

به دنبال اسکای

جلد اول مجموعه بندیکت‌ها

نویسنده: جاس استرلینگ

مترجم: نجلا محقق

فصل 1

ماشین دور شد و دختر کوچک را در کنار خیابان رها کرد. دخترک که با بلوز نخی نازک و شلوارک از سرما می‌لرزید نشست و بازوهایش را دور زانوهایش حلقه کرد؛ موهای بور روشنش، مثل یک قاصدک رنگ پریده، در باد آشفته شده بود.

آنها گفته بودند: «ساکت بمون عجیب الخلقه، وگرنه بر می‌گردیم و می‌بریمت.»

نمی‌خواست آنها دنبال او برگردند. با وجود اینکه حتی نمی‌توانست اسمش یا جایی را که در آن زندگی می‌کرد به یاد آورد، از این مسأله مطمئن بود.

خانواده‌ای در راه رفتن به سمت ماشینشان از کنار او عبور کردند؛ مادر روسری به سر داشت و بچه‌ای را بغل کرده بود و پدر دست یک کودک نوپا را گرفته بود. دخترک به چمن‌های پژمرده نگاهی کرد و گل‌های مرواریدی را شمرد. با خودش فکر کرد در آغوش گرفته شدن چه احساسی دارد؟ آنقدر از زمانی که کسی او را بغل کرده بود

گذشته بود که نگاه کردن به چنین صحنه‌ای برایش سخت بود. می‌توانست پرتوی طلایی رنگی را که دور خانواده می‌تابید ببیند؛ رنگ عشق. به آن رنگ اعتماد نداشت؛ در نهایت به رنج منتهی می‌شد.

زن متوجه او شد. دخترک زانوهایش را محکم‌تر بغل کرد و سعی کرد خودش را کوچک کند تا کسی متوجه او نشود. ولی فایده‌ای نداشت. زن چیزی به شوهرش گفت، بچه را به او داد و به او نزدیک شد و کنار او چمباتمه زد. «گم شدی عزیزم؟»

ساکت بمون و گرنه بر می‌گردیم و می‌بریمت.

دخترک سرش را تکان داد.

«مامان و بابا رفتن تو؟» زن اخم کرد و رنگ‌هایش سایه‌ای از قرمز تند گرفت.

دخترک نمی‌دانست آیا باید سر تکان دهد یا نه. مامان و بابا رفته بودند ولی مربوط به خیلی وقت پیش بود. آنها هیچ وقت در بیمارستان به دنبال او نیامده بودند بلکه با همدیگر در آتش مانده بودند. تصمیم گرفت چیزی نگوید. رنگ‌های زن با سرخی بیشتری شعله‌ور شد. دخترک ناخودآگاه خودش را جمع کرد: او را ناراحت

کرده بود. پس کسانی که همین الان با ماشین دور شده بودند راست گفته بودند. او بد بود. همیشه همه را ناراحت می کرد. دخترک سرش را روی زانوهایش گذاشت. شاید اگر وانمود می کرد اینجا نیست، آن زن دوباره خوشحال می شد و می رفت. این کار گاهی جواب می داد.

زن آهی کشید. «کوچولوی بیچاره! جمال، میشه برگردی داخل و به مدیر بگی یه بچه ی گمشده اینجا داریم؟ من پیش اون می مونم.»

دخترک صدای مرد را شنید که با صدای آهسته به بچه ی کوچک کلمات اطمینان بخشی گفت و بعد صدای پایش را که به سمت رستوران بر می گشت شنید.

«نگران نباش: مطمئنم خانواده ت دارن دنبالت می گردن.» زن کنار او نشست و گل های مروارید پنج و شش را له کرد.

دخترک به شدت شروع به لرزیدن کرد و سرش را تکان داد. نمی خواست آنها دنبالش بگردند - نه حالا، نه هیچ وقت.

- چیزی نیست. واقعا می گم. می دونم که حتما ترسیدی ولی یه دقیقه دیگه برمی گردی پیش اونا.

دخترک ناله‌ای کرد و بعد دستش را روی دهانش کوبید. من نباید هیچ صدایی بکنم، من نباید شلوغ کنم. من بدم. بد.

ولی این سر و صدا کار او نبود. تقصیر او نبود. حالا دیگر افراد زیادی دور او جمع شده بودند. پلیس‌هایی با جلیقه‌ی زرد؛ شبیه همان‌هایی که آن روز خانه‌ی او را احاطه کرده بودند. صداهایی که با او حرف می‌زدند. اسمش را می‌پرسیدند.

ولی این یک راز بود - و او مدت‌ها پیش پاسخش را فراموش کرده بود.

فصل 2

وقتی ماشین ایستاد و صدای موتور ساکت شد، از کابوس قدیمی‌ام بیدار شدم. سرم به پشتی صندلی فشرده شده بود و خواب مثل یک لنگر مرا پایین می‌کشید؛ کمی طول کشید تا به یاد آوردم کجا هستم. دیگر در آن پمپ بنزین نبودیم؛ من و پدر و مادرم در کلورادو¹ بودیم. در راه. در حال نقل مکان.

«نظرتون چیه؟» پدرم سیمون²، که ترجیح می‌داد او را با اسم کوچک صدا کنم، از ماشین فورد قدیمی که در دنور³ خریده بودیم پیاده شد و با حالتی نمایشی به خانه اشاره کرد. از شدت هیجانی که برای نشان دادن خانه‌ی جدیدمان داشت، موهای بلند قهوه‌ای جوگندمی‌اش که پشت سرش بسته بود باز شده بود. خانه، با سقفی نوک تیز، دیوارهای تخته کوبی شده و پنجره‌های کثیف چندان امیدوار کننده به نظر نمی‌رسید. تقریباً انتظار داشتم هر لحظه خانواده آدامز⁴ از در جلویی بیرون بیایند. نشستیم و چشم‌هایم را

¹Colorado

²Simon

³Denver

⁴اشاره به برنامه‌ای تلویزیونی به همین نام

مالیدم؛ سعی می‌کردم وحشتی را که بعد از خوابم باقی مانده بود از خودم دور کنم.

سالی¹، مادرم، دلسرد نشد. «وای عزیزم، فوق العاده‌ست.» «سیمون به شوخی او را شکارچی شادی صدا می‌کرد؛ شادی را به دندان می‌کشید و حاضر به رها کردن آن نبود. سالی از ماشین پیاده شد. من هم در حالی که مطمئن نبودم احساسی که دارم به خاطر خستگی ناشی از تفاوت ساعت است یا اثر کابوسی که دیده‌ام به دنبال او رفتم. کلماتی که من در ذهنم داشتم افسرده، مخروبه و پوسیده بود؛ سالی نظر دیگری داشت.

«فکر کنم عالی بشه. به اون سایبون‌ها نگاه کن - فکر کنم اصل باشن. و ایوون! من همیشه یه جورایی خودم رو توی ایوون تصور می‌کردم؛ وقتی روی صندلی گهواره‌ایم نشستم و دارم به غروب آفتاب نگاه می‌کنم.» چشم‌های قهوه‌ایش با شوق برق می‌زد و همانطور که از پله‌ها بالا می‌پرید موهای فر فری‌اش تکان می‌خورد.

از وقتی ده ساله بودم با آنها زندگی می‌کردم و مدت‌ها پیش پذیرفته بودم که پدر و مادرم هر دو احتمالاً کمی دیوانه هستند. آنها در

¹Sally

دنیای فانتزی کوچک خودشان زندگی می‌کردند که در آن خانه‌های متروک، جالب و عجیب و کپک، هیجان انگیز بود. بر خلاف سالی، من خودم را یک فرد فوق مدرن تصور می‌کردم که روی یک صندلی که بهشت موریانه‌ها نیست نشسته‌ام و داخل اتاق خوابم در زمستان قندیل نمی‌بندد.

ولی از خود خانه که می‌گذشتیم، کوه‌های پشت آن به طرز مجذوب کننده‌ای در آسمان پاییزی صاف سر به فلک کشیده بودند و پرده‌ای از ابر سفید روی قله‌های آن را پوشانده بود. کوهستان مانند موجی که درست در لحظه‌ای که در حال سرازیر شدن به سمت ماست، در زمان یخ زده باشد در افق گسترده شده بود. شیب سنگلاخی آن با نور صورتی بعد از ظهر رنگ گرفته بود ولی در جایی که سایه‌ها روی زمین‌های پوشیده از برف می‌افتاد تبدیل به رنگ آبی مایل به خاکستری می‌شد. جنگل‌هایی که در دو طرف بالا رفته بود انگار که درختان صنوبر در پس زمینه تیره‌ی جنگل آتش گرفته باشند، طلایی رنگ شده بودند. می‌توانستم یک کابین هوایی و منطقه‌ای را که اثر اسکی بازی روی آن مشخص بود ببینم؛ همه‌ی آنها تقریباً عمودی به نظر می‌رسیدند.

اینجا حتما همان منطقه‌ی های‌راکیز¹ بود که وقتی پدر و مادرم اخبار نقل مکانمان از ریچموند تیمز² به کلورادو را به من داده بودند در موردش تحقیق کردم. یک دوره‌ی یک ساله برای هنرمندان مقیم در یک مرکز هنری جدید در شهر کوچکی به نام ریکنریج³ به آنها پیشنهاد شده بود. یک مولتی میلیونر محلی که از طرفداران کارهای آنها بود به سرش زده بود که مرکز تفریحی اسکای غرب دنور به تقویت فرهنگی نیاز دارد - و مادر و پدر من، سالی و سیمون، را برای این کار انتخاب کرده بود.

وقتی آنها این خبر خوب را به من دادند، سری به وبسایت شهر زدیم و متوجه شدم که ریکنریج به خاطر برف سالانه‌ی هفتصد سانتیمتری‌اش معروف است و چیز خاص دیگری ندارد. قطعا اسکای بازی بود - ولی من هیچ وقت نتوانسته بودم پول کافی برای اردوی مدرسه در آلپ تهیه کنم برای همین حدود یک میلیون سال از هم‌کلاسی‌های جدیدم عقب بودم. همین حالا هم می‌توانستم تحقیر شدن خودم را در اولین تعطیلات آخر هفته برفی در حالی که در

¹High Rockies

²Richmond-on-Thames

³Wrickenridge

شیب‌های بچگانه زمین می‌خوردم و بقیه‌ی نوجوان‌ها در شیب‌های خطرناک ویراژ می‌دادند، تصور کنم.

ولی پدر و مادرم عاشق این بودند که در میان کوه‌های راکی نقاشی کنند و من دلش را نداشتم که ماجراجویی بزرگ آنها را خراب کنم. وانمود کردم با اینکه باید پیش دانشگاهی ریچموند و همه‌ی دوستانم را ترک کنم و در عوض در دبیرستان ریکنریج ثبت نام کنم مشکلی ندارم. در شش سالی که مرا به فرزندپذیری پذیرفته بودند برای خودم در جنوب غربی لندن جایگاهی دست و پا کرده بودم؛ با زحمت و سختی بر سکوت، وحشت و کمرویی بی‌حد و حصر خودم غلبه کرده و جمع دوستانم را داشتم که بین آنها محبوب بودم. بخش‌های عجیب و غریب وجودم را خفه کرده بودم - مثل همان چیزهای رنگی که در خواب می‌دیدم. دیگر مانند زمان بچگی دنبال هاله‌ی افراد نمی‌گشتم و هر وقت کنترل از دستم در می‌رفت آن را نادیده می‌گرفتم. خودم را تبدیل به یک آدم معمولی کرده بودم - خب، اغلب اوقات. حالا دوباره به درون ناشناخته‌ها پرتاب می‌شدم. فیلم‌های زیادی درباره مدارس آمریکایی دیده بودم و در مورد محل تحصیلی جدیدم احساس امنیت نمی‌کردم. حتما نوجوانان معمولی آمریکایی هم روی صورتشان جوش داشتند و گاهی لباس‌های درب و

داغان می پوشیدند، نه؟ اگر فیلم‌ها درست از آب در می‌آمدند هیچ وقت نمی‌توانستم در آنجا جا بیفتم.

سیمون پرسید: «خب.» دست‌هایش را روی ران شلوار جین رنگ و رو رفته‌اش مالید؛ این عادتش باعث می‌شد اکثر لباس‌هایی که داشت رنگ و روغنی بشوند. سیمون همان لباس‌های مدل قدیمی هنری را که همیشه می‌پوشید به تن داشت ولی سالی با شلوار و ژاکت جدیدی که برای سفر خریده بود کاملاً جذاب به نظر می‌رسید. من جایی بین آن دو تا بودم: نسبتاً نامرتب با لباس‌های اسپورت.

سیمون گفت: «آقای **رودنهایم**¹ گفته بود برامون طراح داخلی می‌فرسته. قول داده بود به محض اینکه بتونن بیرون خونه رو هم درست می‌کنن.»

پس برای این بود که شبیه خرابه به نظر می‌رسید.

سیمون در ورودی را باز کرد. جیرجیر می‌کرد ولی از لولا جدا نشد که از نظر من خودش یک امتیاز مثبت بود. به اتاق‌های طبقه بالا سرک کشیدم و یک اتاق فیروزه‌ای با یک تخت دو نفره‌ی کوچک و

¹Rodenheim

چشم اندازی به قلعه‌ها پیدا کردم. حتما مال من بود. شاید اینجا چندان هم بد از آب در نمی‌آمد.

با ناخن رنگ‌هایی را که روی آینه قدیمی روی گنجه کشویی پریده بود خراش دادم. دختر ساده و رنگ پریده‌ی در آینه هم همین کار را کرد و با چشم‌های آبی تیره‌اش به من خیره شد. در تاریک روشن اتاق مثل روح به نظر می‌رسید و موهای بلند طلایی‌اش دور صورت بیضی شکلش به طرز نامرتبی پیچ و تاب خورده بود. شکننده به نظر می‌رسید. تنها! یک زندانی در اتاقی پشت آینه؛ آلیسی که هیچ وقت از آینه برنگشته بود.

لرزیدم. رویایم هنوز در ذهنم بود و مرا به طرف گذشته می‌کشید. باید این طرز فکر کردن را متوقف می‌کردم. آدم‌ها - معلم‌ها، دوستان، همه - به من گفته بودند که مستعد غرق شدن در افکار و رویاهای افسرده کننده هستم. ولی آنها درک نمی‌کردند من چه احساسی دارم ... نمی‌دانم ... نوعی کمبود. برای خودم هم یک راز بود - یک مشت خاطرات تکه تکه و مکان‌های تاریک کشف نشده. سرم پر از راز بود ولی نقشه‌ای را که به من نشان می‌داد کجا آنها را پیدا کنم گم کرده بودم.

دستم را از روی آینه‌ی سرد عقب کشیدم و از آن دور شدم و به طبقه‌ی پایین رفتم. پدر و مادرم در آشپزخانه ایستاده و مثل همیشه در آغوش هم بودند. رابطه‌ی آنها طوری کامل بود که اغلب فکر می‌کردم چطور جایی برای من پیدا کرده‌اند.

سالی دور کمر سیمون چرخ زد و سرش را روی شانه‌ی او گذاشت. «بد نیست. اولین خونه‌مون تو ارل کورت یادته عزیزم؟»

«آره. دیوارا خاکستری بود و وقتی مترو زیر خونه حرکت می‌کرد همه چیز می‌لرزید.» جلوی موهای کوتاه قهوه‌ایش را بوسید. «اینجا یه قصره.»

سالی دستش را دراز کرد تا مرا هم در حال خوبشان شریک کند. در چند سال گذشته به خودم یاد داده بودم به رفتارهای محبت آمیزشان بی‌اعتنا نباشم. سالی انگشت‌های مرا فشار داد تا در سکوت نشان دهد می‌داند چقدر برای من سخت است که با حالت عصبی از آنها دور نشوم. «من واقعا هیجان زده‌م. مثل صبح کریسمسه.»

سالی همیشه عاشق مراسم و جوراب‌های کریسمس بود.

لبخند زدم. «اصلا قابل پیش‌بینی نبود!»

«کسی خونه هست؟» تقه‌ای به در ایوان خورد و یک زن مسن، با اقتدار وارد شد. موهای مشکی جوگندمی، پوست قهوه‌ای تیره و گوشواره‌های مثلثی داشت که تقریباً تا یقه‌ی ژاکت کلفت طلایی‌اش می‌رسید. یک ظرف بزرگ پر از خوراک دستش بود و با پاشنه‌ی کفش ماهرانه در را پشت سرش بست. «پس اینجایین. دیدم رسیدین. به ریکنریج خوش اومدین.»

انگار که خانه‌ی خودش باشد ظرف غذا را روی میز اتاق نشیمن گذاشت و سالی و سیمون با سرخوشی نگاهی رد و بدل کردند.

«اسم من می هافمنه¹، همسایه‌تون هستم، اون ور خیابون. و شما باید خانواده برایت² از انگلستان باشین.»

به نظر می‌رسید خانم هافمن نیازی ندارد کسی در گفتگوهایش مشارکت کند. انرژی‌اش ترسناک بود؛ آرزو کردم توانایی لاک‌پشتی داشتم و در لاکم می‌خزیدم و پناه می‌گرفتم.

«دخترتون زیاد شبیه شما دو تا نیست، نه؟» خانم هافمن یک قوطی رنگ را کنار زد. «دیدم ماشین رو پارک کردین. می‌دونستین

¹May Hoffman

²Bright

ماشینتون روغن ریزی داره؟ بهتره بدین درستش کنن. کینگزلی¹
 تو تعمیرگاه این کار رو براتون می‌کنه؛ مخصوصا اگه بگین من به
 شما معرفی کردم. نرخش هم عادلانه‌ست ولی حواستون باشه پول
 پارک و خدمات ازتون نگیره - اون رو باید روی تعمیر انجام بده.»
 سالی عذرخواهانه شکلکی برای من درآورد. «خیلی لطف دارین خانم
 هافمن.»

خانم هافمن دستی تکان داد. «هدف ما اینه که همسایه‌های خوبی
 باشیم. باید هم اینطور باشه - صبر کنین تا یکی از زمستونای ما رو
 تجربه کنین، بعد متوجه میشین.» با چشم‌هایی زیرک توجهش را به
 من معطوف کرد. «کلاس یازدهم تو دبیرستان ثبت نام کردی؟»
 من و من کردم: «بله ... اممم ... خانم هافمن.»

- ترم دو روز پیش شروع شده ولی فکر کنم می‌دونین. نوهی من هم
 سال یازدهمیه. بهش میگم مراقب تو باشه.

تصویری کابوس‌وار از یک مدل مردانه‌ی خانم هافمن که در مدرسه
 مثل گوسفند از من مراقبت می‌کرد جلوی چشمم ظاهر شد.
 «مطمئنم لازم ...»

¹ Kingsly

حرف مرا قطع کرد و به ظرف اشاره کرد. «فکر کردم شاید تا آشپزخانه تون راه بیفته از یه کم غذای خونگی خوشتون بیاد.» سرکی کشید. «می بینم آقای رودنهایم بالاخره شروع کرد به درست کردن اینجا. وقتش بود. بهش گفته بودم این خونه برای این محله مایه‌ی سرافکندگیه. حالا شما یه استراحت بکنین، وقتی جا افتادین می بینمتون.»

قبل از اینکه فرصت تشکر کردن داشته باشیم رفت.

سیمون گفت: «خب، جالب بود.»

سالی دست‌هایش را روی سینه گره کرد و به شوخی التماس کرد: «خواهش می‌کنم فردا روغن ریزی رو درست کن. نمی‌تونم تحمل کنم که فردا برگرده و بفهمه تو به نصیحتش گوش نکردی - حتما هم بر می‌گرده.»

سیمون موافقت کرد: «مثل سرماخوردگی.»

گفتم: «اون خیلی ... امم ... انگلیسی نیست، نه؟»¹

همه‌ی ما خندیدیم - بهترین خوش‌آمدی که می‌توانستیم برای خانه داشته باشیم.

¹ اشاره به اینکه انگلیسی‌ها خیلی مبادی آداب هستند و در کار هم دخالت نمی‌کنند و روابط آنها دارای چهارچوب است.

آن شب، وسایل چمدانم را در قفسه‌ی کشویی که با کمک سالی در آن کاغذ گذاشته بودم چیدم؛ هنوز بوی کهنگی می‌داد و کشوها گیر می‌کرد ولی رنگ سفید رنگ و رو رفته‌ی آن را دوست داشتم. سالی به آن کهنه‌کاری می‌گفت. می‌دانستم چه جور حسی است، چندین سال را در این انتهای طیف احساسی گذرانده بودم.

به خانم هافمن و این شهر عجیب که به آن نقل مکان کرده بودیم فکر کردم. حس خیلی متفاوتی داشت - بیگانه بود. حتی هوای این ارتفاعات هم کافی نبود و دائما سایه‌ی یک سردرد را احساس می‌کردم. پشت پنجره‌ام که با شاخه‌های یک درخت سیب نزدیک به خانه احاطه شده بود، کوه‌ها در برابر آسمان خاکستری یک شب ابری، شکل‌هایی تیره ساخته بودند. قله‌ها بالای سر ما به قضاوت نشسته و به ما انسان‌ها یادآوری می‌کردند چقدر بی‌اهمیت و گذرا هستیم.

مدتی طولانی صرف کردم تا چیزی را که می‌خواهم روز اول مدرسه بپوشم انتخاب کنم و بالاخره یک شلوار جین و یک تی‌شرت مارک گپ را انتخاب کردم که در بین سایر دانش‌آموزان شاخص نباشم. بعد

از کمی فکر، یک بلوز چسبان را بیرون کشیدم که با حروف طلایی جلوی آن نوشته بود یونیون جک^۱. بهتر بود از همین اول هویتم را قبول می‌کردم.

این چیزی بود که سالی و سیمون به من یاد داده بودند. آنها از سختی‌هایی که برای به یاد آوردن گذشته‌ام می‌کشیدم خبر داشتند و هیچ وقت به من فشار نیاوردند و می‌گفتند هر وقت آماده باشم به یاد خواهم آورد. برای آنها همین که الان بودم کافی بود؛ لازم نبود برای کامل نبودنم عذرخواهی کنم. با این حال، مانع از این نمی‌شد که از ناشناخته‌هایی که فردا در پیش رویم بود وحشت نکنم.

کمی ترسیده بودم برای همین پیشنهاد سالی برای همراهی من به دفتر مدرسه برای ثبت نام را قبول کردم. دبیرستان ریکنریج از محل ما تقریباً یک و نیم کیلومتر پایین‌تر بود، نزدیک جاده‌ی I-70، جاده‌ی اصلی که شهر را به سایر مراکز تفریحی اسکی منطقه متصل می‌کرد. ساختمانی بود که با غرور برافراشته شده بود: نام مدرسه در سنگ بالای درهای بسیار بلند آن تراشیده شده بود و از زمین‌ها به

^۱نماد پرچم انگلستان Union Jack

خوبی نگهداری می‌شد. سالن ورودی پر از تابلوهای اعلاناتی بود که فعالیت‌های متعددی را که برای دانش آموزان وجود داشت - یا از آنها انتظار می‌رفت - تبلیغ می‌کرد. به پیش‌دانشگاهی‌ای که می‌توانستم در انگلستان در آن درس بخوانم فکر کردم. مدرسه در پشت یک مرکز خرید در میان مجموعه‌ای از ساختمان‌های دهه شصت و سوله‌های موقت قرار داشت و جایی گمنام بود؛ جایی که از آن عبور می‌کردی نه جایی که به آن تعلق داشته باشی. حس می‌کردم احساس تعلق جزء مهمی از زندگی در ریکنریج است. مطمئن نبودم در این باره چه حسی دارم. فکر کنم اگر در آنجا جا می‌افتادم چیز خوبی بود ولی اگر از پس امتحان قاطی شدن در مدرسه جدید بر نمی‌آمدم بد بود.

سالی می‌دانست نگرانم ولی طوری رفتار می‌کرد که انگار قرار است موفق‌ترین دانش‌آموزی که تا به حال شناخته شده بشوم.

با خوشحالی گفت: «نگاه کن، یه گروه هنری هم دارن. می‌تونی سفالگری رو امتحان کنی.»

- من به درد این چیزا نمی‌خورم.

نچنچی کرد، می دانست درست می گویم. «پس موسیقی. دیدم یه ارکستر دارن. اوه، ببین، تیم تشویق کننده‌ها! شاید باحال باشه.»
- اوهوم، شاید.

- با یکی از اون لباسا خیلی ناز میشی.

نگاهی به دخترانی که با پاهای زرافه‌ای تیم تشویق کننده‌های روی پوستر را تشکیل داده بودند انداختم و گفتم: «برای این کار حدود سی سانت کوتاهم.»

- یک ونوس جیبی، این چیزیه که تو هستی. کاش من هم هیکل تو رو داشتم.

«سالی، میشه انقدر تابلو بازی در نیاری؟» چرا اصلا به خودم زحمت می‌دادم با او بحث کنم؟ حتی اگر مسأله‌ی قد هم مطرح نبود قصد نداشتم تشویق کننده بشوم.

سالی ادامه داد: «بسکتبال.»

چشم‌هایم را گرد کردم.

- رقص.

دیگر شوخی می‌کرد.

- گروه ریاضی.

زیر لب گفتم: «اگه می‌خوای برم تو اون گروه باید با چوب بزنی تو سرم.» سالی زد زیر خنده.

فشار کوچکی به دستم داد. «جات رو پیدا می‌کنی. یادت باشه، تو خاصی.»

در دفتر را باز کردیم. مسؤل پذیرش پشت میز ایستاده و عینکش را با زنجیر به گردنش وصل کرده بود؛ وقتی نامه‌ها را در صندوق هر معلم می‌گذاشت، عینک روی پلوور صورتی‌اش بالا و پایین می‌رفت. هم‌زمان با این کار از یک فنجان کاغذی قهوه می‌نوشید.

«آها، تو باید همون دختر جدید از انگلستان باشی! بیا تو، بیا تو!» اشاره کرد جلوتر برویم و با سالی دست داد. «خانم برایت، من جو دیلنی¹ هستم. اگه زحمتی نیست چند تا فرم رو برای من امضا کنین. اسکای²، درسته؟»

سرم را به علامت تأیید تکان دادم.

¹Joe Delaney

²Sky

«دانش آموزا به من میگن آقای جو. برات یه بسته به عنوان خوش آمدگویی دارم.» بسته را به من داد. دیدم از قبل یک کارت مدرسه با عکس من آماده کرده‌اند. عکسی بود که برای پاسپورتم گرفته بودم و شبیه خرگوشی به نظر می‌رسیدم که در نور چراغ ماشین گیر افتاده باشد. عالی بود. زنجیر را دور گردنم انداختم و کارت را پنهان کردم.

آقای جو با حالت محرمانه به جلو خم شد، افترشیوش را که بوی گل می‌داد احساس کردم. «فکر کنم با اوضاع اینجا آشنا نباشی، نه؟»

اعتراف کردم: «نه، نیستم.»

آقای جو در ده دقیقه‌ی بعدی صبورانه توضیح داد چه واحدهایی را باید بگذرانم و برای فارغ التحصیل شدن به چه نمراتی نیاز دارم.

«ما اینجا بر اساس انتخاب‌هایی که زمان پر کردن درخواست ثبت نام کرده بودی یه جدول درست کردیم، ولی یادت باشه، هیچی قطعی نیست. اگه می‌خوای چیزی رو عوض کنی به من بگو.» به ساعتش نگاه کرد. «مراسم صبح تموم شده برای همین مستقیم می‌برمت سر کلاس اولت.»

سالی مرا بوسید و برایم آرزوی موفقیت کرد. از اینجا به بعد، تنها بودم.

آقای جو قبل از اینکه مرا به طرف کلاس تاریخ ببرد، به گروهی از دانش آموزانی که دیر کرده بودند احم کرد و آنها را مثل سگ گله‌ای که گوسفندانی سرکش را هدایت می‌کند متفرق کرد. «اسکای، اسم قشنگیه.»

نمی‌خواستم به او بگویم شش سال پیش وقتی مرا به فرزندى پذیرفتند خودمان این اسم را انتخاب کردیم. وقتی مرا پیدا کردند نتوانستم اسم اصلی‌ام را به کسی بگویم و تا سال‌ها بعد حرف نمی‌زدم برای همین در خدمات اجتماعی مرا **جانث**¹ صدا می‌کردند - یا همانطور که یکی از پسرهای آنجا به شوخی می‌گفت **جانث خالی!** این کار باعث می‌شد بیشتر از این اسم متنفر شوم. اسم جدید با این هدف بود که کمک کند شروع جدیدی با خانواده برایت داشته باشم؛ **جانث** را به اسم دومم منتقل کرده بودند.

¹Janet

[به آقای جو گفتم:] «مادر و پدرم این اسم رو دوست داشتن.» و من سن و سالی نداشتم که پیش بینی کنم که همراه با نام خانوادگی ام چقدر باعث خجالت می‌شود.¹

- بامزه‌ست و خلاقانه.

«امم، بله.» قلبم به شدت می‌تپید و کف دست‌هایم خیس شده بود. نمی‌خواستم خرابکاری کنم. اصلاً نمی‌خواستم خرابکاری کنم.

آقای جو در را باز کرد.

- آقای اوزاوا²، دختر جدید اینجاست.

معلم ژاپنی - آمریکایی که در لپ‌تاپش یادداشت‌هایی را که روی تخته‌ی هوشمند انداخته بود مرور می‌کرد، سرش را بلند کرد. بیست تا کله به طرف من برگشت.

آقای اوزاوا از بالای عینک نیم‌کره‌ای کوچکش به من نگاه کرد؛ موهای مشکی صافش روی یکی از شیشه‌ها ریخته بود. به عنوان یک مرد میانسال خوش قیافه بود. «اسکای برایت؟»

¹اسکای به معنی آسمان و برایت به معنی روشن است. برای همین اسکای برایت نوعی ترکیب بامعنی به وجود آورده که برای نوجوان‌ها ممکن است باعث خنده شود.

²Mr Ozawa

خنده‌ی زیرلبی در کلاس پیچید ولی تقصیر من نبود که پدر و مادرم وقتی اسم مرا انتخاب می‌کردند به من هشدار نداده بودند. مثل همیشه، سرشان بیشتر پر از تصاویر رویایی بود تا شکنجه‌ی آینده‌ی من در مدرسه.

- بله، آقا.

- از این جا به بعد با منه، آقای جو.

مسئول پذیرش با حالت تشویق آمیزی مرا به سمت کلاس هل داد و دور شد. «لبخند بزن، اسکای.»

جریان جووری پیش می‌رفت که دوست داشتم زیر اولین میز بپریم و پناه بگیرم.

آقای اوزاوا اسلاید بعدی را که عنوانش جنگ داخلی آمریکا بود نشان داد. «هر جا خواستی بشین.»

فقط می‌توانستم یک جای خالی کنار دختری با پوست کاراملی و ناخن‌هایی که به رنگ قرمز، سفید و آبی لاک زده بود، ببینم. موهایش عالی بود - انبوهی از بافت‌های ریز قهوه‌ای مایل به قرمز که تا پایین شان‌هایش ریخته بود. همانطور که کنارش می‌نشستم

لبخندی به او زدم. سری تکان داد و در حالی که آقای اوزاوا برگه‌هایی را پخش می‌کرد با ناخن‌هایش روی میز ضرب گرفت. وقتی آقای اوزاوا دور شد کف دستش را بیشتر برای یک تماس سریع تا دست دادن جلو آورد.

- **تینا مونتری**¹.

- اسکای برایت.

- آره، گرفتم.

آقای اوزاوا دست‌هایش را به هم زد تا توجه ما را جلب کند. «خب، بچه‌ها، شما اون خوش شانسایی هستین که تصمیم گرفتین تاریخ قرن نوزدهم آمریکا رو بخونین. البته، بعد از ده سال درس دادن به سال یازدهمیا دیگه توهمی ندارم و می‌دونم تعطیلات تمام دانشتون رو از مغزهاتون پاک کرده. برای همین با یه چیز ساده شروع می‌کنیم. کی می‌تونه به من بگه جنگ داخلی کی شروع شد؟ و بله، ماه دقیقش رو هم می‌خوام.» نگاهش جمعی از جاخالی بده‌های حرفه‌ای را بررسی کرد و روی من متوقف شد.

لعنت.

¹Tina Monterey

- دوشیزه برایت؟

هر چه از تاریخ آمریکا می‌دانستم، مثل مرد نامریی که لباسش را در
بیاورد تکه تکه ناپدید شد، و مغزم خالی ماند. «اممم، ... شما جنگ
داخلی داشتین؟»

کل کلاس غرغر کردند.

حدس می‌زدم به این معنی بود که باید این را می‌دانستم.

زنگ تفریح، از این که تینا این انگلیسی گیج را با وجود نمایش
تأسف‌بارش در کلاس رها نکرد ممنون بودم. پیشنهاد داد گوشه و
کنار مدرسه را به من نشان دهد. خیلی از چیزهایی که می‌گفتم
باعث خنده‌اش می‌شد - نه اینکه آدم بامزه‌ای بودم؛ گفت برای اینکه
خیلی انگلیسی بازی در می‌آورم.

- لهجهت باحاله. شبیه اون هنرپیشه‌هه هستی - می‌دونی که، همون
که فیلم‌های دزد دریایی بازی کرده.

فکر کردم واقعا لهجه‌ام اینقدر شیک به گوش می‌رسد؟ همیشه فکر
می‌کردم من زیادی لهجه‌ی لندنی دارم.

تینا به شوخی گفت: «با ملکه نسبتی چیزی داری؟»

خیلی جدی گفتم: «آره، عموزاده‌ی پدریم میشه.»

چشم‌های تینا گشاد شد. «شوخی می‌کنی!»

گفتم: «راستش آره، دارم شوخی می‌کنم.»

تینا خندید و صورتش را با پوشه‌اش باد زد. «یه لحظه گولم زدی؛

داشتم در مورد آداب معاشرت نگران می‌شدم.»

- راحت باش.

برای خودمان از رستوران ناهار گرفتیم و سینی‌هایمان را به سالن غذاخوری بردیم. یکی از دیوارها کاملا از پنجره تشکیل شده بود و چشم‌اندازی از زمین‌های بازی گل‌آلود و جنگل‌های پشت آن را نشان می‌داد. خورشید بیرون آمده و قله‌ی کوه‌ها را با رنگ سفید درخشانی روشن کرده بود برای همین بعضی از دانش‌آموزان بیرون غذا می‌خوردند و در گروه‌هایی که بیشتر با نوع لباس پوشیدنشان مشخص می‌شد دور هم نشسته بودند. در این دبیرستان، چهار سال تحصیلی وجود داشت و دانش‌آموزانش چهارده تا تقریبا هجده ساله بودند. من سال یازدهم یا سال ما قبل دانش‌آموزان سال آخری که فارغ‌التحصیل می‌شدند بودم.

بطری آب معدنی گازدارم را به طرف آنها تکان دادم. «خب تینا، کی به کیه؟»

«اون گروه‌ها؟» خندید. «می‌دونی اسکای، من گاهی فکر می‌کنم ما همه قربانی کلیشه‌هامون هستیم چون با اینکه متنفرم اقرار کنم ولی همه‌مون تابع جمع میشیم. وقتی سعی می‌کنی متفاوت باشی فقط آخرش سر از گروه یاغی‌هایی در میاری که همه همین کارو می‌کنن. دبیرستان همینه.»

گروه چیز خوبی به نظر می‌رسید: جایی که بشود پناه گرفت. «فکر کنم اون جایی که من اومدم هم همین وضع بود. بذار حدس بزنم، اونا گروه ورزشکاران؟» این‌ها در هر فیلمی که دیده بودم از گریس¹ تا دبیرستان موسیقی² حضور داشتند و به لطف تمرین تیم در ساعت ناهار به راحتی قابل تشخیص بودند.

- آره؛ عشق ورزشا. نسبتا بد نیستن، متأسفانه زیاد از اون هیکلی سیکس پک‌ها ندارن، فقط یه مشت نوجوون خیس عرق. اینجا، بیسبال، بسکت‌بال، هاکی، فوتبال دخترا و فوتبال آمریکایی داریم.

¹Grease

²High School Musical

- فوتبال آمریکایی؛ شبیه راگبیه، نه؟ به جز اینکه کلی محافظ تو لباسشون دارن؟

تینا گفت: «واقعا؟» شانه‌هایش را بالا انداخت. حدس زدم خودش چندان اهل ورزش نباشد. «تو چی بازی می‌کنی؟»

گفتم: «می‌تونم یه کم بدوم و از پس اینور اونور زدن توپ تنیس هم برمیام، ولی همه‌ش همین.»

- قابل تحمله. ورزشکارا می‌تونن کسل کننده باشن، می‌دونی که. مغزشون یه جهت داره - که اون هم به سمت دخترا نیست.

سه دانش آموز که با چهره‌هایی به جدیت مذاکره کنندگان صلح خاور میانه در مورد گیگا بایت بحث می‌کردند، رد شدند. یکی از آنها حافظه‌ی فلشی را که به دسته کلیدش آویزان کرده بود می‌چرخاند.

- اونا عشق کامپیوترا هستن - بچه باهوشایی که مطمئن میشن همه از این موضوع خبر دارن. تقریبا مثل خرخونا ولی تکنولوژی‌شون بیشتره.

خندیدم.

تینا ادامه داد: «راستش باهوش‌های دیگه‌ای هم هستن - هوششون خوبه ولی بهشون میاد. مثل خرخونا و عشق کامپیوتر گروهی با هم نمی‌گردن.»

- آهان. مطمئن نیستم به هیچ کدوم از این گروه‌ها بخورم.

- منم همینطور. من خنگ نیستم ولی فوق العاده هم نیستم. بعدش هنریا هستن - بچه‌های موسیقی و نمایش. من تقریبا به اونا می‌خورم چون طراحی و هنرهای زیبا دوست دارم.

- پس باید پدر و مادر من رو ببینی.

ناخن‌هایش را با ضرب هیجان انگیز کوچکی روی بطری‌اش زد. «یعنی شما همون خانواده‌این؟ همونا که برای مرکز هنری آقای رودنهایم اومدن؟»

- آره.

- چه باحال، من عاشق اینم که اونا رو ببینم.

گروهی از پسرها که شلوارهایشان مثل کوهنوردانی که بدون طناب نجات به یک برآمدگی آویزان شده‌اند از باسنشان آویزان بود به سرعت عبور کردند.

تینا صدایی درآورد. «اینا چند تا از بر و بچه‌های اسکیت بازن. در همین حد کافیه. پسرای بد رو هم نباید یادم بره - هیچ وقت نمی‌بینی که اونا با ما بازنده‌ها این‌جا بگردن - برای ما با گشتن زیادی باحالت. احتمالا الان با طرفداراشون اون بیرون تو پارکینگ هستن و دارن، چه می‌دونم، کاربراتوروی چیزی رو با هم مقایسه می‌کنن. البته اگه قبلش اخراج موقت نشده باشن. کی رو جا انداختم؟ یه چند تا وصله‌ی ناجور هم داریم.» به گروه کوچکی که کنار محل سرو غذا بودند اشاره کرد. «بعدش هم انجمن اسکای خودمون رو داریم که مخصوص کوه‌های راکیه. به نظر من، این بهترین ورزش تو شهره.» حتما متوجه حالت نگران صورت من شد چون با عجله به من اطمینان داد. «می‌تونی توی بیشتر از یه گروه باشی - هم اسکای هم ورزش، هم نمایش و هم اینکه نمره‌ی خوب بگیری. هیچ کس مجبور نیست فقط یه چیز باشه.»

«به جز وصله‌های ناجور.» به گروهی که نشان داده بود نگاه کردم. واقعا یک گروه نبودند، بیشتر مجموعه‌ای از چند آدم عجیب و غریب که کس دیگری را نداشتند کنارش بنشینند. یکی از دخترها با خودش حرف می‌زد - دست کم من که نشانه‌ای از هندزفری گوشی موبایلش ندیدم. ناگهان احساس وحشت کردم که ممکن است وقتی

تینا از من خسته شود من هم بین آنها قرار بگیرم. من همیشه احساس عجیب و غریب بودن می‌کردم؛ تلاش زیادی لازم نبود تا کاملاً داخل گروهی از خل و چل‌ها پرتاب شوم.

«آره، زیاد به اونا توجه نکن. همه‌ی مدرسه‌ها از اینا دارن.» ماستش را باز کرد. «هیچ کس زیاد شلوغش نمی‌کنه. راستی مدرسه‌ی قبلی تو چه جورى بود؟ هاگوارتز؟ بچه‌های شیک که رداهای مشکی پوشیدن؟»

«امم ... نه.» از خنده به سرفه افتادم. اگه تینا ما را در زمان ناهار مدرسه می‌دید، به جای هاگوارتز، یاد باغ وحش می‌افتاد چون دو هزار نفر دانش آموز سعی داشتیم در چهل و پنج دقیقه راهمان را در سالن غذا خوری شلوغ به زور باز کنیم. «ما بیشتر شبیه همین‌جا بودیم.»

- عالیه. پس خیلی زود احساس می‌کنی تو خونگی خودتی.

قبل از اینکه سالی و سیمون مرا به فرزندى قبول کنند، تجربه‌ی زیادی در تازه وارد بودن در زندگی‌ام داشتم. آن روزها، مثل نامه‌های زنجیره‌ای^۱ که کسی نمی‌خواهد آن‌ها را نگه دارد از خانه‌ای به

^۱ چیزی شبیه پشت نویسی کتاب‌های عمومی در کشور ما

خانه‌ی دیگر منتقل می‌شدم. و حالا دوباره یک غریبه بودم. زمانی که در راهروها با یک نقشه در دستم می‌گشتم و در مورد نحوه‌ی کار مدرسه گیج می‌زدم به طرز وحشتناکی احساس می‌کردم انگشت‌نما هستم، هر چند حدس می‌زدم بیشتر این احساس در ذهنم باشد؛ سایر دانش آموزان احتمالاً اصلاً متوجه من هم نمی‌شدند.

کلاس‌ها و معلم‌ها تبدیل به تابلوهای راهنمایی شده بودند که از طریق آنها جهت یابی کنم؛ تینا هم شبیه تخته سنگی بود که هر از چند گاهی وقتی موج مرا به طرف او می‌برد می‌توانستم به آن چنگ بزنم ولی سعی می‌کردم این مسأله را پنهان کنم چون نمی‌خواستم او را از این‌که آشنایی‌مان را تبدیل به دوستی کند منصرف کنم و می‌ترسیدم حوصله‌اش را سر ببرم. ساعت‌ها بدون اینکه با کسی حرف بزنم می‌گذشت و باید خودم را مجبور می‌کردم که کمرویی‌ام را نادیده بگیرم و با هم‌کلاسی‌هایم صحبت کنم. با این وجود، هنوز احساس می‌کردم دیر آمده‌ام؛ دانش آموزان دبیرستان ریکنریج سال‌ها وقت داشتند تا این گروه‌ها را تشکیل بدهند و همدیگر را بشناسند. من بیرون نشسته بودم و به داخل نگاه می‌کردم.

همانطور که زمان مدرسه به پایان نزدیک می‌شد به این فکر افتادم که مبادا محکوم باشم همیشه این احساس را داشته باشم؛ که زندگی برای من مثل یک فیلم دزدی با کیفیت پایین، همیشه کمی از تنظیم خارج است. ناراضی و کمی افسرده، به طرف در اصلی راه افتادم تا به خانه بروم. در حالی که راهم را در میان جمعیتی که از ساختمان بیرون می‌رفت باز می‌کردم، اتفاقی نگاهم به پسرهای دردرس‌سازی که تینا موقع ناهار به آنها اشاره کرده بود افتاد. زیر نور آفتاب در پارکینگ ایستاده بودند و هیچ چیز مبهم و خارج از تنظیمی در مورد آنها وجود نداشت هر چند قطعا خلاف به نظر می‌رسیدند. پنج نفر که به موتورهایشان تکیه داده بودند؛ دو پسر سیاه‌پوست، دو پسر سفید پوست و یک لاتین مومشکی. در هر زمان و هر جایی می‌شد بلافاصله تشخیص داد که این پسرها دردرس هستند. حالت چهره‌هایشان هم این را نشان می‌داد - پوزخندی به دنیای تحصیل که همه‌ی ما دانش‌آموزان خوب وظیفه‌شناسی که به موقع از مدرسه بیرون می‌رفتیم نماینده‌ی آن بودیم. اکثر بچه‌ها فاصله‌ی خودشان را با آنها حفظ می‌کردند مثل کشتی‌هایی که از بخش خطرناک ساحل فاصله می‌گرفتند؛ بقیه نگاه‌های حسرت‌آمیزی

به آنها می‌انداختند، صدای آواز سیرن‌ها¹ را می‌شنیدند و وسوسه شده بودند که نزدیک آنها پرسه بزنند.

بخشی از وجودم آرزو داشت من هم می‌توانستم این کار را بکنم - با اعتماد به نفس اینجا بایستم و به بقیه‌ی آدم‌های جهان به خاطر اینکه اصلا باحال نیستند انگشتم را نشان بدهم. اگر فقط پاهای بلندی از اینجا تا ابدیت، شوخ‌طبعی و هوشمندی، و چهره‌ای که مردم را وسط راهشان متوقف می‌کرد داشتیم! آهان راستی، پسر بودن هم مؤثر بود: من هیچ وقت نمی‌توانستم اینطوری یک وری بایستم، انگشت شصتم را در سوراخ کمربندم بیندازم و با نوک کفشم روی خاک ضربه بزنم. آیا این کارها برایشان عادی بود یا از قبل اثر آن را حساب کرده و جلوی آینه تمرین می‌کردند؟

به سرعت این فکر را از ذهنم بیرون کردم - این کاری بود که بازنده‌هایی مثل من انجام می‌دادند؛ آنها حتماً ذاتاً آنقدر باحال و خونسرد هستند که خودشان عصر یخبندان مخصوص خودشان را تشکیل داده‌اند. پسر لاتین بیشتر از بقیه نظر مرا جلب کرد - چشم‌هایش پشت عینک دودی پنهان بود؛ مثل پادشاهی در بارگاه شوالیه‌هایش دست به سینه به زین موتورش لم داده بود. لازم نبود

موجودات وسوسه انگیز دریایی که با آوزار خود درینوردان را غرق می‌کردند. ¹Siren

به خاطر اینکه محکوم است همیشه یک چیزی را کم داشته باشد مبارزه کند؛ هیچ کمبودی نداشت.

همانطور که نگاه می‌کردم، سوار موتورش شد و مثل جنگجویی که یک اسب وحشی هیولایی را بیدار می‌کند صدای موتور را درآورد. خداحافظی کوتاهی با دوستانش کرد و به سرعت از پارکینگ خارج شد و سایر دانش آموزان را متفرق کرد. من حاضر بودم خیلی چیزها را بدهم که پشت آن موتور باشم و مدرسه را در حالی که شوالیهام مرا به طرف خانه می‌برد ترک کنم. یا حتی بهتر، خودم پشت موتور باشم، ابر قهرمان تنها، که با لباس چرمی چسبانش با بی‌عدالتی مبارزه می‌کند و مردها دنبالش از هوش می‌روند.

با خنده‌ی ناگهانی استهزاء آمیزی فکرهای جسته گریخته‌ام را متوقف کردم. فقط گوش کن چی می‌گی! تخیل بی‌حد و حسابم را سرزنش کردم. جنگجو و هیولا؛ ابر قهرمان؟ زیادی مانگا^۱ می‌خواندم! این پسرها با من خیلی متفاوت بودند. من حتی در حد یک نقطه روی رادار آنها هم نبودم. باید خدا را شکر می‌کردم که کسی نمی‌توانست درون سر مرا ببیند و بفهمد چقدر خیال‌باف هستم. گاهی اجازه می‌دادم رویاهایم بر درک روزمره‌ام اثر بگذارد و به نظر می‌رسید

^۱ نوعی صنعت کمیک‌استریپ یا نشریات کارتونیست که در کشور ژاپن رونق فراوانی دارد. چیزی شبیه کتاب‌های کمیک.

تماسم با واقعیت کمی متزلزل می‌شود. من همان اسکای ساده‌ی
قدیمی بودم؛ آنها خدا بودند: دنیا همین بود.

فصل 3

چند روز آینده سعی کردم مدرسه را بگذرانم و به تدریج جاهای خالی نقشه‌ام را پر کنم و روش کار مدرسه را یاد بگیرم. وقتی بالاخره لم کار دستم آمد، فهمیدم می‌توانم از پس کلاس‌هایم بر بیایم هر چند روش تدریس برایم ناآشنا بود. اینجا رسمی‌تر از انگلستان بود - دانش‌آموزان را به اسم کوچک صدا نمی‌زدند، همه‌ی ما به جای جفت جفت نشستیم، در ردیف‌های مجزا می‌نشستیم - ولی فکر می‌کردم به خوبی خودم را تطبیق داده‌ام. در نتیجه، به خاطر این‌که با احساس امنیتی کاذب، آرامش پیدا کرده بودم، برای شوک نامطبوع اولین کلاس ورزشم آمادگی نداشتم.

خانم گرین، معلم ورزش شیطان‌ی ما، اول صبح چهارشنبه دخترها را شوکه کرد. باید قانونی می‌گذاشتند که معلم‌ها نتوانند چنین کارهایی بکنند تا حداقل وقت داشته باشیم گواهی استعلاجی بیاوریم.

«خانوما، همونطور که می‌دونین ما شش نفر از بهترین تشویق کننده‌هامون رو که رفتن دانشگاه از دست دادیم برای همین من

دنبال نیروی جدید می‌گردم.» من تنها کسی نبودم که وحشت‌زده به نظر می‌رسیدم.

- ای بابا، این چه طرز عکس العمل نشون دادنه؟ تیم‌هامون به حمایت شما نیاز دارن. ما که نمی‌تونیم اجازه بدیم دبیرستان آسپن¹ تو رقص و سرود از ما جلو بزنه، می‌تونیم؟

من زیر لب با آهنگ باب معمار² با خودم زمزمه کردم آره می‌تونیم. دکمه‌ی کنترل از راه دور را فشار داد و آهنگ تو مال منی³ از تیلور سویفت از بلندگوها پخش شد.

- شینا⁴، می‌دونی که باید چی کار کنی. به دخترای دیگه نشون بده گام‌های اولین حرکتمون چیه.

دختری باریک و بلند قد با موهای طلایی عسلی با ظرافت یک غزال، خرامان جلو آمد و مجموعه حرکاتی را که به نظر من به طرزی شیطانی سخت بود انجام داد.

خانم گرین اعلام کرد: «دیدین، راحت. بقیه‌تون صف ببندین.» من خودم را آخر صف جا کردم. ولی خانم گرین گفت: «تو که اونجایی -

¹Aspen High

²آشاره به آهنگ yes we can که به شوخی برای کارتون باب معمار و باراک اوباما ساخته بودند.

³You belong with me

⁴Sheena

دختر جدید. نمی‌تونم ببینمت.» دقیقا، هدفم همین بود. «بیا جلو. از اول. یک دو سه، شروع.»

خب، من چندان هم بی‌استعداد نبودم. حتی موفق شدم چیزی شبیه حرکات شینا را انجام بدهم. عقربه‌ی دقیقه شمار ساعت به طرف آخر ساعت کلاس می‌خزید.

خانم گرین اعلام کرد: «حالا می‌خوایم یه قدم ببریمش جلو.» خوب بود دست کم یک نفر داشت حال می‌کرد. «پام‌پام‌ها رو در بیارین!»

به هیچ وجه! قصد نداشتم آن چیزهای مسخره را تکان تکان بدهم. می‌توانستم از بالای شانهِ خانم گرین چند تا از پسرهای هم‌کلاسیم را ببینم که از مسابقه‌ی دو برگشته بودند و از پنجره‌ی سالن ورزش ما را دید می‌زدند. با پوزخند! عالی بود.

خانم گرین از توجه صف اولی‌ها به چیزی که پشت سرش اتفاق می‌افتاد، فهمید تماشاچی داریم. به نرمی یک نینجا، قبل از اینکه پسرها بفهمند چه بلایی سرشان آمده به سرعت سرشان آوار شد و آنها را به داخل کشید.

«ما تو دبیرستان ریکنریج به فرصت‌های یکسان معتقدیم.» با خوشحالی، پام‌پام‌ها را در دست‌های آنها چپاند. «پسرا، صف ببندین.»

حالا نوبت ما بود به پسرهایی که با صورت سرخ مجبور شده بودند به ما بپیوندند بخندیم. خانم گرین جلوی همه ایستاده بود و مهارت ما - یا عدم وجود آن - را ارزیابی می‌کرد. «اوهوم، کافی نیست، کافی نیست. فکر کنم لازمه چند تا پرتاب رو تمرین کنیم - نیل¹.» پسری با شانه‌های پهن و سر تراشیده را انتخاب کرد. «تو پارسال توی تیم بودی، نه؟ می‌دونی باید چی کار کنی.»

پرتاب به نظر قابل تحمل بود. پرتاب کردن پام‌پام بهتر از تکان تکان دادن آنها بود.

خانم گرین به شانه‌ی سه نفر دیگر زد. «آقایون، می‌خوام شما چهار تا جلو وایسین. با دستاتون یه نشیمن بسازین، آره، همینه. حالا، کوچیک‌ترین دختر رو برای این کار لازم داریم.»

¹Neil

نه خیر، به هیچ وجه! من پشت تینا که وفادارانه پام‌پام‌هایش را به پهلویش زد و سعی کرد دو برابر اندازه‌ی عادیش به نظر برسد پنهان شدم.

-کجا رفت - اون دختر کوچیکه‌ی انگلیسی؟ یه لحظه پیش همین جا بود.

شینا نقشه مخفی شدن مرا خراب کرد. «پشت سر تیناست خانم.»
 «بیا اینجا عزیزم. خیلی ساده‌ست. روی دست‌های اینا بشین، بعدش تو رو میندازن هوا و می‌گیرنت. تینا و شینا، یه تشک بیارین که اگه افتاد روی اون باشه.» حتما چشم‌هایم اندازه‌ی نعلبکی شده بود چون خانم گرین گونه‌ی مرا نوازش کرد. «نگران نباش، تو لازم نیست هیچ کاری بکنی. فقط دست‌ها و پاهات رو راست بگیر و سعی کن جوری به نظر بیای که انگار داره بهت خوش می‌گذره.»

با بی‌اعتمادی به پسرها نگاهی انداختم؛ آنها هم با دقت، احتمالا برای اولین بار، به من نگاه می‌کردند و حساب می‌کردند وزنم چقدر است. بعد نیل شانهای بالا انداخت و تصمیمش را گرفت. «آره، از پیشش بر میایم.»

خانم معلم داد زد: «با شماره‌ی سه.»

آنها مرا گرفتند و بالا انداختند. احتمالا صدای جیغ‌های من در انگلستان هم شنیده می‌شد چون باعث شد مربی بسکتبال و بقیه‌ی پسرها به خیال این‌که یک نفر دارد به طرز وحشیانه‌ای به قتل می‌رسد دوان دوان اینجا بیایند.

احتمالا خانم گرین مرا برای تیم انتخاب نمی‌کرد.

وقتی با تینا برای ناهار نشستم هنوز شوکه بودم و به سختی می‌توانستم چیزی بخورم. شکمم هنوز باید به زمین بر می‌گشت.

«به خوب ارتفاعی توی اون پرتاب رسیدن، نه؟» تینا به بازوی من ضربه‌ای زد تا حالت خیره‌ی نگاهم را قطع کند.

- وای خدا!

- به عنوان یه آدم به این کوچیکی خیلی سر و صدا می‌کنی‌ها.

- تو هم اگه یه معلم سادیست تصمیم می‌گرفت شکنجهت بده همین کار رو می‌کردی.

تینا موهای انبوهش را تکان داد. «سر من نمیاد - من خیلی گنده‌م.»
دختره‌ی خائن فکر می‌کرد این جریان خنده‌دار است. «خب، اسکای، می‌خوای با بقیه‌ی وقت بیکاریت چی کار کنی؟»

این حرف مرا از بی‌حسی بیرون آورد، برگه‌ای را از بسته‌ی خوش‌آمد گویی‌ام بیرون کشیدم و بین خودمان گذاشتم. «فکر کردم برم یه سری به تمرین موسیقی بزنم. می‌خوای تو هم بیای؟»

با خنده پیشنهاد مرا رد کرد. «ببخشید. ولی تنهایی باید بری. به من اجازه نمیدن حتی به اتاق موسیقی نزدیک بشم. وقتی شیشه‌ها می‌بینن دهن من باز شده خودشون شروع می‌کنن به خورد شدن. تو چی می‌زنی؟»

اعتراف کردم: «یکی دو تا ساز می‌زنم.»

«توضیح، خواهر، توضیح.» با انگشت‌هایش اشاره‌ای کرد تا کلمات را از دهانم بیرون بکشد.

- پیانو، گیتار و ساکسوفون.

- آقای **کنیلی**¹ وقتی بشنوه از هیجان سخته می‌کنه. یه گروه موسیقی تک‌نفره! آواز هم می‌خونی؟

سرم را تکان دادم.

¹Mr Keneally

«پوف! فکر کردم قراره به خاطر اینکه به طرز چندش آوری با استعدادی ازت متنفر بشم.» سینی‌اش را کنار زد. «سالن موسیقی این طرفه. بهت نشون میدم.»

عکس‌های بخش موسیقی را روی وبسایت مدرسه دیده بودم ولی تجهیزات آن خیلی بهتر از چیزی بود که انتظار داشتم. اتاق اصلی یک پیانوی براق مشکی داشت که از همان اول دست‌هایم برای رسیدن به آن به خارش افتاد. وقتی وارد شدم دانش آموزان در آنجا می‌چرخیدند، بعضی‌ها با گیتارشان چیزی می‌زدند، یکی دو تا از دخترها با فلوت تمرین می‌کردند. یک پسر بلند قد مومشکی با عینک مدل جان لنون¹ و چهره‌ای جدی، دهنی قره‌نی‌اش را عوض می‌کرد. دنبال جایی برای نشستن گشتم که زیاد جلوی چشم نباشد و ترجیحا دید خوبی به پیانو داشته باشد. جای کنار دختری در گوشه‌ی کلاس خالی بود. به طرف آنجا راه افتادم ولی دوستش قبل از من نشست. دختر که دید من هنوز بالای سرش می‌پلکم گفت: «ببخشید، ولی این صندلی جای کسیه.»

- باشه.

¹John Lennon

تنهایی روی لبه یک میز نشستم و در حالی که سعی می‌کردم نگاهم به چشم کسی نیفتد منتظر شدم.

«هی، تو اسکای هستی، آره؟» پسری با سر تراشیده و چهره‌ای به رنگ قهوه‌ی غلیظ دست مرا گرفت و با روش پیچیده‌ای با من دست داد. با برازندگی ساده‌ی آدم‌های قد بلند راه می‌رفت. اگر در یکی از رویاهای کتاب‌های کمیک من بود، اسمش چیزی شبیه مرد الاستیکی¹ می‌شد.

[به خودم نهیب زدم:] بس کن اسکای، حواست رو جمع کن.

- امم ... سلام. منو می‌شناسی؟

- آره، من **نسلون**² هستم. مادر بزرگم رو دیده بودی. به من گفت مراقب تو باشم. همه باهات خوب تا می‌کنن؟

آهان - پس اصلا شبیه خانم هافمن نبود، خیلی باحال تر بود. «بله، همه خیلی دوستانه برخورد کردن.»

¹Elasto man

²Nelson

لبخند شادی به لهجه‌ی من زد و خودش را کنار من انداخت و پاهایش را روی صندلی رو به رو گذاشت. «عالیه. فکر می‌کنم بدون هیچ مشکلی جا بیفتی.»

لازم بود چنین چیزی را بشنوم چون درست همان موقع در این مورد تردید داشتم. به این نتیجه رسیدم از نلسون خوشم می‌آید.

در با صدای بلندی باز شد. آقای کنیلی، مرد درشت هیکلی با موهای قرمز نژاد سلت¹ وارد شد. همانطور که بی‌هدف روی دفترم خط می‌کشیدم بلافاصله او را تحلیل کردم: استاد موسیقی، سردار نابودگر هر نوع ناهماهنگی. قطعا لباس‌های کشی ابرقهرمان‌ها مناسب او نبود.

بدون اینکه بایستد شروع کرد: «خانم‌ها و آقایان. کریسمس با سرعت حیرت‌انگیز همیشگی خودش تو راهه و ما برای کنسرت بزرگی برنامه ریزی کردیم. پس از همه‌تون انتظار میره حسابی بدرخشین.» می‌توانستم موسیقی پس زمینه او را بشنوم: کلی ضرب درام² و حس تنش انتظار، نوعی نسخه‌ی سریع موسیقی پیش درآمد 1812.

¹Celt نژاد اروپایی که بیشتر در منطقه‌ی بریتانیایی اسکاتلند و ایرلند ساکن بوده‌اند.

²drum

«ارکستر چهارشنبه شروع میشه. گروه جاز جمعه. همه‌ی شما ستاره‌های راک تازه‌کار، اگه می‌خواین اتاق موسیقی رو برای تمرین گروهتون رزرو کنین، اول بیاین سراغ من. ولی چرا من به خودم زحمت میدم؟ خودتون روش کار رو بلدین.» کاغذها را پایین انداخت. «احتمالا به جز تو.» استاد موسیقی نگاهش را که مانند اشعه‌ی ایکس بود به من انداخت.

از جدید بودن متنفر بودم.

گفتم: «زود یاد می‌گیرم آقا.»

- خوش به حالت. اسم؟

در حالی که هر روز بیشتر از انتخاب رویاپردازانه‌ی پدر و مادرم متنفر می‌شدم اسمم را به او گفتم و کسانی که قبلا مرا ندیده بودند مثل همیشه خنده‌ی ریزی کردند.

آقای کنیلی به آنها اخم کرد. «چه سازی می‌زنی دوشیزه برایت؟»

- یه کم پیانو. آهان و گیتار و ساکسوفون.

آقای کنیلی روی پاشنه‌ی پایش جلو و عقب رفت و مرا به یاد شناگری انداخت که آماده است شیرجه بزند. «یه کم، معادل انگلیسی خیلی خوبه؟»

- اممم...

- جاز، کلاسیک یا راک؟

«امم ... جاز، فکر کنم.» در کل، با هر چیزی که روی دفترچه موسیقی نوشته می‌شد مشکلی نداشتم.

- جاز، فکر کنی؟ خیلی مطمئن به نظر نمی‌آید، دوشیزه برایت. موسیقی مسأله‌ی می‌خواه یا نخواه یا نمی‌خواه نیست؛ موسیقی مسأله‌ی مرگ و زندگیه.

سخنرانی کوتاهش با ورود یکی از بچه‌هایی که دیر به کلاس رسیده بود متوقف شد. موتور سوار لاتین با بی‌خیالی در حالی که دست‌هایش در جیبش بود وارد کلاس شد و با پاهای بلندش به طرف پنجره رفت تا کنار نوازنده‌ی قره‌نی روی لبه‌ی آن بنشیند. لحظه‌ای طول کشید تا بر تعجبم از این‌که موتور سوار در یکی از فعالیت‌های مدرسه شرکت می‌کند غلبه کنم؛ تصور کرده بودم بالاتر از این‌هاست. یا شاید فقط آمده بود ما را مسخره کند؟ در حالی که

قوزک پاهایش را با بی‌خیالی روی هم انداخته بود، شبیه همان حالتی که به زین موتورش تکیه داده بود، به پنجره تکیه داد و انگار که همه‌ی اینها را قبلاً شنیده و دیگر برایش مهم نیست با تمسخر پوزخند زد.

تنها فکری که به ذهنم می‌رسید این بود که در ریچموند چیزی شبیه این پیدا نمی‌شد! نه اینکه قیافه‌اش شبیه هنرپیشه‌ها باشد، نه، بیشتر به خاطر انرژی خالصی بود که زیر پوستش می‌جوشید و خشم نهفته‌ای که مثل ببری که در قفس بالا و پایین می‌رفت، درونش وجود داشت. نمی‌توانستم نگاهم را از او دور کنم. و به هیچ وجه تنها کسی نبودم که تحت تأثیر قرار گرفته بود. جو اتاق تغییر کرد. دخترها کمی صاف‌تر نشستند و پسرها کمی عصبی شدند - همه به خاطر این موجود خداگونه که پذیرفته بود بین ما موجودات فناپذیر بیاید. یا شاید هم گرگی در بین گوسفندان؟

آقای کنیلی با لحنی پر از نیش و کنایه گفت: «آقای بندیکت¹، چقدر لطف کردین پیش ما اومدین.» حس و حال خوب قبلی‌اش از بین رفته بود. صحنه‌ی کوتاهی از ذهنم گذشت: استاد موسیقی در برابر مرد گرگی بدجنس با اسلحه‌هایی که نت موسیقی شلیک

¹ Benedict

می‌کرد. «همه‌ی ما از اینکه شما خودتون رو از برنامه‌ی قطعا خیلی مهم‌ترتون جدا کردین تا بتونین با ما موسیقی بنوازین در پوست خودمون نمی‌گنجیم، حتی اگه ورود شما یه مقداری با تأخیر باشه.»

پسر یکی از ابروهایش را بالا داد؛ مشخص بود اصلا پشیمان نیست. یک جفت چوب طبل برداشت و در بین انگشتانش چرخاند. «دیر کردم؟» صدایش همانقدر که تصور کرده بودم عمیق بود، نوایی از تن موسیقی بم. نوازنده‌ی قره‌نی شجاعانه با آرنج به پهلوئی او زد تا یادآوری کند مواظب رفتارش باشد.

آقای کنیلی که قطعا در مرز عصبانیت بود. «بله، دیر کردی. فکر کنم تو این مدرسه مرسوم باشه اگه بعد از معلم به کلاس بررسی عذرخواهی کنی.»

پسر چوب‌های طبل را ثابت نگه داشت و لحظه‌ای به او خیره شد؛ چهره‌اش مثل ارباب جوانی که در مورد رعیتی که جرأت کرده او را تصحیح کند فکر می‌کند متکبر بود. بالاخره گفت: «متأسفم.»

احساس کردم بقیه‌ی بچه‌های کلاس از اینکه از درگیری خلاص شده‌اند آهسته نفس راحتی کشیدند.

آقای کنیلی گفت: «نیستی - ولی همین کافیه. مواظب رفتارت باش آقای بندیکت، ممکنه با استعداد باشی ولی من علاقه‌ای به موسیقی‌دانان ماهری¹ که نمی‌دونن با نوازندگان همکارشون چطور باید رفتار کنن ندارم. شما، دوشیزه برایت، اهل کار تیمی هستی؟» به طرف من برگشت و امیدم را به اینکه فراموشم کرده باشد بر باد داد. «یا شما هم به اخلاقی مثل آقای زِد بندیکت² خودمون مبتلا هستین؟»

سؤالش خیلی بی‌انصافی بود. این جنگ بین ابرقهرمان‌ها بود و من حتی یک نیروی کمکی هم نبودم. هنوز حتی با مرد گرگی حرف نزده بودم و حالا از من می‌خواستند از او انتقاد کنم. ظاهرش طوری بود که حتی با اعتماد به نفس‌ترین دختر هم کمی در برابر او احساس ترس و احترام می‌کرد و از آنجایی که اعتماد به نفس من از اول هم آن پایین‌ها بود، چیزی که الان احساس می‌کردم بیشتر به وحشت شباهت داشت.

- من ... نمی‌دونم. ولی من هم گاهی دیر کردم.

¹prima donna

²Zed Benedict

نگاه پسر به من برگشت، بعد انگار که چیزی بیشتر از تکه گلی که به ابر چکمه‌های گرگی‌اش چسبیده بود نباشم نگاهش را برگرداند.

«بذار ببینیم چی کار می‌تونی بکنی. گروه جاز بیاین اینجا.» آقای کنیلی برگه‌ی موسیقی را مثل فریزبی پرت کرد. «آقای هافمن، شما ساکسوفون رو بگیر؛ **ایو بندیکت**¹، قره‌نی. شاید بتونی برادرت رو ترغیب کنی ما رو با درام زدنش شاد کنه.»

پسری که عینک جان لنونی داشت نگاه بدی به موتور سوار انداخت و جواب داد: «حتما آقای کنیلی. زد، بیا اینجا.»

برادرش؟ وای، چطور شد؟ شاید از نظر ظاهر کمی شبیه به هم بودند ولی از نظر اخلاق در دو سیاره‌ی متفاوت قرار داشتند.

«دوشیزه برایت می‌تونه جای من پشت پیانو بشینه.» آقای کنیلی با محبت پیانو را نوازش کرد.

واقعا دلم نمی‌خواست جلوی همه اجرا کنم.

- امم ... آقای کنیلی، من ترجیح میدم ...

- بشین.

¹Yves Benedict

ارتفاع چهارپایه را تنظیم کردم و نشستم. دست کم موسیقی آشنا بود.

نلسون شانهام را فشار ملایمی داد و زیر لب گفت: «به خاطر استاد ناراحت نشو. اون با همه همین کار رو می‌کنه. می‌گه باید اعصابشون رو امتحان کنه.»

درحالی که احساس می‌کردم اعصاب من همین حالا هم خرد و داغان است منتظر شدم بقیه هم جاگیر شوند.

آقای کنیلی در جایگاه تماشاچی‌ها نشست و گفت: «خب، شروع کنین.»

با اولین تماس متوجه شدم که پیانو مثل عسل است - کاملاً تنظیم شده، قوی، و با محدوده‌ای وسیع. طوری احساس آرامش کردم که هیچ چیز دیگری نمی‌توانست این حس را برایم ایجاد کند؛ مانعی بین من و باقی کلاس به وجود آورده بود. غرق شدن در موسیقی وحشتم را از بین برد و کم‌کم شروع کردم به لذت بردن. من به خاطر موسیقی زندگی می‌کردم همانطور که پدر و مادرم برای هنرشان زندگی می‌کردند. این موضوع ربطی به اجرا نداشت - ترجیح می‌دادم در یک اتاق خالی اجرا کنم؛ برای من موضوع این بود که جزئی از

ترکیب موسیقی بشوم و نتها را بردارم و جادویی برای آن سحر ببافم. وقتی همراه بقیه می‌نواختم، هم‌نوازم را به عنوان یک فرد نمی‌دیدم آنها هر کدام یک صدا بودند: نلسون، نرم و رها؛ ایو، نوازنده‌ی قره‌نی، شاعرانه، باهوش و گاهی بامزه؛ زد - خب، زد ضربانی بود که با قدرت موسیقی را پیش می‌برد. احساس کردم او هم موسیقی را مانند من درک می‌کند، پیش‌بینی او از تغییر حس و حال و گام موسیقی بی‌نقص بود.

وقتی کارمان تمام شد آقای کنیلی اعلام کرد: «خیلی خوب بود، نه، عالی بود! متأسفانه فکر کنم از گروه جاز بیرونم کردین.» چشمکی به من زد.

نلسون وقتی از پشت سرم می‌گذشت آهسته گفت: «کارت حرف نداشت.»

آقای کنیلی سراغ باقی کارها رفت: تنظیم تمرینات گروه هم‌سرایان و ارکستر ولی از کس دیگری نخواست که چیزی بنوازد. تمایلی نداشتم حصارم را رها کنم برای همین همان جایی که بودم ماندم و به تصویر دست‌هایم بر روی در پیانو خیره شدم و انگشت‌هایم را بدون اینکه فشار بدهم روی کلیدها حرکت دادم. تماس ملایمی را بر روی

شانهام احساس کردم. دانش آموزان در حال رفتن بودند ولی نلسون و نوازنده‌ی قره‌نی پشت سر من ایستاده بودند و زد هم کمی عقب‌تر هنوز طوری به نظر می‌رسید که انگار ترجیح می‌دهد آنجا نباشد.

نلسون به نوازنده‌ی قره‌نی اشاره کرد. «اسکای، با ایو آشنا شو.»

«سلام، کارت خوبه.» ایولبخند زد و عینکش را روی بینی‌اش عقب داد.

- ممنون.

«اون ابله برادرمه، زد.» دستش را به طرف موتورسوار بداخلاق تکان داد.

زد غرغش کرد: «ایو، کوتاه بیا.»

ایو محلی به او نگذاشت. «به اون توجه نکن. با همه همینطوره.»

نلسون خندید و ما را ترک کرد.

پرسیدم: «دو قلویین؟» رنگ موها و پوست قهوه‌ای طلایی‌شان شبیه هم بود ولی ایو صورت گرد و موهای مشکی صاف داشت، یک کلارک کنت¹ جوان. اجزای صورت زد مشخص‌تر بودند، بینی قوی،

¹Clark Kent سوپرمن

چشم‌های درشت با مژه‌های بلند، و سری پر از موهای مجعد پرپشت؛ بیشتر به او می‌خورد یکی از مردان خلاف‌کار باشد تا اینکه در بین آدم‌های خوب کسل‌کننده پیدایش شود. یک قهرمان شکست خورده، یکی از آن کسانی که با سرنوشت فاجعه بار خود رو به سوی تاریکی آورده‌اند مثل آن‌اکین اسکای واکر¹ ...

به خودم نهیب زدم: حواست به کارت باشه، اسکای.

ایو سرش را تکان داد. «نخیر. من یه سال بزرگترم. سال آخری‌ام. اون بچه کوچیکه‌ی خانواده‌ست.»

هرگز کسی را ندیده بودم که اینقدر به بچه کوچیکه بی‌شبهت باشد. احترامم برای ایو بیشتر شد چون مشخص بود از برادرش ترسی ندارد.

زد گفت: «هی، ممنون داداش، مطمئنم می‌خواست این رو بدونه.» دست‌هایش را به سینه زد و با پایش ضرب گرفت.

ایو، زد را کنار کشید و به من گفت: «تو تمرینای گروه می‌بینمت.»

«آره، حتما.» در حالی که برادرها را نگاه می‌کردم زیر لب زمزمه کردم: «شرط می‌بندم نمی‌تونی منتظر بمونی.» آهنگ خروج از

¹ یکی از شخصیت‌های جنگ ستارگان Anakin Skywalker

صحنه‌ی کوچک طعنه آمیزی را زمزمه کردم و تصور کردم که هر دوی آنها وقتی از جلوی چشم ما آدم‌های فناپذیر دور می‌شوند به آسمان پرواز می‌کنند.

فصل 4

همان روز بعد از ظهر، تینا گفت می‌خواهد ببیند من کجا زندگی می‌کنم و با ماشینش مرا به خانه رساند. حدس می‌زدم در واقع می‌خواهد دعوتش کنم تا پدر و مادرم را ببیند. ماشینش فقط دو صندلی داشت، پشت ماشین مختص ابزار و لوازم لوله کشی برادرش بود. هنوز می‌شد کلمات تعمیرات مونتری را کنار ماشین دید.

تینا با خوشحالی توضیح داد: «وقتی برای خودش وانت خرید این رو داد به من.» بوق زد تا یک گروه از نوجوان‌ها را از سر راه کنار بزند. «حداقل تا یه ماه دیگه رسماً برادر مورد علاقه‌ی منه.»

- چند تا برادر داری؟

- دو تا و از سرم هم زیاده. تو چی؟

- فقط خودم.

همانطور که در اطراف شهر می‌گشتیم گپ زدیم. خانواده‌اش عالی به نظر می‌رسیدند - کمی درهم و برهم ولی نزدیک به هم. تعجبی نداشت که اینقدر اعتماد به نفس داشت.

پایش را روی گاز گذاشت و از تپه بالا رفتیم.

سعی کردم این‌که مثل فزانوردی در حال پرتاب، به عقب پرت شده‌ام را نادیده بگیرم و با حالتی عادی گفتم: «زِد و ایو بندیکت رو تو تمرین موسیقی دیدم.»

تینا جواب داد: «زِد فوق‌العاده نیست؟!» در حالی که از کنار گربه‌ای که جرأت کرده بود جلوی او از خیابان رد شود دور می‌زد لب‌هایش را با هیجان به حالت بوسه جمع کرد.

- آره فکر کنم.

- هیچ فکری نداره. اون صورت، اون هیکل - یه دختر دیگه چی می‌خواد؟

فکر کردم: کسی که به او توجه کند؟

- ولی اخلاق گندی داره، معلما رو دیوونه می‌کنه. دو تا از برادرش هم شبیهش بودن و می‌گن این بدتره. سال پیش به خاطر این‌که به یکی از معلما بی‌احترامی کرده بود تقریباً از مدرسه انداختنش بیرون. البته بگم که هیچ کدوم از ما از آقای **لوماس**¹ خوشمون نمیومد.

¹Mr Lomas

معلوم شد اون از بعضیامون زیادی خوشش میومده؛ می گیری که چی میگم. آخر ترم اخراجش کردن.

- اه چندش.

- آره، بگذریم. هفت تا پسر دارن تو خانواده شون. سه تاشون هنوز تو خونه شون اون بالای شهر کنار ایستگاه تله کابین هستن؛ بزرگ ترا رفتن دنور.

- تله کابین؟

- آره، بابای اون ها فصل تله کابین اونجا رو می چرخونه؛ مامانشون هم مربی اسکیه. ما همه فکر می کنیم پسرای بندیکت پادشاه سرایشب های اسکی هستن.

- هفت تا برادرن؟

برای یک عابر پیاده بوق زد و دست تکان داد. «بندیکت ها برای خودشون یه الگو دارن: **تریس، یوریل، ویکتور، ویل، زاویر، ایو و زد**.¹ حدس می زنم کمک می کنه یادشون بمونه.»

- اسمای عجیب و غریبیه.

¹Trace, Uriel, Victor, Will, Xavier, Yves, and Zed شروع می شود

- خانواده عجیب و غریبین، ولی باحالن.

وقتی رسیدیم سالی و سیمون مشغول باز کردن وسایل هنری بودند. می‌توانستم بگویم از این‌که به این زودی دوستم را به خانه آورده‌ام خوشحال شده‌اند. آنها از خود من هم بیشتر نگران کمرویی من بودند.

مادرم در حالی که خوراکی‌ها را از جعبه‌ی خواروباری که روی میز آشپزخانه بود بیرون می‌آورد گفت: «بخشید چیزی به جز بیسکویت مغازه‌ای نداریم به تو تعارف کنیم.» انگار که از آن مادرهایی بود که خودش پخت و پز می‌کند!

تینا که چشم‌هایش با شیطنت برق می‌زد گفت: «منو بگو که امیدوار بودم عصرونه چایی انگلیسی بخورم. می‌دونین، از اون ساندویچای خیار فسقلی و اون کیکایی که خامه و مربا دارن.»

سیمون گفت: «منظورت کولوچه و مرباست.»

من و سالی ناخودآگاه حرفش را تصحیح کردیم. «کُ لو چه.»

وقتی خندیدیم تینا پرسید: «بخشید، چیزی رو نگرفتم؟»

سیمون کوتاه گفت: «یه شوخی قدیمی - خنده‌دار نیست. بس کنین دخترا. تینا، اسکای به ما گفته تو به هنر علاقه داری. در مورد مرکز جدیدمون چی شنیدی؟»

«ساختمون رو دیدم - حرف نداره. آقای رودنهایم آرزوهای بزرگی برای اونجا داره.» نگاهی به دفترطراحی که سالی همان موقع بیرون آورده بود انداخت. به نظر می‌رسید تحت تأثیر قرار گرفته باشد و هر کدام را با دقت نگاه کرد. «این عالییه. زغاله؟»

سالی بلند شد و شالش را روی شانهاش انداخت. «بله، من برای طراحی از این وسیله خوشم میاد.»

- قراره کلاس هم بگذارین؟

سالی نگاه هیجان زده‌ای به سیمون انداخت و تأیید کرد: «اون هم جزء قراردادموئه.»

- اگه میشه من دوست دارم پیام خانم برایت.

- حتما تینا و خواهش می‌کنم من رو سالی صدا کن.

پدرم اضافه کرد: «سالی و سیمون.»

«باشه.» تینا دفتر طراحی را پایین گذاشت و دستهایش را در جیبش کرد. «پس اسکای ژن هنریش رو از شما به ارث برده؟»

«امم ... نه.» سالی کمی خجالت زده به من لبخند زد. همیشه وقتی مردم سؤال می‌کردند همین جریان بود. ما توافق کرده بودیم که هیچ وقت به چیزی که نیستیم تظاهر نکنیم.

توضیح دادم: «من رو به فرزندى قبول کردن تینا. زندگی من قبل از اینکه اون‌ها من رو بپذیرن یه کم پیچیده بود.»

شما بگیر کاملاً درب و داغان. وقتی شش سالم بود مرا در یک ایستگاه پمپ بنزین کنار جاده رها کرده بودند؛ هیچ کس موفق نشد ردی از پدر و مادر واقعی من بگیرد. من صدمه‌ی روحی خورده بودم و حتی نمی‌توانستم اسمم را به خاطر بیاورم. تنها راهی که در چهار سال بعد از طریق آن ارتباط برقرار می‌کردم موسیقی بود. دوره‌ای نبود که دوست داشته باشم مجدداً به یاد بیاورم. تنها احساس اضطراب آوری برایم به جا مانده بود که روزی یک نفر می‌آید و ادعا می‌کند من مانند چمدانی که کسی در هواپیما جا گذاشته است متعلق به او هستم.

تینا گفت: «اه، ببخشید - من نمی‌خواستم دخالت کنم. ولی پدر و مادرت فوق العاده‌ن.»

- عیبی نداره.

تینا کیفش را برداشت. «خوبه. باید برم. فردا می‌بینمت.» با خوشحالی دستی تکان داد و رفت.

سالی مرا در آغوش کشید و اعلام کرد: «از تینات خوشم میاد.»

- اون هم فکر می‌کنه شما فوق العاده‌این.

سیمون سرش را تکان داد. «آمریکایا فکر می‌کنن کفش فوق‌العاده‌ست، یکی که پیشنهاد می‌کنه با ماشین اونا رو برسونه فوق‌العاده‌ست: وقتی یه نفری رو ببینن که واقعا ارزش فوق‌عادی بودن رو داشته باشه چی کار می‌خوان بکنن؟ دیگه همه‌ی کاربردای این کلمه رو تموم کردن.»

سالی گفت: «سیمون، بس کن انقدر غرغرو و قدیمی نباش.»
سقلمه‌ای به او زد. «روز تو چطور بود اسکای؟»

«خوب. نه، بهتر از خوب. فوق العاده!» لبخند شیطنت آمیزی به سالی زدم. «فکر کنم اینجا مشکلی نداشته باشم.» تا وقتی که فاصله‌ام را با تشویق کننده‌های خانم گرین حفظ می‌کردم.

تمرینات گروه جاز به آخر هفته افتاد. در این فاصله، به هیچ کدام از بندیکت‌ها در راهروها برنخوردم چون ظاهرا زمان کلاس‌های ما تداخلی نداشت. یک بار ایو را وقتی والیبال بازی می‌کرد از دور دیدم ولی برنامه‌ی زد به من نمی‌خورد.

تینا او را دیده بود.

نلسون چند باری با او بازی کرد. پسر شجاع!

ولی من نه. البته، نه اینکه تمام وقتم را به دنبال او می‌گشتم.

چیزهای بیشتری در مورد او شنیدم. او و خانواده‌اش یکی از موضوعات محبوب غیبت بودند. سه تا از پسران بندیکت - تریس، ویکتور و حالا جوانترین آنها زد - به رسوایی مشهور بودند؛ با موتور سیکلت‌هایشان در ریکنریج ویراژ می‌دادند و در کافه‌های محلی دعوا راه می‌انداختند و ردی از قلب‌های شکسته را در بین زنان شهر پشت

سر خود به جا گذاشته بودند که اغلب به خاطر قرارهای عاشقانه‌ی ناموفقشان با دختران محلی بود. دو پسر بزرگتر، تریس و ویکتور، مدتی بود که سر و سامان گرفته و خارج از شهر کار می‌کردند و از قضای روزگار هر دو در نیروی پلیس مشغول به کار بودند. ولی این موضوع باعث نشده بود که شاهکارهای گذشته‌ی آنها با علاقه‌ی زیاد و کمی محبت بازگو نشود. به نظر می‌رسید حکم نهایی این بود: بد بودند ولی بدجنس نبودند.

نتیجه گیری تینا مختصر و مفید بود: «مثل شکلات بلژیکی - کاملاً خلاف و مطلقاً غیر قابل مقاومت.»

از این که می‌دانستم زیاده از حد به کسی که فقط یک بار دیده بودم علاقه‌مند شده‌ام احساس گناه می‌کردم برای همین سعی کردم عادت این که دنبال او بگردم را از سرم بیندازم. این رفتار برای من عادی نبود - در انگلیس، به ندرت به پسرها علاقه نشان می‌دادم و اگر کسی را انتخاب می‌کردم که نظرم را به خاطرش عوض کنم، کسی مثل زد نبود. اصلاً چه چیز دوست داشتنی‌ای در مورد او وجود داشت؟ هیچ چیز به جز یک پوزخند. که باعث می‌شد به خاطر چنین علاقه‌ای آدمی سطحی محسوب شوم. شاید او برای طرح

داستان مصور من تبدیل به یک ضد قهرمان شده بود ولی به این معنی نبود که گزینه‌ی خوبی برای توجه من در زندگی واقعی باشد. شاید این حقیقت که اصلا به کلاس من نمی‌خورد باعث شده بود که به طرز عجیبی برای خیالبافی امن باشد؛ ماجرا از این جلوتر نمی‌رفت چون قبل از این که او به من توجه کند ماه از آسمان می‌افتاد.

یک‌بار راهمان به هم برخورد کرد ولی بیرون از مدرسه بود - و قطعا امتیاز مثبتی برای من محسوب نمی‌شد. در راه رفتن به خانه سری به مغازه زده بودم تا شیر بخرم و خانم هافمن مرا گیر انداخته بود. در همان حینی که از من در مورد تک‌تک درس‌هایم بازجویی می‌کرد، وظیفه‌ی برداشتن مواد مورد نیازش را هم به من سپرده بود.

به بطری سبز کوچکی روی بالاترین قفسه اشاره کرد و گفت: «اسکای، عسلم، من یه ظرف سس شوید می‌خوام.»

«باشه.» دست‌هایم را به پهلویم زدم و بالا را نگاه کردم. دست هیچ کدام از ما به آن نمی‌رسید.

خانم هافمن غرغر کرد: «چرا این قفسه‌های مزاحم رو انقدر بلند می‌سازن؟ بهتره یه زنگی به مدیر اینجا بزنم.»

«نه. نه.» نمی‌خواستم سر این ماجرای خاص اینجا باشم. «می‌تونم اون رو بردارم.» فکر کردم شاید چهارپایه‌ای در راهرو باشد، به اطراف راهرو نگاه کردم و زد را در انتهای آن دیدم.

خانم هافمن هم او را دید. «خب، اونجا رو ببین، اون پسره بندیکته - زو¹، نه زد. نظر من رو بخوای اسم‌های احمقانه‌ایه.»

من نظر او را نخواستم چون شکی نداشتم در مورد اسم من هم نظراتی خواهد داشت.

پرسید: «صداش کنیم بیاد اینجا؟»

عالی می‌شد: ببخشید آقای گرگ قد بلند و خوش قیافه، میشه لطفاً به این فسقلی انگلیسی کمک کنین دستش به سس برسه؟ فکر نکنم.

«چیزی نیست؛ خودم بر می‌دارم.» روی قفسه‌ی پایینی رفتم و روی انگشتان پایم ایستادم و خودم را از قفسه‌ی وسط بالا کشیدم. انگشتانم دور ظرف بالایی حلقه شد - تقریباً ...

¹Xav مخفف هاویر یا زاویر

بعد پایم لیز خورد و روی پشتم فرود آمدم؛ شیشه از دستم پرواز کرد و روی کاشی‌ها خرد شد. ردیف سس‌های شوید تکانی خورد، لرزید و قطعا در حال فرو ریختن بود ولی به طرز معجزه آسایی روی قفسه باقی ماند.

- کثافت!

خانم هافمن گفت: «اسکای برایت، من اصلا تحمل این طرز صحبت غیر خانمانه رو ندارم!»

متصدی فروشگاه که طی و سطل را مثل سگ چاقی پشت سرش می‌کشید، رسید.

خانم هافمن بلافاصله اعلام کرد: «من پول این رو نمیدم **لیان**¹». و به خرابکاری که من با ظرف کرده بودم اشاره کرد.

سعی کردم از جایم بلند شوم، احساس می‌کردم پایین ستون فقراتم در حال کبود شدن است ولی در برابر وسوسه این که قسمت صدمه دیده را بمالم مقاومت کردم. «تقصیر من بود.» دستم را در جیبم بردم و یک اسکناس پنج دلاری بیرون کشیدم. شکلات خوشمزه‌ام از دست رفت.

¹Leanne

متصدی فروشگاه گفت: «پولت رو بذار کنار عزیزم. اتفاقی بود. همه‌ی ما دیدیم.»

زد، بدون یک کلمه حرف، به طرف ما رژه رفت و بی هیچ مشکلی یک ظرف دیگر سس شوید از قفسه برداشت و در سبد خانم هافمن گذاشت.

خانم هافمن لبخند درخشانی به او زد، احتمالا متوجه نشده بود به پسر بد مدرسه لبخند می‌زند. «ممنون زد. زد بودی دیگه، نه؟»
زد کوتاه سری تکان داد و چشم‌هایش با نوعی حالت تمسخر به طرف من برگشت.

تق - او دشمن خود را با یک حرکت مژه فلج می‌کند.

- پدر و مادرت چطورن، زد عزیزم؟

عالی بود! خانم هافمن قربانی دیگری برای بازجویی پیدا کرده بود.

زد گفت: «خوبن.» و بعد از کمی فکر اضافه کرد: «خانم.»

وای، آمریکا عجب جای عجیبی بود! حتی پسر بد شهر هم رگه‌ای از ادب داشت - نه مثل مشابه انگلیسی‌اش که حتی به فکر این که به کسی خانم بگوید هم نمی‌افتاد.

- و برادرای بزرگ‌ترت، اونا این روزا چی کار می‌کنن؟

با صدای آهسته‌ای خداحافظی کردم و در رفتم. حاضر نبودم روی آن قسم بخورم ولی فکر کنم وقتی آنها را ترک می‌کردم شنیدم زد زیر لب گفت خائن که باعث شد نسبت به اینکه جلوی چشمانش مثل احمق‌ها زمین افتاده بودم احساس خیلی بهتری داشته باشم.

زیاد دور نشده بودم که صدای موتور را پشت سرم شنیدم. از بالای شانهام نگاهی انداختم و دیدم زد با یک هوندای سیاه در خیابان ویراژ می‌دهد و با مهارت بین ماشین‌هایی که در ترافیک از سر کار به خانه بر می‌گشتند لایی می‌کشد. مشخص بود مهارتش در قطع کردن گفتگو با خانم هافمن از من بیشتر است. وقتی مرا دید سرعتش را کم کرد ولی کنار نزد.

در حالی که سعی می‌کردم نگران اینکه هوا کم‌کم تاریک می‌شود و او هنوز دنبال من است نباشم به قدم زدن ادامه دادم. تا وقتی به در خانه‌ی ما رسیدیم دنبال من آمد، بعد به سرعت تک چرخ زد و دور شد و باعث شد سگ کوچک همسایه انگار که برق گرفته باشدش زوزه بکشد.

جریان چه بود؟ ترساندن من؟ کنجکاوی؟ فکر کردم احتمال اولی بیشتر است. اگر می‌فهمید من در هفته‌ی گذشته چقدر وقت صرف فکر کردن به او کرده‌ام حتما از خجالت می‌مردم. باید بس می‌کردم.

جمعه صبح، اخبار محلی بی‌وقفه در مورد تیراندازی یک گروه خلافکار در نزدیک‌ترین شهر به اینجا یعنی دنور خبر می‌داد. افراد یک خانواده در تیراندازی گیر افتاده بودند - و همه الان در سردخانه بودند. به نظر من این جریان فاصله‌ی زیادی با دغدغه‌های شهر کوهستانی ما داشت برای همین وقتی دیدم همه در مورد آن حرف می‌زنند تعجب کردم. خشونت و درگیری در خیال چیز بدی نبود ولی واقعی آن تهوع آور بود. من نمی‌خواستم در این مورد فکر کنم ولی نمی‌شد جلوی هم‌کلاسی‌هایم را گرفت.

زویی¹، یکی از دوستان تینا، سر ناهار به ما گفت: «گفتن یه معامله‌ی مواد مخدر بوده که بدجور به مشکل برخوردی.» زویی نگاه بی‌اعتنا و تحقیر آمیزی به زندگی داشت و من به خصوص به خاطر اینکه به لطف مادر چینی ریزه میزه‌اش فقط یک هوا از من بلندتر

¹Zoe

بود از او خوشم می‌آمد. «ولی پنج عضو یه خانواده که یکیشون بچه بوده کشته شدن. آدم چقدر می‌تونه بیمار باشه؟»

تینا اضافه کرد: «شنیدم تیرانداز فرار کرده. تو کل ایالت آماده باش دادن. برَد¹ برای اضافه کاری داوطلب شده.» برادر بزرگ‌ترش در دفتر کلانتر کار می‌کرد.

«به برادرت بگو نگران نباشه، اگه این طرفا بیان خانم هافمن متوجه میشه.» زویی کرفسش را نصف کرد و به آن نمک زد و با مهارت با دست دیگرش موهای بلند مشک‌اش را پشت شانهاش انداخت. «می‌تونم راحت تصور کنم از پس اونا بر میاد.»

تینا موافقت کرد: «آره، کاری می‌کنه التماس کنن بهشون رحم کنه.»

خانم هافمن را تجسم کردم - قاضی بی‌رحمی که با قاشق چوبی سرنوشت محتوم، عدالت را حکمفرما می‌کند.

پرسیدم: «فکر می‌کنین تیراندازا بیان اینجا؟»

دخترها به من خیره شدند.

¹Brad

زویی خندید. «چی؟ یه چیز هیجان انگیزی تو ریکنریج اتفاق بیفته؟
واقع بین باش.»

تینا گفت: «نه اسکای. احتمالش نیست. ما آخر جاده‌ای هستیم که
به هیچ جایی نمی‌رسه. چرا کسی باید بیاد اینجا؟ مگه اینکه چوب
اسکی به پاش بسته باشه.»

سؤال خوبی بود. دیر متوجه شدم این که حدس نزده بودم آنها در
مورد درگیر شدن ریکنریج در این داستان بزرگ شوخی می‌کنند
احمقانه بوده ولی این کم‌هوشی من بیشتر از این که برای زویی و تینا
توهین آمیز باشد بامزه بود.

بهانه‌ای جور کردم که از این همه حرف در مورد قتل دور شوم برای
همین پنج دقیقه زودتر به اتاق تمرین رسیدم. کل سالن در اختیار
من بود و انگشتان سرگردانم روی پیانو آرام گرفتند و نوکترن¹
شوپن² را نواختم. به من کمک کرد خودم را از احساس لرزی که
وقتی در مورد تیراندازی دنور فکر می‌کردم به من دست می‌داد
خلاص کنم. خشونت همیشه باعث می‌شد احساس وحشت کنم انگار
که قرار بود ببری را از قفس خاطرات درونم آزاد کند - چیزی که

¹nocturne

²Chopin

نمی‌توانستم با آن بجنم یا از آن جان سالم به در ببرم. نمی‌خواستم وارد آن شوم.

ما در خانه پیانو نداشتیم و من به شدت احساس کمبود می‌کردم. همانطور که نت‌های موسیقی را به هم می‌بافتم، حواسم به این رفت که امروز زد با من چه برخوردی خواهد داشت. شوپن در نوعی موسیقی رقص که کمی هم مأموریت غیر ممکن قاطی آن شده باشد ذوب شد.

در با صدای بلندی به هم خورد و من در حالی که ضربان قلبم بالا رفته بود با امیدواری برگشتم ولی فقط نلسون بود.

«هی، اسکای. ایو و زد تو مدرسه نیستن.» مرد الاستیکی به داخل اتاق پرید و سازش را از جعبه بیرون آورد.

به شدت احساس ناامیدی کردم که آن را به حساب اینکه فرصت تمرین را از دست داده‌ام گذاشتم نه اینکه دلم برای موضوع تخیلات پنهانی‌ام تنگ شده است.

گفتم: «می‌خوای دو تایی چند تا چیز رو با هم تمرین کنیم؟»

انگشتانم را روی کلیدها کشیدم.

نلسون لبخند کج و معوجی زد. «چه جور چیزی تو فکرته عزیز جان؟»

«امم ... مطمئنم چند تا آهنگ هست که بتونیم امتحانی بزنینم.» بلند شدم و دسته قطعه‌های موسیقی روی میز را ورق زدم.

نلسون خندید. «آخ نه: تو داری منو از سرت باز می‌کنی!»

«من؟ من؟» می‌توانستم حس کنم گونه‌هایم به طرز خجالت آوری سرخ می‌شوند. «این چطوره؟» بدون توجه، یک قطعه موسیقی را به طرف او هل دادم.

به آن نگاه کرد. «نمایش موزیکال؟ یعنی اوکلاهاما¹ آهنگای خوب هم داره ولی ...»

«اوه.» قطعه را از دستش قاپیدم؛ از اینکه می‌دیدم باعث شده بودم تفریح کند بیشتر گیج شده بودم.

- سخت نگیر اسکای. یه فکر بهتر: چرا نمیداری من انتخاب کنم؟

نفس راحتی کشیدم و برگه‌های موسیقی را رها کردم و سراغ چهارپایه‌ی پیانو، جایی که بیشتر احساس می‌کردم مسلط به اوضاع

¹Oklahoma یک نمایش موزیکال قدیمی

هستم برگشتم. نلسون با کنجکاوی نگاهی به من انداخت و خیلی جدی پرسید: «من باعث میشم عصبی بشی؟ تو نباید نگران من باشی - من فقط سر به سرت می‌گذارم.»

موهای بافته‌ی بلندم را روی شانهم انداختم و دور مشتم پیچیدم. باید حتما موهایم را می‌بافتم وگرنه به هم می‌ریخت. «تو نه.»

- کلا پسرا؟

سرم را آهسته روی در پیانو کوبیدم. «انقدر تابلو ام؟»

نلسون سرش را تکان داد. «نه. من انقدر آدم حساسی‌ام که متوجه میشم.» لبخند شیطنت آمیزی زد.

«من یه چند تایی مشکل دارم.» بینی‌ام را با حس انزجار از خودم چین دادم. مشکلات من زیاد بود و طبق گفته‌ی روانشناس کودکی که از شش سالگی به او مراجعه می‌کردم همه‌ی آنها ریشه در حس عمیق ناامنی من داشت. خب، چه عجیب! انگار خودم نمی‌توانستم با آن ماجرای رها شدن به این نتیجه برسم.

- یه کم از محدوده‌ی آرامشم بیرون افتادم.

«ولی من پشتت رو دارم، یادت باشه.» نلسون قطعه‌ی انتخابی‌اش را بیرون کشید و به من نشان داد تا تأیید کنم. «می‌تونم دور و بر من راحت نفس بکشی. من هیچ نقشه‌ی شنیعی برات ندارم.»

- شنیع چیه؟

- نمی‌دونم، ولی مادر بزرگم وقتی فکر می‌کنه من کار بدی کردم من رو متهم می‌کنم کار شنیعی کردم. و به نظرم جالب میاد. با آرامش بیشتری خندیدم. «درسته - می‌تونم هر وقت از خط خارج شدم چغلیت رو بکنم.»

به شوخی لرزید. «حتی تو هم نمی‌تونم انقدر بی‌رحم باشی، دختر انگلیسی. حالا قراره تمام روز بشینیم به گپ زدن یا یه کم موسیقی بزنیم؟» نلسون ساکسوفونش را برداشت و تنظیمش را امتحان کرد. «موسیقی.» قطعه را روی جایگاه باز کرده و بلافاصله شروع کردم.

فصل 5

هیچ برنامه‌ای برای آخر هفته نداشتم.

ترحم انگیز نیست؟ تینا و زویی آخر هفته در مغازه‌های محلی کار می‌کردند و نلسون برای دیدن پدرش از شهر بیرون رفته بود برای همین کسی نبود که با او بگردم. سیمون چیزی در مورد این‌که دنبال پیانوی دست دوم بگردیم گفته بود ولی وقتی مدیر مرکز هنری از پدر و مادرم خواست بروند و فضای کارگاه خودشان را مرتب کنند منتفی شد. می‌دانستم بهتر است سر راهشان نباشم. مثل این بود که بین دو معتاد به شکلات و ذخیره‌ی شیرینی‌شان قرار بگیری. برای همین چاره‌ای نبود جز اینکه در سیاره‌ی ریکنریج، مثل ستاره‌ی دنباله‌داری تنها در مدار خودم دور بزنم.

سالی یک اسکناس بیست دلاری به من داد و گفت: «موقع ناهار بیا پیش ما. الان برو بین تو شهر چه خبره.»

این کار زمان زیادی نبرد. ریکنریج یک شهر تفریحی آمریکایی بود؛ حتی استارباکس هم به شکل یک کلبه‌ی سوییسی تغییر قیافه داده

بود. چند فروشگاه مارک‌دار محدود وجود داشت که بعضی از آنها فقط در فصل اسکای باز می‌کردند؛ چند هتل با رستوران‌هایی به ظاهر شیک که منتظر زمستان بودند؛ یک غذاخوری، یک مرکز فرهنگی و یک سالن ورزشی. مدتی بیرون آن ایستادم و فکر کردم آیا ارزشش را دارد نگاه دقیق‌تری به آن بیندازم و به این نتیجه رسیدم خجالت می‌کشم امتحان کنم. همین جریان برای سالن اسپا و ناخن کنار آن هم صادق بود. فکر کردم آیا ناخن‌های مرتب همان جایست که تینا ناخنش را درست می‌کند یا نه. من تقریبا همه را از ته جویده بودم.

پرسه زنان، در حالی که از دیدن باغچه‌هایی که پر از گل‌های پاییزی درخشان بود لذت می‌بردم از خیابان اصلی به طرف پارک بالا رفتم. از کنار برکه‌ی مرغابی‌ها که در زمستان به عنوان زمین یخی برای بازی به کار می‌رفت گذشتم و آنقدر راه رفتم که باغچه‌ها تبدیل به باغ‌های درختان کوهستانی و بوته شدند. چند نفری که در آفتاب قدم می‌زدند موقع عبور با من احوال‌پرسی کردند ولی عمدتا به حال خودم بودم. آرزو کردم کاش یک سگ داشتم تا حضورم کمتر جلب توجه می‌کرد. شاید باید به سالی و سیمون پیشنهاد می‌کردم. یک سگ ولگرد که نیاز به خانه داشت چون کسی او را رها کرده بود - این ایده را دوست داشتم. مشکل این بود که ما فقط از یک سال

اقامت‌مان مطمئن بودیم - آنقدر طولانی نبود که انصاف باشد حیوانی بیاوریم.

به امید این‌که به چشم اندازی که در نقشه‌ی ورودی پارک دیده بودم و روی آن برجسب کنجکاوی برانگیز شهر ارواح را زده بودند برسم، مسیری را دنبال کردم. وقتی در انتهای مسیر به یک برآمدگی صخره‌ای که دیدی عالی به ریکنریج و سایر قسمت‌های دره داشت رسیدم ماهیچه‌های پایم آتش گرفته بود. نقشه دروغ نگفته بود: چندین ساختمان چوبی متروکه روی صخره وجود داشت؛ مرا به یاد پشت صحنه‌ی فیلمی که کار فیلم برداریش تمام شده می‌انداخت. نوشته‌ی روی تابلویی چوبی را که روی زمین کوبیده شده بود خواندم: شهر حومه‌ای در زمان جستجوی طلا، تأسیس در سال 1873 وقتی اولین قطعه طلا در رودخانه ایری¹ کشف شد. تخلیه در سال 1877. هفت معدنچی در زمانی که ستون معدن ایگل در بهار سال 1876 فرو ریخت کشته شدند.

فقط چهار سال طول کشیده بود و معدنچیان جامعه‌ای کوچک از خانه‌های مسکونی، سالن، مغازه، و اصطبل برای خودشان ساخته بودند. اکثر ساختمان‌های چوبی تیره رنگ سقف خود را از دست داده

¹Eyrie

بودند ولی بعضی از آنها هنوز سقف‌های حلبی داشتند که در نسیم با صدای شومی جیر جیر می‌کردند. زنجیرهای زنگ زده روی لبه‌ی شیب‌ها آویزان شده بود و به آرامی بر روی گل‌های وحشی طلایی که روی لبه روئیده بود تکان می‌خورد و رویاهای گمشده‌ی پشت‌تازان [جستجوی طلا] را تمسخر می‌گرفت. اینجا به عنوان تصویر پس‌زمینه‌ی یک داستان ترسناک عالی می‌شد - انتقام معدنچی‌ها یا چیزی شبیه آن. می‌توانستم صدای موسیقی متنی را که مو به تن آدم راست می‌کرد با همراهی تق‌تق غریبانه‌ی زنجیرها و زوزه‌ی آرام باد که در میان ساختمان‌های متروکه می‌پیچید بشنوم.

ولی مکان غم‌انگیزی بود. دوست نداشتم به معدنچی‌هایی که جایی در کوهستان مدفون شده و زیر خروارها سنگ خرد شده بودند فکر کنم. بعد از اینکه کمی در ساختمان‌ها جست و جو کردم، چهار زانو روی یک نیمکت نشستم و آرزو کردم کاش به فکرم رسیده بود قبل از اینکه تا این بالا بیایم یک نوشابه و شکلات بخرم. کلرادو خیلی بزرگ بود - مقیاس همه چیز برای یک فرد انگلیسی ناآشنا بود. مه از شیب کوه‌ها سرازیر شده و مثل اینکه روی یک عکس پاک‌کن کشیده باشند قله‌هایی را که با نور آفتاب روشن شده بودند از کوهپایه‌ی سبز تیره جدا می‌کرد.

با نگاه، وانت زردی را که راهش را از جاده‌ی اصلی به طرف شرق باز می‌کرد دنبال کردم. سایه‌ی ابرها بر روی زمین حرکت کرد و روی سقف‌ها و انبارها لرزید، روی یک برکه سایه انداخت و بعد از آن دور شد تا دوباره برکه مثل یک چشم درخشان به آسمان‌ها خیره شود. آسمان، در این صبح مه‌آلود به رنگ آبی ملایمی روی قله‌ها گسترده شده بود. سعی کردم مردمی را که این بالا زندگی می‌کردم تصور کنم؛ در حالی که صورت‌هایشان به جای اینکه رو به آسمان باشد رو به سنگ‌ها بود و به دنبال رگه‌های طلا می‌گشتند. آیا کسی از آنها باقی مانده و به ریکنریج نقل مکان کرده بود؟ آیا من با اعقاب این مردم که در جنون تب طلا به اینجا آمده بودند به مدرسه می‌رفتم؟

پشت سرم شاخه‌ای شکست. در حالی که قلبم به تندی می‌زد و سرم پر از تصاویر ارواح بود برگشتم و زد بندیکت را دیدم که در جایی که کوره راه از درخت‌ها جدا می‌شد می‌پلکید. خسته به نظر می‌رسید؛ بر خلاف هفته‌ی پیش زیر چشمانش گود افتاده بود. موهایش انگار که انگشتانش را چندین بار لای موهایش فرو کرده باشد درهم بود.

به عقب برگشت و با لحن پر نیش و کنایه‌ای گفت: «عالیه، همون چیزی که می‌خواستم.»

کلماتی حساب نشده که برای اینکه یک دختر حس بهتری نسبت به خودش داشته باشد مناسب نبود.

بلند شدم. «من دارم می‌رم.»

- بی خیال. بعدا بر می‌گردم.

- در هر صورت من داشتم بر می‌گشتم خونه.

زد سر جایش ایستاد و فقط به من نگاه کرد. احساس عجیبی داشتم که چیزی را از درون من بیرون می‌کشد، انگار که نخ‌بین ماست و او آن را به طرف خودش جمع می‌کند.

لرزیدم و چشم‌هایم را بستم، دستم را بلند کردم و کف دستم را به سمت او گرفتم. احساس گیجی می‌کردم. گفتم: «لطفا - این کار رو نکن.»

- چی کار نکنم؟

«اونجوری به من نگاه نکن.» به شدت سرخ شدم. حتما حالا فکر می‌کرد کاملا دیوانه هستم. هر چی نباشد نخ تصور من بود. روی پاشنه‌ی پایم برگشتم و به طرف نزدیک‌ترین ساختمان رفتم و نیمکت را برای او گذاشتم ولی او به دنبال آمد.

تکرار کرد: «چطوری نگاهت نکنم؟» به یک تکه چوب در مسیرش لگد زد. کل ساختمان ناله کرد؛ مطمئن بودم اگر یک باد شدید می‌آمد روی سرمان خراب می‌شد.

«نمی‌خوام در موردش حرف بزنم.» به طرف پنجره‌ی بدون شیشه‌ای که به سمت دره بود رژه رفتم. «فراموشش کن.»

زدِ گفت: «هی، دارم باهات حرف می‌زنم.» بازوی مرا گرفت ولی ظاهراً نظرش را عوض کرد. «ببین ... امم ... اسکای، درسته؟» انگار که دقیقا نمی‌داند چه کار می‌خواهد بکند و به دنبال امداد غیبی است بالا را نگاه کرد. «من باید یه چیزی بهت بگم.»

باد زیر سقف افتاد و باعث شد حلبی‌ها جیر جیر کنند. ناگهان متوجه شدم چقدر از آدم‌های دیگر دور هستیم. بازویم را رها کرد. جایی را که انگشتانش در پوستم فرو رفته بود مالیدم.

اخم کرد؛ تمایل نداشت حتی با من حرف بزند ولی خودش را مجبور کرد این کار را بکند. «یه چیزی هست که تو باید بدونی.»

- چی؟

- شب‌ها مراقب باش. تنها بیرون نرو.

- منظورت چیه؟

- پریشب دیدم ... ببین، فقط مراقب باش، قبول؟

نه، قبول نیست. این یارو، آدم ترسناکی بود.

- این یکی رو درست فهمیدی.

چی؟ من که بلند این حرف رو زدم، زدم؟

زد فحشی داد و با عصبانیت به چرخ معدن لگد زد. زنجیر با صدا به جلو و عقب حرکت کرد و مرا به یاد جنازه‌ای که از طناب دار آویزان است انداخت. بازوهایم را روی سینه‌ام گره کردم، سعی کردم خودم را هدف کوچک‌تری جلوه بدهم. تقصیر خودم بود. حتما کاری کرده بودم - نمی‌دانم چه کاری - که او را عصبانی کرده بود.

«نه، کاری نکردی.» این کلمات را با خشونت ادا کرد. «هیچ کدوم تقصیر تو نیست، می‌شنوی؟» صدایش را پایین آورد. «و من دارم تو رو حسابی می‌ترسونم، نه؟»

خشکم زد.

«خیلی خب. من می‌رم.» ناگهان راه افتاد و در حالی که زیر لب به خودش فحش می‌داد بین ساختمان‌های خالی ناپدید شد.

خب، به خیر گذشت.

فصل 6

سه هفته از ترم گذشت و اگر آن احساس عجیب و غریب بعد از
 اخطار زد را نادیده می‌گرفتم مشخص شد دبیرستان اکثرا خوش
 می‌گذرد. این پسر دنبال چه چیزی بود؟ و فکر می‌کرد چه دیده
 است؟ چطور می‌توانست ربطی به این داشته باشد که من بعد از
 تاریکی هوا بیرون بروم؟ آخرین چیزی که لازم داشتم این بود که
 یک پسر بد علاقه‌ی ناسالمی به من پیدا کند.

سعی کردم این حس را از خودم دور کنم. چیزهای زیادی در جریان
 بود. چند باری وقتی بعضی دانش آموزان مرا به خاطر لهجه و
 بی‌اطلاعی‌ام نسبت به چیزهای آمریکایی مسخره کردند احساس بدی
 پیدا کردم ولی در کل همه چیز خوب بود. چند تا از دخترهای
 کلاس علوم اجتماعی ما، از جمله دختر تشویق کننده شینا - که من
 پنهانی به خاطر علاقه‌شان به لاک ناخن قرمز به رنگ خون، لقب
 عروس خون آشام به آنها داده بودم - وقتی شنیدند در مورد این که
 چقدر عکس بد افتاده به تینا غر می‌زنم، کارت شناسایی‌ام را محض
 شوخی دزدیدند. متأسفانه، دراکولاهای ماده با من موافق بودند و

وقتی عکس مرا دیدند به من لقب خرگوش موطلائی را دادند که به نظر من خیلی ناراحت کننده بود. تینا به من توصیه کرد که توجهی نکنم و اجازه بدهم بگذرد چون اگر شلوغ می‌کردم احتمال طولانی‌تر شدن آن بیشتر بود. برای همین زبانم را قورت دادم و کارت مدرسه‌ام را تمام مدت مخفی نگه داشتم.

بعد از ظهر جمعه نلسون که قدم زنان با من تا خانه می‌آمد گفت: «هفته‌ی دیگه اردو داریم، سال ماقبل آخریا می‌تونن قایقرانی¹ رو انتخاب کنن.» می‌رفت که ماشین چمن زنی مادر بزرگش را درست کند. «می‌خوای بیای؟»

رابینسون کروزوئه را تصور کردم که مشغول به هم بستن تنه درخت است و بینی‌ام را چین دادم. «قایقرانی؟ باید یکی بسازیم؟»

نلسون خندید. «قرار نیست اردوی پیشاهنگی آمریکا بریم که اسکای. نه، من دارم در مورد آب‌های خروشان، انگشت‌های یخ زده، هیجان بی‌نهایت روی رودخونه‌ی ایری حرف می‌زنم. یه قایق بادی رو تصور کن که شش یا هفت نفر جا داره. نفر اصلی پشت سکان اون عقب می‌شینه، بقیه‌ی ما با پارو کناره‌ها می‌شینیم و وقتی داریم تو

¹rafting

آب‌های پر سرعت می‌رونییم به زحمت سر جامون بند میشیم. اگه می‌خوای خودت رو اهل کلرادو بدونی باید یه بار هم شده امتحان کنی.»

وای خدا، پس در نهایت دبیرستان شباهتی به پیش دانشگاهی نداشت - این خیلی هیجان انگیز بود. می‌توانستم تصاویری را که در ذهنم می‌گذشت ببینم: در حالی که با مهارت در میان آب‌های خروشان حرکت می‌کردم و جان بچه/ سگ/ مجروحی را نجات می‌دادم، موسیقی تا حد انفجار بالا می‌رفت، هیجان به بی‌نهایت می‌رسید ...

آره، خوبه.

- سطح مقدماتی هم دارن؟

«نچ، یه راست تو رو بدون جلیقه‌ی نجات و راهنما می‌فرستن تو خطرناک‌ترین مسیر.» نلسون به قیافه‌ی من خندید. «معلومه که دارن خنگول. عاشقش میشی.»

می‌توانستم این کار را بکنم: از گام‌های کوچک شروع کنم و وقتی لم کار دستم آمد به عنوان یک قهرمان فارغ التحصیل شوم. «باشه. وسایل خاصی لازم دارم؟»

سرش را تکان داد. «نه، فقط لباس کهنه‌ها رو بپوش. اسکای، فکر می‌کنی بخوای از تینا هم دعوت کنیم بیاد تو گروه ما؟»

شگم بلافاصله برانگیخته شد. «چرا خودت ازش نمی‌پرسی؟»

- ممکنه فکر کنه دارم سعی می‌کنم دلش رو به دست بیارم.

لبخند زدم. «نمی‌کنی؟»

با حالت شرمنده‌ای پشت گردنش را مالید. «آره، ولی هنوز نمی‌خوام بدونم.»

روز اردوی قایقرانی، آسمان کمی ابری و کوه‌ها به رنگ خاکستری بودند و باد می‌آمد. هوا قطعا سرد بود و حتی کمی هم باران آمد. ژاکت کلاه‌دار ضخیم محبوبم را که روی آن نوشته بود کلوپ قایقرانی ریچموند پوشیدم؛ با توجه به این‌که این رودخانه هیچ شباهتی به تیمز نداشت به نظرم بامزه بود. مینی‌بوس از مسیر خاکی به طرف آموزشگاه قایقرانی حرکت کرد. اولین برگ‌های نارنجی از درختان صنوبر جدا شده و روی رودخانه می‌افتادند و با خشونت در

امواج ناپدید می‌شدند. امیدوار بودم نشانه‌ای برای اتفاقات بعدی نباشد.

بعد از این که رسیدیم، پذیرش آموزشگاه قایق‌رانی، کلاه‌های محافظ، کفش‌های ضد آب و جلیقه‌های نجات را پخش کرد. بعد لب رودخانه جمع شدیم تا توضیح کوتاهی را که مردی با صورت جدی و موهای بلند تیره می‌داد بشنویم. ظاهر چشمگیر سرخپوست‌های آمریکا را داشت: پیشانی عریض و چشم‌هایی که مسن‌تر از سنش به نظر می‌آمدند. چهره‌ای که باید آن را می‌کشیدند یا بهتر، مجسمه‌اش را می‌ساختند. اگر می‌خواستم برای او موسیقی بنویسم، چیزی برانگیزاننده و محزون مانند فلوت‌های آمریکای جنوبی بود، موسیقی‌ای برای سرزمین‌های وحشی.

تینا پچ‌پچ کنان گفت: «عالیه - آقای بندیکت به ما رسید - بابای زد و ایو. اون از همه بهتره. کارش روی آب حرف نداره.»

نمی‌توانستم به او توجه کنم؛ حالا که عملاً با رودخانه‌ی متلاطم رو به رو شده بودم، اشتیاقم برای اینکه خودم را در آب‌های خروشان بیندازم به تدریج کم می‌شد.

آقای بندیکت که گفتگوی زیرلبی ما را شنیده بود نگاه مشتاقی به ما انداخت و من ناگهان تصویری از رنگ‌هایی که او را احاطه کرده بود دیدم - نقره‌ای شبیه نور خورشید بر قلله‌های برفی.

فکر کردم *وای دوباره نه*، و آن حس گیجی عجیب را احساس کردم. حاضر نبودم دوباره رنگ‌ها را ببینم - اجازه نمی‌دادم باز هم برگردند. چشم‌هایم بستم، آب دهانم را فرو دادم و ارتباط را بستم.

آقای بندیکت با صدای نرمی که در عین حال با وجود سر و صدای آب به گوش می‌رسید گفت: «خانم‌ها، لطفا گوش کنید. من خلاصه مقررات امنیتی رو براتون می‌گم.»

تینا زیر لب گفت: «تو خوبی؟ یه کم سبز شدی.»

- فقط ... از اعصابه.

- مشکلی پیدا نمی‌کنی؛ چیزی نیست بخوای نگرانش باشی.

به تک تک کلماتی که آقای بندیکت بعد از آن گفت به دقت گوش دادم ولی تعداد کمی از آنها در ذهنم جا افتاد.

آقای بندیکت سخنانی کوتاهش را تمام کرد و بر اینکه باید تمام مدت از دستورات پیروی کنیم تأکید کرد. «بعضیاتون گفتین به کایاک علاقه‌مند هستین. درسته؟»

نیل، عضو گروه تشویق‌کننده‌ها، دستش را بلند کرد.

- پسرای من همین الان توی اون مسیرن. بهشون خبر میدم که می‌خوای آموزش ببینی.

آقای بندیکت به نواحی بالای رودخانه اشاره می‌کرد. می‌توانستم چند علامت شناور را که به هم بسته شده و روی کانال شناور بودند تشخیص بدهم. سه کایاک قرمز روی آب‌های سریع مسابقه می‌دادند. تشخیص این‌که چه کسی روی هر قایق است غیر ممکن بود ولی مشخص بودند ماهر هستند؛ مسیر رودخانه را با حرکاتی که تقریباً شبیه باله بود و چرخش‌های سریعی که قلب مرا به دهانم می‌آورد طی می‌کردند. یکی از آنها از گروه سه تایی جلو افتاد. به نظر می‌رسید نسبت به بقیه برتری دارد و می‌تواند چرخش بعدی آب و ضربه‌ی بعدی جریان را کسری از ثانیه زودتر حدس بزند. از زیر علامت قرمز و سفید پایان‌گذشت و در حالی که به برادرهایش که عقب مانده بودند می‌خندید با پارویش به هوا ضربه‌ای زد.

زد بود. البته!

همه‌ی ما، مسحور، به بقیه‌ی قایق‌هایی که از خط پایان عبور می‌کردند نگاه کردیم. وقتی برادرهای زد به او رسیدند، او در ساحل رودخانه از کایاک پیاده می‌شد. بعد یک مجادله‌ی پر سر و صدا که در آن کلمه‌ی بی‌انصافی چندین بار با صدای بلند تکرار شد در گرفت و بلند‌قدترین آنها زد را بلند کرد و در آب انداخت. زد زیر آب رفت؛ ولی آب ساکن و آرام بود برای همین روی آن برگشت. برادرش را گرفت و او را هم به داخل آب کشید. از حالتی که پسر به آسانی در آب افتاد حدس زدم که این حرکت غیرمنتظره نبود. به این ترتیب فقط ایو در ساحل باقی ماند ولی او هم قبل از اینکه به برادرهایش کمک کند تا از آب بیرون بیایند به طرز شاهانه‌ای خیس شد. سه نفری کنار ساحل افتادند و تا وقتی که نفس‌هایشان سر جایش برگردد خندیدند. دیدن خوشحالی زد عجیب بود؛ من به تدریج انتظار چیزی جز نگاه‌های خشمگین را از طرف او نداشتم.

آقای بندیکت شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «پسرای کوچکترم.»

پسران بندیکت، انگار که صدای سوتی را که از محدوده‌ی شنوایی بقیه‌ی ما خارج بود شنیده باشند، به طرف ما نگاه کردند.

بلند قدترین بندیکت داد زد: «قایق رو بنداز تو آب بابا؛ من به محض این که لباسم رو عوض کنم میام اونجا. زد کایاک رو می گردونه.»

تینا گفت: «اون زو ه. همین امسال مدرسه رو تموم کرد.»

پرسیدم: «شبيه زد ه یا ایو؟»

- منظورت چیه؟

پشت سر گروه قایقرانی به سمت محل سوار شدن به قایق راه می رفتیم.

- خشنه یا دوستانه س؟ فکر کنم زد با من بد باشه.

تینا اخم کرد. «زد با خیلی از آدمای بده ولی معمولاً با دخترانه. چی کار کرده؟»

- اون ... یه کم توضیحش سخته. وقتی منو می بینه - که البته زیاد نیست - به نظر میاد واقعا اوقاتش تلخ میشه. ببین، تینا، مشکل از منه؟ کار غلطی کردم؟ به خاطر اینکه اونجا رو نمی فهمم؟

- خب، یه شایعات شرورانه ای هست که شماها چایی رو به قهوه ترجیح میدین.

- تینا، دارم جدی حرف می زنم.

تینا دستش را روی بازوی من گذاشت. «نه اسکای، تو کارت درسته. اگه اون با تو مشکلی داره مشکل خودشه، نه تو. من جای تو بودم نگران نمی‌شدم. زد چند هفته‌ای هست که یه جورایی عجیب و غریب رفتار می‌کنه - همه چیزش بیشتر شده، عصبانی‌تر، از خود راضی‌تر - همه متوجه شدن.»

گفتگویمان به پایان رسید چون باید به دستورالعمل‌های آقای بندیکت در مورد این‌که قرار است کجا بنشینیم گوش می‌کردیم. «به خاطر بارون آخر هفته، آب رودخونه بالا اومده. باید کوچک‌ترین و سبک‌ترین فرد رو وسط قایق بنشونیم تا به بیرون پرتاب نشین.»

نلسون سقلمه‌ای به من زد و گفت: «منظورش تویی، اسکای کوچولو.»

«یکی از پسرای من پاروی جلو رو می‌گیره و تو،» به نلسون اشاره کرد، «اون طرف رو می‌گیری. می‌مونه شما دو تا دخترا که پشت سر اون‌ها نزدیک من می‌شینید.» اشاره کرد که تینا و یکی دیگه از دخترهای دبیرستان جلو بیایند. به هر دو تای آن‌ها پارو داد؛ من تنها کسی بودم که پارو نداشتم چون باید وسط می‌نشستم.

زد که لباس مخصوص کایاکش را درآورده و شلوارک و جلیقه‌ی نجات پوشیده بود نزدیک شد.

اعلام کرد: «زَو و ایو کایاک رو می‌گیرن.»

پدرش اخم کرد. «فکر کردم این کار تو بود.»

- آره، خب، من دیدم زَو داره آشغال بازی در میاره. ایو بهتر می‌تونه از پشش بر بیاد.

من همان موقع و همان جا به این نتیجه رسیدم که مرد گرگی نقش جذاب شیطانی‌اش را در آموزش ضد قهرمان‌ها از دست داده است.

به نظر می‌رسید آقای بندیکت می‌خواهد چیزی - خیلی چیزها - بگوید ولی حضور ما مانعش می‌شود.

سر جای خودمان در قایق بادی نشستیم. این ترتیب نشستن متأسفانه منجر به این شد که من کنار زد بنشینم و نلسون در طرف دیگرم بیفتد. به نظر می‌رسید زد با جدیت سعی می‌کند به من نگاه نکند - من تبدیل به دوشیزه اسکای نامریی شده بودم.

- دختر وسطی اون جلو - اسکای، درسته؟

برگشتم و دیدم که آقای بندیکت با من حرف می‌زند.

- بله آقا؟

- آگه سخت شد بازوهات رو به بازوی بغل دستیات قفل کن. دخترای پشت طرف من، حواستون باشه وقتی قایق شروع کرد به تکون خوردن پاهاتون توی جای پایي که کف قایق هست باشه. کمکتون می‌کنه توی آب نیفتین.

نلسون با اوقات تلخی غر زد: «پس اصلا نگران پسرا نیست، نه؟»
زد صدای او را شنید. «اون فکر می‌کنه مردا باید بتونن از خودشون مراقبت کنن. مشکلی داری؟»

نلسون که کنایه‌ی او را فهمیده بود سری تکان داد. «نچ.»
فکر کردم سالی عاشق این ماجرا می‌شد. به عنوان یک فمینیست دو آتسه حتما فکر می‌کرد آقای بندیکت یک دایناسور تمام عیار است. خیلی تحت تأثیر زد هم قرار نمی‌گرفت.

آقای بندیکت مهار قایق را باز کرد و آن را هل داد. زد و نلسون چند ضربه‌ی محکم زدند و ما وارد جریان آب شدیم. از اینجا به بعد، پاروها عمدتاً برای هدایت قایق بود چون تنها یک جهت در مسیر این رودخانه وجود داشت - خیلی سریع به سمت پایین رودخانه. آقای

بندیکت با صدای بلند دستور العمل‌ها را فریاد می‌زد و سکان عقب کشتی را هدایت می‌کرد. من به محل نشستیم چسبیده بودم و سعی می‌کردم در حالی که قایق، سنگی را که از آب بیرون زده بود دور می‌زد جیغ‌هایم را فرو بدهم. وقتی از آن رد شدیم تازه دیدم جلویمان چه چیزی است.

- وای خدا. امکان نداره جون سالم به در ببریم!

طوری به نظر می‌رسید که انگار پنکه‌ای عظیم دارد زیر آب با بیشترین سرعت می‌چرخد. قطرات آب در هوا پرواز می‌کرد؛ صخره‌ها در فواصل مختلف از آب بیرون زده و تا جایی که من می‌دیدم حرکت بین آنها غیر ممکن بود. دیده بودم که در مخلوط کن چه بلایی سر تخم مرغ‌ها می‌آید - دو ثانیه بعد همین بلا سر ما می‌آمد.

قایق با ضربه‌ای ناگهانی به جلو پرتاب شد. جیغ زدم. نلسون زد زیر خنده و داد زد: «ییی ها!!!» پارویش را چرخاند تا کمک کند از صخره‌ها دور شویم. طرف دیگر من، زد با خونسردی همین کار را کرد و هیچ نشانه‌ای از هیجان، خطر یا اینکه حتی متوجه شده من دچار حمله‌ی وحشت خفیفی شده‌ام بروز نداد.

آقای بندیکت از بالای شانهاش داد زد: «دیگ شیطان یه کم چموشه. ما رو تو مرکز نگه دارین پسرا.»

محلی که به آن اشاره می‌کرد کمی بیشتر از چموش بود. چموش لغتی است که برای کره اسب‌های سرحالی که در یک روز بهاری در زیر نور آفتاب جست و خیز می‌کنند به کار می‌رود؛ این، یک خرس وحشی پاییزی با جنون درندگی بود که می‌خواست برای زمستان به اندازه کافی چربی ذخیره کند. به نظر من که یک قایق پر از انسان صورت غذای کاملی بود.

آهنگ زمینه‌ی فیلم آرواره‌ها در مغزم شروع به نواختن کرد.

قایق حرکت تندی کرد. دماغه‌ی آن برای یک لحظه زیر سطح آب رفت و همه‌ی ما را با آب یخ خیس کرد. تینا جیغ زد ولی وقتی آب دور شد زد زیر خنده. از همه طرف کوفته شده بودیم. من روی نلسون افتادم بعد روی زد. بازویم را دور آرنج نلسون انداختم ولی جرأت نکردم همین کار را در طرف دیگر هم انجام بدهم، زد خیلی عبوس به نظر می‌رسید. نلسون با حالتی دلگرم کننده دست مرا فشار داد.

داد زد: «خوش می‌گذره؟» آب از صورتش می‌چکید.

من هم فریاد زدم: «با یه حالت وحشتناک من قراره هر لحظه بمیرم
آره.»

درست همان موقع، دماغه‌ی قایق بین دو صخره گیر کرد و فشار آب
ما را به یک طرف هل داد. موج از آن طرف روی ما را گرفت.
آقای بندیکت داد زد: «می‌خوام قایق رو خلاص کنم. همه به طرف
راست.»

در ساحل این کار را به ما یاد داده بود - باید همه یک طرف قایق
جمع می‌شدیم تا نصف آن از رودخانه بیرون بیاید. در نهایت عین
ساندویچ بین نلسون و زد گیر افتادم؛ دسته‌ی پاروی نلسون به چانه‌ام
گیر کرده بود.

- چپ!

با دستور او، همه به سمت دیگر افتادیم. قایق کم کم سر خورد و رها
شد.

- برگردین سر جاهاتون!

همان‌طور که تقلا می‌کردم تا دستور را اجرا کنم، ناگهان زد
بازوهایش را دور من حلقه کرد و مرا در حالی که صورتم در آبی که

تا قوزک پا کف قایق جمع شده بود فرو رفته بود به زمین انداخت. در گوش من نعره زد: «محکم بچسب و گرنه میفتی تو آب.»

آب در بینی‌ام رفت، وحشت کردم و در حالی که قایق در قسمت سریع دیگری از رودخانه حرکت می‌کرد تلاش کردم خودم را نجات بدهم. دستم به جایی بند نبود برای همین خودم را از قایق جدا کردم و از پشت در آب افتادم.

سرما، آب خروشان، جیغ، سوت. به سطح آب برگشتم. آب، مرا مثل یک برگ صنوبر از دیگ دور کرده بود و ده متری با قایق فاصله پیدا کرده بودم.

'شناور شو!' این دستور مثل مشت راهش را در مغز من باز کرد - صدایی در سرم که شبیه صدای زد بود.

چاره‌ای نداشتم جز این که اجازه بدهم جریان آب مرا هر جایی که می‌خواهد ببرد و سعی کردم تا جای ممکن روی آب دراز بکشم و نگذارم پاهایم به صخره‌هایی که از آب بیرون زده بخورد. چیزی ساق پایم را خراش داد؛ کلاه محافظم برخورد مختصری با یک تخته سنگ داشت. بالاخره داخل آبهای آرام یک جریان مخالف افتادم. در

حالی که انگشتان یخ زده‌ام مثل عنکبوت‌های سفید به تخته سنگی چسبیده بود، به آن آویزان شدم.

تینا جیغ زد: «وای خدا، اسکای! حالت خوبه؟»

آقای بندیکت قایق را به طرف من هدایت کرد تا زد و نلسون بتوانند مرا از رودخانه بیرون بکشند. نفس نفس زنان کف قایق به پشت دراز کشیدم.

زد بررسی سریعی کرد که زخمی نشده باشم. «حالش خوبه. یه ذره خراشیده شده ولی خوبه.»

بقیه‌ی راه را ادامه دادیم ولی حالمان گرفته شده بود و با افتادن من حس سرخوشی هم از گروه رفته بود. احساس سرما، کمرختی و عصبانیت می‌کردم.

اگر زد به من حمله نکرده بود مشکلی برایم پیش نمی‌آمد.

آقای بندیکت ما را به محل پیاده شدن، جایی که یک جیب و یک تریلر منتظر بودند تا قایق را دوباره به رودخانه برگردانند هدایت کرد. وقتی در ساحل پیاده می‌شدم به زد نگاه نکردم.

روی خشکی، تینا مرا بغل کرد. «اسکای، واقعا خوبی؟»

به زور لبخند زدم. «خوبم. راستی این ایده‌ی فوق العاده از کی بود؟»

این چی بود - هفته‌ی بذار یه خارجی بکشیم؟»

- فکر کردم تو رو از دست دادیم.

- تینا، می‌دونی چیه؟ من برای این تفریحات عالی فضای باز شما

کلرادویی‌ها ساخته نشدم.

- معلومه که شدی. فقط بدشانسی آوردی.

آقای بندیکت و زد قایق را بار زدند و بعد به طرف ما آمدند.

آقای بندیکت پرسید: «حالت خوبه اسکای؟»

سرم را به علامت تأیید پایین آوردم؛ به خودم اطمینان نداشتم که

حرف بزنم.

«چه اتفاقی افتاد؟» این سؤال را از زد کرد.

اول من داستان خودم را گفتم: «زد روی من افتاد؛ باعث شد تعادلم

رو از دست بدم!»

زد مخالفت کرد. «من فهمیدم قراره چه اتفاقی بیفته - سعی کردم

بهش هشدار بدم.»

صورت‌م را در هم کشیدم. «تو باعث شدی این اتفاق بیفته.»
 «سعی کردم جلوش رو بگیرم - باید ولت می‌کردم به حال خودت.»
 او هم به من اخم کرد؛ چشم‌هایش به سردی رودخانه بود.
 - آره، شاید باید این کارو می‌کردی - اون وقت من این جا تا حد مرگ
 یخ نمی‌زدم!

«بسه!» آقای بندیکت ما را جدا کرد. «اسکای، قبل از اینکه بیشتر
 سردت بشه برو توی جیپ. زد، یه کلمه حرف دارم.»
 در حالی که با حوله قنداق پیچ شده بودم، پدر و پسر را دیدم که به
 بحثشان ادامه دادند تا وقتی که زد با عصبانیت دور شد و به طرف
 جنگل رفت.

آقای بندیکت سوار شد و روی صندلی راننده نشست. «به خاطر این
 ماجرا متأسفم اسکای.»

«عیبی نداره آقای بندیکت. نمی‌دونم چرا ولی به نظر میاد پسر شما
 با من مشکل داره.» نگاهی به تینا انداختم تا بگویم دیدی گفتم.
 «نیازی به عذرخواهی نیست. شاید فقط بتونه فاصله‌ش رو با من

حفظ کنه یا همچین چیزی. دوست ندارم مردم بی دلیل روی من بیفتن.»

«اگه باعث میشه حس بهتری داشته باشی باید بگم در حال حاضر فکرش خیلی مشغوله.» چشم‌های محزون آقای بندیکت پسرش را دنبال کرد. «من انتظار زیادی ازش داشتم. یه فرصتی بهش میدم تا اوضاع رو درست کنه.»

زیرلبی به تینا گفتم: «دیدی منظورم چی بود؟»

- آره، دیدم. جریان چی بود؟

«نمی‌دونم - واقعا خبر ندارم.» بدجوری به نصیحت او احتیاج داشتم؛ به سرعت تبدیل به مرشد اعظم و دستیار دست و پا چلفتی‌اش می‌شدیم. امیدوارم بودم او بهتر از من پسرها یا دست کم زد را بفهمد.

- خیلی عجیبه.

برف پاک‌کن‌های ماشین با شدت گرفتن باران جلو و عقب می‌رفتند: از من متنفره، از من متنفر نیست، از من متنفره، ...

تینا بعد از مکثی کوتاه پرسید: «تو که سر به سرش نداشتی، نه؟»

«نه، معلومه که نداشتیم.» در مورد تعداد دفعاتی که دنبال او در مدرسه گشته بودم چیزی نگفتم. لازم نبود در مورد جزئیات شیفتگی من در مورد این یارو چیزی بدانم. امروز باعث شد درمان بشوم.

- حتی در این صورت هم تو اولین نفر نبودی. خیلی از دخترا به امید اینکه دوست دخترش بشن، خودشون رو آویزونش کردن.

- پس جدا احمقن.

- بعد از چیزی که گفت مجبورم با تو موافقت کنم. اون پسر خیلی خشم نهفته داره و من یکی که نمی‌خوام وقتی بیرون می‌ریزه دور و برش باشم.

فصل 7

آن روز بعد از ظهر و بیشتر شب را در مورد اخطار تینا فکر کردم و آن را در ذهنم بالا و پایین کردم تا با نقش جدید تینا در داستان پردازی‌های درونی‌ام هماهنگ شود: کشش این پسره خیلی زیاده ولی خشم فراوانی داره. نصیحت خوبی بود، مرشد تینا. زد برای من زیادی بود؛ از پس او بر نمی‌آمدم. مرد گرگی را رها کن تا با غیض خودش سر کند. سعی می‌کردم این جریان را جدی نگیرم ولی بخشی از وجودم به طور غریزی از احساسات خشونت باری مثل احساس او دوری می‌کرد چون می‌دانست می‌توانند آزاردهنده باشند. احساس ناراحت کننده‌ای به من می‌گفت قبلا خیلی نزدیک به کسی که به شدت خشمگین می‌شد زندگی کرده‌ام - کسی که مربوط به زمانی قبل از پیدا شدنم بود. می‌دانستم که کلمات خشن تبدیل به مشت و کبودی می‌شوند. علاوه بر آن، از دست خودم هم عصبانی بودم. مسلما باید به خاطر این که فکر می‌کردم وقتی در خطر هستم صدای زد را شنیده‌ام درجه‌ی احمق بزرگ را می‌گرفتم. باید خودم را جمع و جور می‌کردم و کل جریان زد را تمام می‌کردم.

وقتی فردا صبح همراه تینا از محوطه‌ی پارکینگ مدرسه رد می‌شدیم، تصمیم بزرگ من هنوز تغییری نکرده بود؛ البته تا زمانی که نگاهی را که زد به من انداخت دیدم. زد دست به سینه با بقیه‌ی پسرها کنار موتور سیکلت‌هایشان ایستاده بود و جمعیتی را که وارد ساختمان می‌شد بررسی می‌کرد. وقتی چشمش به من افتاد، برای مدتی طولانی مرا برانداز کرد و بعد انگار که به این نتیجه رسیده باشد که ارزشش را ندارم، نگاهش را برگرداند.

تینا که این جریان را دیده بود زیر لب گفت: «محلش نذار.»

چطور می‌توانستم؟ می‌خواستم به طرف او بروم و به او سیلی بزنم ولی راستش را بگویم من از آن مدل آدم‌هایی نیستم که جرأت داشته باشم چنین صحنه‌ای را راه بیندازم. مطمئن بودم تا وسط راه می‌رفتم و بعد جا می‌زدم. به خودم قول دادم کاری به او نداشته باشم.

خشمم به من می‌گفت برو، این کار را بکن. دختری یا موش؟

همیشه موش!

همیشه به جز این بار. یک چیزی در مورد زذب ندیکت بود که مثل کبریت آتش مرا روشن می‌کرد و مرا تا حد انفجار می‌سوزاند.

گفتم: «تینا، یه لحظه ببخشید.»

قبل از اینکه بفهمم چه کار می‌کنم، مسیرم را کج کردم و به طرف او رفتم. یک حس آرتا فرانکلینی¹ داشتم - ترانه‌ی خواهر برای خودمون یه کاری بکنیم از ذهنم گذاشت و شجاعت متهورانه‌ای به من داد تا زودتر به او برسم. احتمالا قصد من از این حرکت خشم‌آلودم به سایر دانش آموزان منتقل شده بود چون می‌توانستم ببینم سرها به سمت من بر می‌گردد.

«مشکل تو چیه؟» او هو، واقعا من این حرف را زدم؟

زد گفتم: «چی؟» دستش را در جیبش کرد و عینک دودی‌اش را بیرون آورد و به چشمش زد در نتیجه حالا به تصویر خودم در عینک او نگاه می‌کردم. چهار پسر دیگر به من نیشخند می‌زدند و منتظر بودند زد حال مرا بگیرد.

- به لطف تو دیروز من تقریبا غرق شدم و تو یه جوری وانمود کردی انگار تقصیر من بوده.

در سکوت به من خیره شد؛ یک تاکتیک مرعوب کننده که تقریبا جواب داد.

¹Aretha Franklin بانوی خواننده سیاه پوست دهه هفتاد آمریکایی

«تو برای اتفاقی که توی قایق افتاد بیشتر از من مقصری.» اثر آرتا داشت از بین می‌رفت و صدایش در حد یک زمزمه کم شده بود.

«من مقصرم؟» حالت صدایش نشان می‌داد از این که کسی جرأت کرده و رو در رویش این طور با او صحبت کرده متعجب است.

- من هیچی در مورد قایقرانی نمی‌دونستم - برو خودت حساب کن کی بیشتر مقصره.

یکی از دوستانش پرسید: «این جوجه عصبانی کیه، زد؟»

زد شانه‌ای بالا انداخت. «هیچ کس.»

ضربه را احساس کردم - دردناک بود. «من هیچ کس نیستم. ولی حداقل یه از خود راضی مزخرف با پوزخند دائم هم نیستم.» خفه شو اسکای، خفه شو. حتما آرزوی مرگ کرده بودم.

دوستانش با شنیدن این حرف ریسه رفتند.

یکی از آنها که موهای روغن زده قرمز داشت گفت: «زد، حالت رو گرفت.» و با علاقه‌ی جدیدی به من نگاه کرد.

زد گفت: «آره، این یه چیز دیگه‌س.» شانه‌ای بالا انداخت و با سر به ساختمان اشاره کرد. «بزن به چاک، بدو برو.»

با تمام وقاری که می‌توانستم کتاب‌هایم را به سینه‌ام فشار دادم و به طرف مدرسه راه افتادم؛ تینا در کنارم بود.

«این چی بود؟» دستش را به پیشانی من زد تا ببیند تب دارم یا نه.

نفسی را که نمی‌دانستم تمام این مدت حبس کرده‌ام بیرون دادم.
«این مدلِ عصبانی من بود. قانع کننده بودم؟»

- ام ... تا حدی.

- انقدر بد؟

«نه، عالی بودی!» خیل مطمئن به نظر نمی‌رسید. «حقش بود. فقط بهتره وقتی دیدی داره میاد طرفت خوب بلد باشی قایم بشی؛ از اینکه جلوی همه‌ی رفقاش این جور حالشو گرفتی خوشش نمیاد.»
صورت‌م را در دست‌هایم پنهان کردم. «حالشو گرفتم، نه؟»

- آره، گرفتی. عادت نداره دخترا ازش انتقاد کنن - معمولا زیادی شیفته‌ش هستن. می‌دونی که اون جذاب‌ترین پسر ریکنریجه، نه؟

- آره، خب، من که حتی آخرین ذره‌ی هوا تو دنیا هم باشه حاضر نیستم با اون دوست بشم.

- اوخ، چه خشن!

- نه، منصفانه‌س.

تینا با دلداری بازوی مرا نوازش کرد. «من بودم نگران نمی‌شدم. تا یه میلیون سال دیگه هم به تو نگاه نمی‌کنه.»

بعد از این گفتگو، مثل کماندوهایی که در خاک دشمن هستند مراقب راهروها بودم تا اگر دیدم زد نزدیک می‌شود پنهان شوم. دست کم حالا گروهی از دوستانم را داشتم که اگر تصمیم می‌گرفت فوران خشمم را با پوزخند تلافی کند می‌توانستم بین آنها پنهان شوم. اول از همه مسلما مرشد تینا بود، ولی زویی که به خاطر شوخ طبعی‌اش برای نقش زن گربه‌ای کمی بدجنس مناسب بود به همراه مرد الاستیکی، نلسون، هم جزئی از گروه من بودند. آنها در برابر عروس‌های خون آشام از من دفاع می‌کردند؛ شینا و گروهش کماکان مرا دست می‌انداختند که تا حدی برای این بود که احساس می‌کردند من آسیب پذیر هستم. عروس‌های خون آشام در مکیدن خون مهارت دارند. حتما جریان صحنه‌ی پارکینگ پخش شده بود و مردم به این نتیجه‌ی منطقی رسیده بودند که من رگه‌ای از جنون دارم. تینا، زویی و نلسون تنها چیزی بودند که بین من و زندگی در حاشیه همراه با گروه وصله‌های ناجور ایستاده بودند. می‌توانستم آنها

را در ذهنم تصور کنم، سه مدافع من، دست به سینه مثل سپری بین من و خطرات ایستاده بودند، شنل‌هایشان در باد موج بر می‌داشت و موسیقی قهرمانی نواخته می‌شد ... و کات.

واقعا باید بیشتر از خانه بیرون می‌رفتم. این رویاها تمام زندگی مرا مختل کرده بود.

در آخرین جمعه سپتامبر، در مسیر مدرسه در ماشین تینا، اخبار ناخوشایندی را از او شنیدم.

در حالی که از شنیدن خبر وحشت کرده بودم پرسیدم: «همه‌ی ما باید تو بازی فوتبال شرکت کنیم، دخترا و پسرا؟»

«آره، یه رسم برای سال یکی مونده به آخریا قبل از اولین بارش برفه، یعنی اولین دوشنبه‌ی اکتبر. قراره روحیه تیم رو بالا ببره و این جور چیزا.» تینا آدامسش را باد کرد و ترکاند. «و اینکه هر چی استعداد پنهانه برای مربی آشکار بشه. من شخصا فکر می‌کنم آقای جو پشت سر این جریان - باید تا حالا فهمیده باشی که قدرت پشت تخت سلطنتی تو این مدرسه اونه. از این فرصت که وانمود کنه مربیه خوشش میاد.»

به نظر نمی‌رسید از این چشم انداز ناراحت شده باشد؛ نه به اندازه‌ی من.

گفتم: «حتی از جراحی دندان هم بدتره.» زانوهایم را با حالت تدافعی بغل کردم و به سینه‌ام چسباندم.

- چرا؟ من فکر کردم شما انگلیسیا عاشق فوتبالیین. ما از تو انتظارات زیادی داریم.

- من تو ورزش افتضاحم.

تینا خندید. «چه بد.»

بعد از این‌که به پدرم التماس کردم قانون آفساید را برای من توضیح بدهد، متوجه شدم که مصیبت دیگری در راه است. ولی راه فراری نبود. به کل سال یازدهمی‌ها - همه‌ی صد نفرمان - گفتند روز دوشنبه خودمان را در فضای رو باز ورزشگاه به مربی‌ها معرفی کنیم. کامپیوتر، مجموعه‌ای تصادفی از اسامی را برای تشکیل تیم‌ها انتخاب کرده بود. آقای جو، در یک اقدام نابخردانه برای اینکه دختر انگلیسی احساس کند در خانه‌ی خودش است و ورزش ملی خودش را بازی می‌کند، مرا به عنوان کاپیتان تیم ب انتخاب کرد که به این معنی

بود باید در بازی اول با تیم الف بازی می‌کردیم. و حدس بزنید کاپیتان آنها که بود؟

«خب، زد، تو شیر یا خط رو بردی.» آقای جو سکه را کنار گذاشت و سوتش را به صدا در آورد. واقعا در جَوّ بازی قرار گرفته بود، حتی یکی از آن چیزای دفترچه‌ای هم در جیب بالایش داشت. «هر نیمه پونزده دقیقه‌ست. موفق باشین!» سر راه به شانه‌ی من زد. «الان وقتشه بدرختی اسکای. انگستان رو سربلند کن!»

مطمئن بودم که این مکان از این به بعد از کابوس‌هایم سر در خواهد آورد: چندین ردیف آدم که از سکوها نگاه می‌کردند و من، بدون کوچک‌ترین سرنخی که چه کار باید بکنم. شبیه آن خواب‌هایی بود که آدم در آن برهنه است.

تحقیر کامل! دافی¹ در موسیقی متن درونی‌ام شروع به التماس و تقاضای ترحم کرد.

نلسون لبخند شیطنت آمیزی به من زد. «خب کاپیتان. می‌خواهی کجا وایسیم؟»

¹Duffy خانم خواننده اهل ولز

تنها پست‌هایی که در فوتبال می‌شناختم دروازه بان و مهاجم نوک بود. نلسون را آن جلو گذاشتم و خودم در دروازه ایستادم.

شینا پرسید: «مطمئنی؟ تو برای دفاع یه کم، خب، کوتاه نیستی؟»

«نه، عیبی نداره. بهتره من این عقب باشم.» منظورم این بود از منطقه‌ی خطر دور باشم. «بقیه‌ی شما ... اممم ... پست‌های دیگه رو بین خوتون تقسیم کنین - تمام تلاشتون رو بکنین.»

بعد از شروع بازی، متوجه شدم به شدت اشتباه کرده‌ام. فراموش کرده بودم وقتی کاپیتان تیم حریف بازیکنی باشد که خط دفاع شما را تبدیل به گوشت کوبیده می‌کند - نصف آنها هم مثل من بازی دستشان نبود - آن وقت ناگهان سر دروازه بان خیلی شلوغ می‌شود.

بعد از ده دقیقه 0-5 عقب بودیم. تیم من سر و صدای اعتراض آمیزش را شروع کرد. اگه مهاجمان تیم زد یک دقیقه مرا تنها می‌گذاشتند یک چاله در زمین می‌کندم و در آن پنهان می‌شدم.

بین دو نیمه، به طرز اسف باری 9 گل عقب بودیم. من گل دهم را هم خورده بودم ولی نلسون معجزه کرد و یک گل زد. تیم من با حال و هوای گروهی که می‌خواهند کسی را دار بزنند دورم جمع شدند.

شینا با نیشخند گفت: «تاکتیک؟»

یک شهاب سنگ را دعوت کنم که روی زمین فرود بیاید و دروازه‌ی مرا محو و نابود کند؟ از طاعون بیفتم و بمیرم؟ بس کن اسکای: این کارها کمکی نمی‌کند.

گفتم: «ام ... خب - نلسون کارت خوب بود، گل عالی بود. سعی کنیم بیشتر بزنی، لطفا.»

شینا گفت: «همین؟ تاکتیک اینه؟ گل بیشتر لطفا؟» به ناخن‌هایش نگاهی انداخت. «ایشش، نگاه کن. یکیش شکست. فکر می‌کنی اجازه بدن به عنوان مصدوم کنار بکشم؟»

«من تو خونه فوتبال بازی نمی‌کردم. نمی‌خواستم کاپیتان باشم. متأسفم.» با بیچارگی شانه‌ای بالا انداختم.

نیل که تا آن موقع با من خوب رفتار می‌کرد غرغر کرد: «خیلی تحقیر آمیزه. آقای جو قول داده بود تو کارت عالی.»

کم کم احساس می‌کردم دوست دارم گریه کنم. «پس اشتباه کرده، نه؟ اینکه انتظار داشته باشن من فوتبالم خوب باشه مثل این می‌مونه که انتظار داشته باشی همه‌ی ولزی‌ها بتونن آواز بخونن.» اعضای تیم

بدون اینکه چیزی بفهمند به من نگاه کردند. خب، پس چیزی در مورد ولز نشنیده بودند. «فقط نذارین این همه از نفراتشون با توپ از شما رد بشن، اون وقت من مجبور نیستم جلوی این همه گل رو بگیرم.»

شینا جیغ تمسخرآمیزی کشید: «جلوشو بگیر! تو حتی جلوی یه گل رو هم نگرفتی. اگه بتونی بگیري من کفشام رو می خورم.»

سوت نیمه دوم به صدا در آمد. با زحمت به سمت دروازه‌ام رفتم ولی زد جلوی راهم را گرفت. به او پریدم: «دیگه چی؟ می‌خوای به رخم بکشی که افتضاحم؟ لازم نیست، هم‌تیمی‌هام قبلا این کارو کردن.»

به پشت سرم نگاه کرد. «نه اسکای. می‌خواستم بگم شما این نیمه اون طرف زمین هستین.»

ایششششش، نزدیک بود بزنم زیر گریه. مچ دستم را روی چشمانم کشیدم و همان‌جا برگشتم تا به طرف دیگر زمین بروم. باید از میان ردیف صورت‌هایی که مرا مسخره می‌کردند می‌گذشتم.

پلک‌هایم را به هم زدم. اعضای تیم زد، همگی با هاله‌ی صورتی تمشکی حال خوششان احاطه شده بودند. هاله‌ی من به رنگ ذغالی

بود که لابه‌لای آن قرمز شده بود. واقعا این چیزها را می‌دیدم یا فقط خیال می‌کردم؟ بس کن!

گاهی اوقات واقعا خل و چل می‌شدم.

قتل عام - ببخشید، بازی - ادامه پیدا کرد تا حدی که برای همه، حتی تماشاگرها، مایه‌ی خجالت شد. من موفق نشده بودم یک توپ را هم کنترل کنم. بعد شینا، زد را در محوطه جریمه انداخت و من باید یک پنالتی می‌گرفتم. وقتی تماشاچی‌ها فهمیدند یک ماجرای دبیرستانی کلاسیک در حال شکل گرفتن است، خنده‌ها و هو کردن‌هایشان بیشتر شد: زد، بهترین بازیکن فصل در برابر خارجی بی‌استعداد.

تینا از بیرون زمین داد زد: «برو اسکای، تو می‌تونی!»

نه، نمی‌توانستم، ولی او یک دوست واقعی بود.

در مرکز دروازه‌ی لعنتی ایستادم و با زد رو در رو شدم. در کمال تعجب، فخر فروشی نمی‌کرد؛ حتی کمی هم برای من متأسف به نظر می‌رسید - آنقدر که من ترحم انگیز بودم. توپ را با دقت روی نقطه پنالتی گذاشت و به من نگاه کرد.

'به طرف چیت شیرجه بزن.'

دوباره صدایش در سر من بود. رسماً قاطی کرده بودم. چشم‌هایم را مالیدم، سعی کردم ذهنم را خالی کنم.

زد نگاهش را به من دوخت. 'به طرف چیت شیرجه بزن.'

لعنت بر شیطان! آنقدر اوضاعم به هم ریخته بود که توهم زده بودم. هیچ امیدی به گرفتن توپ نداشتم برای همین دست کم می‌توانستم یک شیرجه‌ی نمایشی و در عین حال بی‌فایده بزنم. بگذار به نیمه پر لیوان نگاه کنیم - شاید خودم را به تیر دروازه بزنم و بیهوش شوم.

زد به جلو دوید و به توپ ضربه زد و من خودم را به سمت چپ پرتاب کردم.

اووووف! توپ درست وسط شکمم خورد. با درد دور آن حلقه زدم.

صدای تشویق کرکننده‌ای بلند شد - حتی از طرف هم‌تیمی‌های زد. تینا در حالی که با زویی از شادی می‌رقصید داد زد: «باورم نمیشه، توپ رو گرفت!»

دستی جلوی چشمانم ظاهر شد.

- خوبی؟

زد بود.

- توپ رو گرفتم.

«آره، دیدیم.» لبخندی زد و مرا بالا کشید.

- تو به من کمک کردی؟

«برای چی باید همچین کاری بکنم؟» پشتش را به من کرد و به زد بی ادب اولین ملاقاتمان تبدیل شد. عالی بود.

'خیلی هم ممنون، ای بزرگوار!'

اوقات تلخی‌ام باعث شد از روی غریزه رفتار کنم و فکرم را با همان روشی که صدایش را شنیده بودم به طرف او بفرستم. انگار که یک تکه چوب را توی سرش زده باشم. زد چرخید و به من زد - نمی‌توانستم تشخیص بدهم وحشت زده است یا متعجب. خشکم زد و برای لحظه‌ای انگار که به یک حصار الکتریکی برخورد کرده باشم، میخکوب شدم. احساسی را که مثل فریاد درونم جریان داشت سرکوب کردم. او که متلک مرا نشنیده بود، شنیده بود؟ این ... غیر ممکن بود.

آقای جو بین ما پرید، و سوت کوچکش را به صدا در آورد. «عالی بود اسکای. من می‌دونستم تو استعدادش رو داری. فقط یه دقیقه مونده - توپ رو دوباره به جریان بندازین.»

در نهایت، ما 25 به 1 باختیم.

در اتاق رختکن دختران، متفکرانه با بند کفشم بازی می‌کردم چون نمی‌خواستم وقتی این همه آدم دور و برم است حمام کنم. چند تا از دخترها آمدند و چیزی در مورد نمایشم در زمین گفتند؛ اغلب آنها به خاطر اینکه پنالتی زد را شانسی گرفته بودم به شدت ذوق و شوق داشتند. ظاهراً همین یک حرکت، عملکرد تراژیکم در دروازه را پاک کرده بود. دوستان شینا او را مسخره می‌کردند که باید برای شام کفش ورزشی سرخ کرده بخورد.

تینا از عقب روی من پرید و به پشتم ضربه‌ای زد. «نشونش دادی دختر. زد هیچ وقت از اینکه تو اون پنالتی رو گرفتی جون سالم به در نمی‌بره.»

- شاید.

ولی جریان چه بود؛ صدایی در سرم شنیده بودم؟ واقعا احساس کردم که دارد با من حرف می‌زند - تله‌پاتی، اسمش همین بود، نه؟ من به این چیزهای عجیب و غریب اعتقادی نداشتم. مثل رنگ‌ها. من داشتم - روانکاوم چه کلمه‌ای را به کار می‌برد؟ - فرافکنی می‌کردم. آره، فرافکنی.

به شوخی گفتم: «خب، فکر می‌کنی من رو برای تیم انتخاب می‌کنن؟» سعی کردم نگذارم تینا متوجه شود که حواسم پرت است. «آره، تو که حتما هستی - وقتی جهنم یخ بزنه. ولی شاید مربی دو و میدانی بیاد دنبالت. وقتی می‌خوای می‌تونی عین برق حرکت کنی. من تا حالا ندیده بودم کسی به این سرعت از زمین فرار کنه.» وسایلش را در کیف ورزشی‌اش گذاشت. «چیزی بین تو و زده که من باید بدونم؟ بیشتر از اون تنفر در نگاه اول و اینا؟»

«نه.» کفش‌های ورزشی‌ام را درآوردم.

- به نظر نمیومد از اینکه تو پنالتی رو گرفتی عصبانی باشه. تمام مدت بازیای بعدی داشت به تو نگاه می‌کرد.

«واقعا؟ من متوجه نشدم.» چه دروغگویی بودم.

- شاید الان ازت خوشش میاد.

- نمیاد.

- میاد. چت شده: مگه ما کلاس اولیم؟

- نمی‌دونم. من هیچ وقت کلاس اول نرفتم.

«برای همینه پس. خیلی رفتارای بچگونه هست که باید یاد بگیری.»

مرا به طرف حمام هل داد. «زود باش. من می‌خوام قبل فارغ

التحصیلیم برسم خونه.»

فصل 8

چند روز بعدی در مدرسه درگیر شهرت ناچیزی بودم که پنالیتی گرفتن شانسی‌ام برایم به ارمغان آورده بود. نلسون فکر می‌کرد این جریان خیلی خنده‌دار است و هیچ فرصتی را برای این که مرا انگشت نما بکند از دست نمی‌داد.

وقتی من و تینا و زویی به طرف کلاس علوم می‌رفتیم جلوی من عقب عقب راه می‌رفت و می‌گفت: «شهروندان ریکنریج، راه رو برای جذاب‌ترین استعداد جدید فوتبال زنان باز کنین!»

در حالی که حواسم به خنده‌های دور و برمان بود تته پته کردم: «نلسون، خواهش می‌کنم.»

تینا کار بهتری کرد. یکی از چنگال‌هایش را در پهلوی او فرو برد. «بسه دیگه نلسون.»

- تو مدیر برنامه‌شی، تین بانو¹؟

- آره و اون با تو مصاحبه نمی‌کنه.

¹Tin girl

- چه زن سرسختی هستی تو.

- اینو درست فهمیدی. حالا بکش کنار.

«من که رفتم.» نلسون برگشت و به طرف کلاشش دوید.

تینا اعلام کرد. «این پسره یه حرص درآر بزرگه.»

گفتم: «فکر می‌کنه بامزه‌س.»

زویی گفت: «هست - حدود نصف اوقات.» چند تار موی کاملاً

صافش را متفکرانه دور انگشتش پیچید. «من همیشه فکر می‌کنم که

چون خیلی از تینا خوشش میاد سر به سرش میذاره.»

تینا گفت: «یه بار دیگه اینو بگو تا بکشمت.»

- از کلاس چهارم از تو خوشش میومد؛ خودت هم می‌دونی.

تینا گفت: «نمی‌خوام در این مورد چیزی بشنوم. گوش نمیدم.» و

زویی را هل داد.

زویی به این نتیجه رسید که این گفتگو به نفع او تمام شده برای

همین ادامه نداد. «راستی اسکای، امروز میای بازی تیم بیسبال

مدرسه رو ببینی؟ با تیم اسپن بازی می‌کنیم.»

- اگه پیام، یکتون برام توضیح میده جریان چیه؟

زویی ناله کرد. «به من نگو قوانین بیسبال رو نمی‌دونی. تمام عمرت کجا زندگی می‌کردی؟ تو غار؟»

خندیدم. «نچ. ریچموند.»

تینا با آرنج به زویی زد تا به من گیر ندهد. «حتما، بهت می‌گیم اسکای. بیسبال باحاله.»

زویی نگاه شیطنت‌آمیزی به تینا انداخت. «زد هم توی تیمه، می‌دونی که.»

وانمود کردم به برگه‌ای که روی تابلوی اعلانات بیرون آزمایشگاه زده بودند علاقه‌مندم. «می‌تونستم حدس بزنم.»

زویی گفت: «یه دلیل دیگه برای اومدن.»

با خونسردی جواب دادم: «جدا؟»

- چیزیه که همه می‌گن.

- من که فکر می‌کردم یه دلیله برای نیومدن.

زویی نخودی خندید. «من خودم از اون دخترای عشق ایو هستم - اون عینک کوچولوی بامزه و حس و حال درسخونی‌ش هر بار منو جذب می‌کنه. شبیه یه هری پاتر خیلی جذابه.»

همان‌طور که زویی انتظار داشت خندیدم ولی فکرم خیلی مشغول بود. آیا همه در مورد من و زد خیالاتی می‌کردند؟ چرا؟ ما غیرمحمتم‌ترین زوج مدرسه بودیم. فقط برای اینکه جلوی همه‌ی بچه‌های سال یازدهمی به من کمک کرد و بقیه‌ی بعد از ظهر را به من زل زده بود ...

تینا با آرنج به پهلو می‌کوبید و چه‌چه زد: «نگاه کن کی داره میاد!»

دشمن در پیش رو: زد در حالی که با پسر دیگری حرف می‌زد از آزمایشگاه بیرون آمد. من تکنیک استتار کماندویی‌ام را به کار بستم و پشت سر تینا پنهان شدم.

زویی با صدای مصنوعی دخترانه‌ای گفت: «سلام زد.»

از شرمندگی آب شدم. انگار که ما یک مشت دختر کشته مرده‌ی او باشیم.

«اوه، سلام.» نگاه زد از روی ما گذشت و بعد دوباره به طرف من که به سختی از بین تینا و دیوار دیده می‌شدم برگشت. دوستش را رها کرد که برود و خودش رو به روی ما ایستاد. «فرصت نکردم بهت تبریک بگم اسکای. فوق العاده پنالتی رو گرفتی.»

لعنت به او؛ مسخره‌ام می‌کرد.

با طعنه گفتم: «آره، به نظرم باور نکردنی بود.»

زد گفت: «من که به همه می‌گم شانس آوردی.» بند کیفم را روی شانهام بالا کشید.

دلم پایین ریخت. این حرکت تقریباً مالکانه بود. و معنی آن چه بود؟ زد بندیکت با من مهربان شده بود.

«و من هم می‌گم یه کمک کوچولو داشتم.» با جدیت به او خیره شدم. قصدش از این بازی چه بود؟ واقعا به من گفته بود چه کار کنم؟ این که نمی‌دانستم چه چیزی واقعی است و چه چیزی را تصور کرده‌ام دیوانه‌ام می‌کرد.

«تو لو رفتی زد؛ همه می‌دونیم مثل همیشه به توپ ضربه نزدی.»
 تینا لبخند نگرانی به من زد. او هم متوجه حالت عادی‌ای که زد به
 بند کیف من دست زد شده بود.

زد دست‌هایش را به حالت تسلیم بالا گرفت. «من فقط داشتم
 اسکای رو گول می‌زدم تا احساس امنیت کنه. دفعه بعد بهش رحم
 نمی‌کنم.»

زویی که از لاس زدن‌های پنهانی گفتگوی ما لذت می‌برد زد زیر
 خنده؛ هر چند من و تینا با او هم‌عقیده نبودیم. زویی گفت: «نه بابا.
 زد بندیکت، تو برای خودت شهرت بدجنس‌ترین پسر سال رو دست
 و پا کردی و حالا ما می‌دونیم تو کشته مرده‌ی دخترای بلوند ریزه
 میزه با چشمای معصوم و بی‌دفاع هستی.»

اعتراض کردم: «زویی!» حرف‌هایش به طرز ناراحت‌کننده‌ای نزدیک
 به جریان خرگوش بود. «یه جوری حرف نزن انگار من خنگم.»

زویی که شیفته‌ی جواب تند و تیز من شده بود گفت: «دختر
 شایسته داره اخلاقش رو نشون میده! من می‌دونستم تو این اخلاقت
 رو یه جایی قایم کردی.»

- اگه تو هم قیافهت شبیه من بود همین طوری می شدی. هیچ کس منو جدی نمی گیره.

وقتی هر سه نفرشان از خنده ریشه رفتند عصبانیتهم باز هم بیشتر شد. «پس من مایه‌ی خنده‌ی شمام، نه؟»

تینا دستش را بلند کرد تا مانع از این شود که با عصبانیت دور شوم. «ببخشید اسکای. فقط اینکه وقتی این حرف رو زدی خیلی جدی و خشن بودی ...»

زویی در حالی که سعی می کرد نخندد موافقت کرد. «آره، واقعا ترسناک. مثل بمبی¹ با یه مسلسل.»

تینا گفت: «و فقط برای اینکه روشن بشی، هیچ کدوم از ما فکر نمی کنیم تو خنگی. می کنیم؟»

زویی پرید وسط: «قطعا نه.»

زد که سعی می کرد لبخند نزنند گفت: «ولی من باید با زویی موافقت کنم. بدجنسی به تو به اندازه من نیامد. شاید باید برات کلاس بذارم. مراقب باش، خب؟» دستش را با ملایمت روی بازوی من کشید و رفت؛ در دلم رقص پا راه افتاده بود.

¹ آهوی کارتونی

زویی که از نمای عقب زد لذت می‌برد، آه کشید: «پسر، چه باسن باحالی.»

با اوقات تلخی گفتم: «در مورد باسنش حرف نزن.» این حرف دوباره آنها را به خنده انداخت. ادامه دادم: «دیگه هم به من نخندین!» آیا زد باز هم داشت به من اخطار می‌داد؟

تینا سقلمه‌ای به من زد. «سعی می‌کنیم، ولی وقتی همچین چیزایی میگی کار سختیه. بهم بگو مال توئه ما هم دیگه نگاه نمی‌کنیم، نه زویی؟»

زویی بدون توجه به این که بقیه‌ی دانش آموزان داشتند وارد آزمایشگاه می‌شدند لبخند شیطنت آمیزی زد. «خب، من ممکنه نگاه کنم ولی دیگه چیزی در موردش نمیگم.» سر به سر گذاشتن با من برایش خیلی لذت بخش‌تر از چیزهایی بود که معلم زیست شناسی ممکن بود بگوید.

گفتم: «مال من نیست.»

زویی کيفش را روی شانه‌اش انداخت. «ولی من فکر می‌کنم می‌تونه مال تو باشه. قطعا داره دور و بر تو می‌گرده.»

تینا ایستاد تا زویی وارد کلاس شود و بعد صدایش را پایین آورد. «ما داشتیم شوخی می کردیم اسکای، ولی جدی، من حس می کنم زد یه برنامه ای داره. من هیچ وقت ندیدم دور و بر دخترا اینجوری رفتار کنه؛ اینقدر، ... خب، خوش رفتار.»

به انتهای راهرو نگاه کردم تا مطمئن شوم زد واقعا رفته است. «تو هم متوجه شدی؟»

- مگه می شد نشم؟ آخرین باری که شما دو تا با هم بودین تقریبا خون و خونریزی شد.

- آره، ولی اون هنوزم جناب آقای از خود راضیه.

«و بعدش این.» بند کیفم را کشید تا منظورش را برساند. «قبلا همیشه فاصلهش رو نگه داشته. کاش الان هم همین کارو می کرد. اون به درد تو نمی خوره.»

اخم کردم. «پس کی به درد من می خوره؟»

«یه بمبی دیگه، احتمالا.» به غرغر من لبخند زد. «منظورم اینه کسی که ملایم باشه. می تونم ببینم تو آدم رمانتیکی هستی، قدم زدن طولانی، گل سرخ، این جور چیزا.»

- و زد این تیپی نیست؟

- لازم نیست من این رو بهت بگم. برای یه دختری که خودش سرسخته، مشکلی نیست ولی تو نرم و نازکی، نه؟

بودم؟ «شاید. نمی‌دونم واقعا چه جوریم.»

- قول میدی مراقب باشی؟

زد هم همین را گفته بود. «نمی‌دونم چه فکری بکنم. نمی‌تونه انتظار داشته باشه بعد از رفتاری که با من کرده عاشقش بشم.»

- همین رو یادت بمونه.

- اصلا نمی‌دونم دنبال منه یا نه.

تینا نگاهی به ساعتش انداخت و مرا به کلاس کشید. «نمی‌دونی؟»

به سرعت متوجه می‌شدم که دبیرستان ریکنریج شیفته‌ی ورزش است. و این موضوع اصلا به کار پوچ تشویق کننده‌ها محدود نمی‌شد؛ خیلی عمیق‌تر از یک تمایل عجیب و غریب به پوشیدن دامن کوتاه و تکان دادن پام‌پام بود. برای مثال، انتظار می‌رفت همه‌ی ما حتی اگر بازی نمی‌کردیم برای حمایت از تیممان حضور داشته باشیم. خیلی

با انگلستان فرق داشت - من حتی نمی‌دانستم پیش دانشگاهی ما تیمی هم داشت یا نه.

یک مشت بزرگ از ذرت بوداده برداشتم و تکرار کردم: «خب، پس بیسبال به اینه که چقدر با سرعت می‌تونی یه تیم رو از زمین خارج کنی و وقتی خودت تو زمینی چند تا امتیاز می‌تونی بیاری؟» پدر زویی، مسؤول بوفه خوراکی‌های انجمن اولیا و مربیان بود و ذرت بوداده‌ی خیلی بزرگ و نوشیدنی به ما داده بود. «وقتی سه نفر از یه تیم از بازی خارج شدن جا عوض میشه.»

تینا عینک دودی‌اش را به چشم زد و پاهایش را دراز کرد. هوا در این ارتفاع خنک ولی نور خورشید واقعا قوی بود. «همینه. و»

«و اونا این لباس فرم‌های خاص رو برای پوشیدن انتخاب کردن چون...؟» فکر کردم حتی زد هم باید تلاش می‌کرد تا در شلوار سفید بلند راه راه بیسبال باحال به نظر برسد. شبیه نوجوان‌هایی شده بودند که برای نوعی مهمانی عجیب و غریب با تم لباس خواب دور هم جمع شده‌اند.

تینا گفت: «رسمه؛ فکر کنم.»

زویی مخالفت کرد: «برای محافظت.» معلوم شد از آن طرفدارهای متعصب بیسبال است. دستکش مخصوص و همه چیزهای دیگر بیسبال را داشت. «باید وقتی که روی زمین سر می‌خورن پوستشون رو بیوشونه.»

تیم‌ها به بازی ادامه می‌دادند. اسپن توپزن ما را حذف کرده بود و الان نوبت جا به جایی تیم‌ها بود.

- و زد بهترین بازیکن ماست؟

زویی نوشابه‌اش را باز کرد. «می‌تونست باشه. یه کم دمدمی مزاجه. مربی رو دیوونه می‌کنه. همه‌ی برادرش به جز ایو دوست داشتنی خودم، وقتی تو دبیرستان بودن توی تیم بازی می‌کردن ولی هیچ کدوم از اونا برای بورسیه ورزشی اقدام نکردن. مربی کارتر سعی می‌کنه زد رو راضی کنه - آخرین شانسیش روی یه بندیکته - ولی هنوز موفق نشده زد رو وادار کنه زیر بار بره.»

«آهان.» به زد نگاه کردم که انگشتانش را روی توپ کشید. صورتش از فرط تمرکز، جدی و در عین حال دور بود انگار که نوایی از موسیقی را می‌شنید که کس دیگری نمی‌توانست بشنود. اولین

پرتابش با اختلاف چندین متر توپزن را شکست داد. تماشاچیان با سر و صدا تشویق کردند.

زویی نظر داد: «روی فرمه.»

نلسون کنار تینا پرید و سر راه به او سقلمه زد. «سلام دخترا!»

تینا اعتراض کرد: «ایششش، نلسون، ذرت بوداده‌هام رو ریختی!»

نلسون نگاهی به پاهای او انداخت و پیشنهاد داد: «می‌تونم کمکت کنم برشون داری.»

«همچین کاری نمی‌کنی.» به سرعت ذرت‌ها را از روی پاهایش کنار زد.

نلسون گفت: «داری تفریح منو خراب می‌کنی.»

- خوبه، این حرف حاله رو خیلی بهتر کرد.

نلسون با حالتی نمایشی آه کشید و بعد تکیه داد تا مسابقه را ببیند. از زمان گفتگویی که در اتاق موسیقی داشتیم، با نلسون خیلی احساس همدردی می‌کردم و امیدوار بودم نقشه‌ی بلند مدتش برای به دست آوردن محبت تینا به نتیجه برسد. تینا خیلی به او امیدواری نمی‌داد.

وقتی جا به جایی انجام شد، نلسون گفت: «زد امروز رو فرمه.»

«آره.» تینا با حواس پرتی یک مشت ذرت بوداده به او تعارف کرد؛ آنقدر محو بازی بود که فراموش کرد از دست او عصبانی است.

«بین دو تا ضربه دائم به این بخش از سکوها نگاه می‌کنه، نه؟»

نلسون یک قلپ از نوشابه‌ی تینا خورد.

زویی معصومانه گفت: «نمی‌دونم چرا.» و بعد خنده ریزی کرد که اثر آن را از بین برد.

«اون حتی نمی‌دونه من اینجام.» وقتی متوجه شدم تقریباً ادعا کردم که من دلیل علاقه‌ی او هستم سرخ شدم.

نلسون پاهایش را کنار پاهای تینا دراز کرد. «می‌دونه عزیز جان، می‌دونه.»

«یه لحظه صبر کن.» زویی با تلفنش از من عکس گرفت. «می‌خوام این رو برای آیندگان نگه دارم. دختری که توجه زد بزرگ رو جلب کرده. همه‌ی ما محلی‌ها رو کنار گذاشته بود.» عکس را به من نشان داد تا تأیید کنم؛ از یک برنامه استفاده کرده بود تا تاجی روی سر من بگذارد ولی هنوز هم فقط کمی بهتر از عکس کارت شناسایی

مدرسه‌ام بودم. «اون فقط با دخترای خارج از شهر قرار میذاره. فکر کنم اون دختره یکی از دوست دخترای سابقش باشه، هانا یه چیزی، کاپیتان تشویق کننده‌های تیم اسپن.»

به طرزی غیر منطقی احساس حسادت کردم. دخترک پاهای باشکوهی از زمین تا زیربغلش داشت و موهای فندقی صافش مثل رودخانه‌ای در پشتش ریخته بود - درست برعکس من. تشویق کننده‌ای از نظر من مسخره بود، به او که می‌رسید کاملاً دلبرانه می‌شد. امیدوار بودم زِد متوجه نشده باشد.

ولی البته که شده بود. او هم مرد بود، نه؟ و برای او خوشایند بود.

تینا، نلسون و زویی هنوز در مورد زندگی عشقی من بحث می‌کردند در حالی که خودم غرق در توهمات حسادت آمیزم بودم.

تینا متفکرانه گفت: «این که انگلیسیه یعنی احتمالاً برای سلیقه‌ی زِد به اندازه‌ی کافی خارجی هست. از اهالی ریکنریج قدیمی کسل کننده نیست.»

اولین بار بود که کسی اشاره می‌کرد انگلیسی بودن من یک مزیت است. من سعی کرده بودم قاطی بقیه شوم ولی شاید تفاوت چیز خوبی بود؟

نلسون گفت: «فکر کنم اگه اسکای رو تنها بذاره بهتره.» رگ حمایتی‌اش بیرون زده بود. حالا که او را بهتر می‌شناختم به این نتیجه رسیدم که نقش او را به دکتر دفاع¹ عوض کنم.

تینا تأیید کرد. «آره، بهتره جلوی اون وایسیم، اسکای رو از سر راهش دور نگه داریم.»

زویی با کاغذ برنامه‌اش به او زد. «چی؟ تفریح رو خراب کنیم؟ فقط فکرش رو بکن - زد با یکی از دخترای ریکنریج قرار بذاره - هیجان انگیزترین ماجرابی میشه که بعد از تب جستجوی طلا اتفاق افتاده.»

تینا با چهره‌ای بی احساس گفت: «تو هم که اصلا اهل اغراق کردن نیستی.»

- هرگز!

گفتم: «ببخشید، بچه‌ها، من اینجام، می‌دونین که. لطف دارین زندگی عشقی من یا نبودنش رو برام برنامه ریزی می‌کنین ولی شاید من هم یه نظری داشته باشم.» هم برایم جالب بود و هم از دست آنها عصبانی بودم.

تینا از ذرت بوداده‌اش به من تعارف کرد. «و نظرت چیه؟»

¹Doctor Defence

- در واقع، اصلاً نمی‌دونم. ولی دارم در موردش فکر می‌کنم. قبلاً هم که گفته بودم، من و زدی در کار نیست. من حتی ازش خوشم نمیاد. زویی به من چشم غره رفت. «اسکای، لازم نیست از همچین پسری خوشت بیاد. فقط باید باهاش قرار بذاری - یکی دو بار کافیه. برای بقیه‌ی عمر شهرتت رو تأمین می‌کنه.»

- چی؟ ازش استفاده کنم؟

- آرهههه.

- زویی، این که خیلی زشته.

- می‌دونم. من عالیم، نه؟

بعد از دومین جابه‌جایی، هیجان جمعیت بیشتر شد.

زویی بالا پرید و با هیجان رقصید. «هیچی هم که نباشه، این پسره خیلی جذابه، جذاب، جذاب! مربی اگه نتونه قانعش کنه برای بورسیه اقدام کنه حتما خودش رو می‌کشه.»

نلسون سوت زد. «باید این کارو بکنه: بهتر از اونیه که استعدادش رو تلف کنه.»

ولی بعد چیزی تغییر کرد. می‌توانستم تغییر حالت صورت زد را ببینم. نگاه دورش از بین رفت و کمی حاضرتر بازی می‌کرد، بیشتر شبیه بقیه بود. پرتابش از عالی به خیلی خوب عوض شد. توپزن بعدی تقریباً توپ را خارج از زمین پرتاب کرد. دانش آموزان ریکنریج با صدای بلند اعتراض کردند.

زویی شکایت کرد: «همیشه همین کارو می‌کنه. میره جلو بعد عقب می‌کشه. اسپن رو داغون کرد و حالا ...!»

و حالا آنها داشتند مبارزه می‌کردند. زد شانه‌ای بالا انداخت و محل پرتاب را به هم‌تیمی‌اش واگذار کرد و افتخار شکست اسپن را به او داد.

خودش می‌توانست این کار را بکند. من از ته دل می‌دانستم. زد می‌توانست آنها را له کند ولی تصمیم گرفت کنار بکشد. همانطور که زویی گفت دیوانه کننده بود.

با صدای بلند پرسیدم: «چرا این کارو کرد؟»

«چی کار کرد؟» تینا برنامه‌ی بازی را مچاله کرد و در سطل آشغال انداخت. «منظورت اینه که از کشت و کشتار کنار کشید؟»

سرم را به علامت تأیید پایین آوردم.

- علاقه‌ش رو از دست میده. شاید دلش با این کار نیست. معلما همیشه بهش میگن انقدر از خود راضیه که حاضر نیست روی ناهماهنگیش کار کنه.

- شاید.

ولی من خیلی هم مطمئن نبودم. هنوز هم خوب بازی می‌کرد ولی مطمئنم توانایی بیشتری داشت که به کسی نشان نمی‌داد. عمدا بازی‌اش را کمی ضعیف نگه می‌داشت. می‌خواستم بدانم چرا.

ریکنریج اسپن را شکست داد ولی عنوان مرد اول مسابقه به بازیکنی از تیم مهمان رسید. زد بین جمعیت دور کاپیتان‌ها ذوب شد و به دنبال جلب توجه نبود. هانا پا دراز با اشتیاق او را در آغوش کشید ولی زد با ملایمت از او جدا شد و رفت تا با بازیکنان تیم حریف دست بدهد. می‌دانستم بازی کردن به معنی جزئی از کل بودن است - در ارکستر هم همینطور بود، فرد معنایی نداشت - ولی باز هم عدم تمایلش به شاخص بودن برایم عجیب بود. می‌توانست تک‌نواز باشد ولی به نفر دوم رضایت داد.

تینا پیشنهاد داد: «برسونمت خونه؟ زویی و نلسون رو می‌رسونم.»
 بقیه آن طرف شهر زندگی می‌کردند و تینا همیشه مرا می‌برد و
 می‌آورد. با وجود دو صندلی در ماشین، نه تنها جا تنگ می‌شد بلکه
 غیر قانونی هم بود. به علاوه، چون اول زویی را می‌رساند احتمالا
 ضرری نداشت با نلسون تنها بماند ...

- مشکلی نیست. دوست دارم قدم بزنم. می‌خوام برای سالی خرید
 کنم.

- باشه. فردا می‌بینمت.

ماشین‌ها برای بیرون رفتن از پارکینگ صف بسته بودند. کنار
 ایستادم تا اتوبوس اسپن دور بزرگی بزند و بیرون برود. بعد راه افتادم
 و جمعیت را پشت سر گذاشتم. هر چه جلوتر می‌رفتم، ساکت‌تر
 می‌شد. خانم هافمن به سرعت رد شد؛ به طرف پایین تپه می‌رفت -
 قاضی بی‌رحم در حین مأموریت؛ کمی در نور آبی اعتماد به عدالت
 خود می‌درخشید. چشم‌هایم را مالیدم و خوشبختانه به حالت عادی
 برگشت. برایم دست تکان داد ولی آن طرف خیابان بود برای همین
 مجبور نبودم بایستم و حرف بزنم. کینگزلی مکانیک با وانتش رد شد
 و بوق زد.

در فروشگاه، لیان، فروشنده‌ی قوی بنیه‌ای که بعد از ماجرای سس شوید در چند هفته‌ی گذشته با او آشنا شده بودم، همانطور که خریدهای مرا بسته بندی می‌کرد کل جریان بازی را از من بیرون کشید. هنوز هم میزان علاقه و توجه مردم محلی به نتیجه‌ی بازی‌های تیم‌های مدرسه مرا متعجب می‌کرد. طوری رفتار می‌کردند که انگار با تیم منچستر یونایتد طرف هستند نه یک مشت نوجوان آماتور.

«مدرسه به نظرت چطوره؟» لیان تخم مرغ‌ها را با احتیاط روی کیسه گذاشت.

«خوبه.» یک کتاب کمیک جدید از قفسه برداشتم و در سبد انداختم. پدر و مادرم اصلا از این کتاب‌ها خوششان نمی‌آمد که احتمالا به همین دلیل بود من اینقدر آنها را دوست داشتم.

- من چیزای خوبی در مورد تو شنیدم اسکای. حرفش پیچیده که تو خیلی شیرینی. خانم هافمن حسابی به تو علاقه‌مند شده.

آره، و مغز معیوب من علاقه‌اش را در یک هاله‌ی آبی می‌دید. «آره، خب، اون ... اون ...»

لیان حکیمانه گفت: «غیر قابل کنترل. مثل اسلحه‌ی مادون قرمز. ولی بهتره طرفدارت باشه تا ضدت.» و بعد مرا به بیرون هدایت کرد. «بهتره تا هوا تاریک نشده برگردی خونه، فهمیدی؟»

سایه‌ها، مانند لکه‌های جوهری بزرگی که در زمین فرو می‌رود در جاده پخش شده بود. در ژاکت سبکی که پوشیده بودم احساس سرما می‌کردم. ریکنریج همیشه در معرض تغییرات آب و هوایی ناگهانی قرار داشت؛ این حقیقت زندگی در کوهستان بود. مثل زمانی بود که با همسایه‌ی دیوار به دیوار قدیمی‌مان در ریچموند که پیرمرد بد اخمی بود زندگی می‌کردیم. هیچ وقت نمی‌فهمیدم اخلاقش چه زمانی عوض می‌شود - یک لحظه مثل پدربزرگ‌ها مرا در لبخندهای درخشان غرق می‌کرد، لحظه‌ی بعد بارانی از فحش و ناسزا بر سر من می‌ریخت. همین الان برف ملایمی شروع به بارش کرده بود و پیاده رو را با برفابه‌هایی به اندازه یک سکه خیس می‌کرد و باعث شده بود زیر پایم لیز شود.

همین که به داخل یک خیابان ساکت و آرام پیچیدم، شنیدم که کسی از پشت سر دوان دوان به من نزدیک می‌شود. احتمالا کسی فقط مشغول ورزش بود ولی من نتوانستم جلوی تپش قلبم را بگیرم.

در لندن، احتمالا حسابی نگران می‌شدم؛ ولی ریکنریج شبیه جایی که جیب‌برها در آن ول بچرخند نبود. دسته‌ی کیسه خریدم را چسبیدم؛ قصد داشتم در صورت لزوم از آن به عنوان اسلحه استفاده کنم.

«اسکای!» دستی روی شانهام فرود آمد. ساک را با فریاد خفه‌ای چرخاندم - ولی دیدم فقط زد است. قبل از اینکه کیسه به او بخورد آن را گرفت.

گفتم: «منو سخته دادی!» دستم را به سینهام فشار دادم.

- ببخشید. فکر کردم بهت گفتم باید مراقب باشی و بعد از تاریکی هوا تنهایی نری خونه.

- منظورت اینه ممکنه یه پسری بپره بیرون و منو تا سر حد مرگ بترسونه؟

لبخند محوی زد که مرا یاد شخصیت دیگرش، مرد گرگی انداخت. «معلوم نمیشه که. همه جور آدم عجیب و غریبی تو کوهستان هست.»

- خب، تو قطعا منظورت رو رسوندی.

لبخندش تبدیل به لبخند شیطنت آمیزی شد. «بیا، اینو بده من بیارم.» کیسه را از بین انگشتانم بیرون کشید. «باهات تا خونه میام.»

این چی بود؟ شخصیتش را پیوند زده بود؟ «لازم نیست.»

- خودم می خوام.

- و تو همیشه هر کار می خوای می کنی؟

- تقریبا همیشه.

مدتی راه رفتیم. دنبال موضوع امنی برای حرف زدن گشتم ولی هر چیزی که به ذهنم می رسید به نظرم ضایع بود. بعد از آن همه تخیلات دیوانهوار در مورد زد، در این فاصله‌ی نزدیک به او راحت نبودم - هیچ وقت نمی فهمیدم با من خوب است یا می خواهد به من حمله کند.

اول، او سکوت را شکست. «خب، کی می خواستی به من بگی که تو هم سیونت¹ هستی؟»

این دیگر چه جور سر صحبت باز کردن بود؟ پرسیدم: «چی هستم؟»

¹savant

مرا زیر چراغ خیابان متوقف کرد. موجی از دانه‌های ریز برف در نور چراغ به پایین سُر می‌خوردند و بعد در تاریکی چشمک می‌زدند. یقه‌ی ژاکت مرا بالا زد.

«حتما فهمیدی این موضوع چقدر فوق العاده‌س.» نگاهش روی من ثابت شده بود - رنگ چشم‌هایش بر خلاف ظاهر لاتینش غیر معمول و مجذوب کننده بود. به نظر من، در مرز بین آبی و سبز بود. رنگ رودخانه‌ی ایری در یک روز آفتابی.

با این حال، هنوز نمی‌توانستم حالت نگاهش را بفهمم. «چی چقدر فوق العاده‌س؟»

خندید؛ صدای خنده از درون سینه‌اش می‌جوشید. «گرفتم. داری منو به خاطر اینکه آدم مزخرفی بودم مجازات می‌کنی. ولی باید درک کنی که من نمی‌دونستم تو خودتی. من فکر کردم دارم به یه غریبه‌ی حواس پرت اخطار میدم تا کسی بهش چاقو نزنه.»

دستش را از یقه‌ام کنار زدم. «در مورد چی حرف می‌زنی؟»

- چند شب پیش از این که تو شهر ارواح همدیگه رو ببینیم یه الهام داشتم - تو هم از این چیزا داری؟

این گفتگو از عجیب هم عجیب تر بود. سرم را تکان دادم.

- تو داشتی توی تاریکی تو خیابون می دویدی؛ چاقو، جیغ، خون. باید بهت اخطار می دادم - فقط محض این که شاید یه فایده‌ای داشته باشه.

باوشه. فکر می کردم من مشکل دارم ولی این پسره جدا بیمار بود. باید از او دور می شدم. «ام ... زد، ممنون که نگران من هستی ولی بهتره من الان برم.»

- آره، انگار که من میذارم بری. اسکای، تو روح‌ربای منی، شریک من؛ نمی تونی همینطوری بذاری بری که.

- نمی تونم؟

«حتما تو هم حسش کردی. به محض این که جواب منو دادی فهمیدم - مثل این بود، نمی دونم چه جوری بگم، انگار که مه از بین رفته باشه. من می تونستم واقعا ببینمت.» انگشتش را روی گونه‌ی من کشید. لرزیدم. «می دونی احتمال اینکه ما دو تا همدیگه رو پیدا کنیم چقدره؟»

- اووو. یه کم بکش عقب. روح‌ربا؟

«آره.» لبخند شیطنت آمیزی زد و مرا نزدیک تر کشید. «دیگه زندگی نصفه و نیمه برای ما در کار نیست. چند روزی طول کشید تا شوکش از بین بره؛ همه‌ش منتظر بودم تا با تو صحبت کنم تا بتونم بعدش این خبر رو به خانواده‌م بدم.»

حتما مرا سر کار گذاشته بود. دست‌هایم را روی سینه‌اش گذاشتم و او را عقب هل دادم. «زد، من اصلا نمی‌دونم داری در مورد چی حرف می‌زنی. ولی اگه تو انتظار داری من ... من ... اصلا نمی‌دونم چه انتظاری داری ولی همچین اتفاقی نمیفته. تو از من خوشتر نیادی؛ من از تو خوشم نیادی. فراموشش کن.»

زد حاضر نبود قبول کند. «فراموشش کنم؟ سیونت‌ها تمام زندگیشون صبر می‌کنن تا روح‌باشون رو پیدا کنن و تو فکر می‌کنی من می‌تونم فراموشش کنم.»

- چرا که نه؟ من حتی نمی‌دونم سیونت چی هست!

به سینه‌اش مشت زد. «من هستم.» با انگشت به من زد. «تو هم هستی. موهبت‌ها، اسکای - باعث میشه تو سیونت بشی. حداقل این رو که باید بفهمی.»

من چیزهای احمقانه‌ی زیادی در مغزم جا داده بودم ولی این یکی از هر چیزی که می‌توانستم سر هم کنم فراتر بود. یک قدم به عقب برداشتم. «میشه کیسه خرید رو بهم بدی لطفا؟»

- چی؟ همین؟ ما بزرگ‌ترین کشف زندگی‌مون رو کردیم و تو فقط می‌خوای بری خونه؟

نگاه سریعی به اطراف انداختم؛ امیدوار بودم کسی را ببینم. خانم هافمن خوب بود. پدر و مادرم از آن هم بهتر بودند. «امم ... آره. به نظرم.»

- نمی‌تونی!

- صبر کن بین.

کیسه را از بین انگشتانش بیرون کشیدم و چند متر آخر به سمت خانه را دویدم.

«اسکای، نمی‌تونی به این جریان توجه نکنی!» در حالی که برفابه میان موهایش می‌ریخت با مشت‌های گره کرده، زیر چراغ خیابان ایستاد. «تو مال منی - باید باشی.»

- نه. نباید. باشم.

در جلویی را به هم کویدم.

فصل 9

آن شب نمی‌توانستم بخوابم. البته، با توجه به چیزی که در خیابان بین من و زد اتفاق افتاده بود تعجبی نداشت. آشغال از خود راضی. فکر کرده بود فقط کافی است اعلام کند من مال او هستم و من در آغوشش بیفتم. ممکن بود در موردش خیالاتی بافته باشم ولی به این معنی نبود که از او خوشم می‌آید. زد، سرد، خشن و بی‌ادب بود. اگر آنقدر احمق بودم که با او بیرون می‌رفتم مرا در عرض پنج دقیقه خرد می‌کرد.

و اون مزخرفات در مورد روح‌ربا - خب، این دیگر خیلی غیر عادی بود.

و سیونت دیگر چه کوفتی بود؟

از تخت بیرون آمدم و روبدشامبری پوشیدم؛ آنقدر ناآرام بودم که نمی‌توانستم در رختخواب دراز بکشم و گفتگویمان را بارها و بارها در ذهنم مرور کنم. خیلی چیزها بود که نمی‌فهمیدم ولی می‌ترسیدم توضیحی بخواهم. آن چیزهایی که در مورد الهام گفته بود رسماً

ترسناک بود - تقریبا حرفش را باور کرده بودم. ولی نمی‌خواستم فقط برای اینکه یک نفر خواب دیده که ممکن است اتفاقی برای من بیفتد زندگی‌ام را عوض کنم. بعدش چه؟ می‌توانست بگوید من باید فقط نارنجی بپوشم وگرنه ممکن است اتوبوس مرا زیر کند؟ فقط به خاطر حرف او شکل نارنجی به مدرسه می‌رفتم؟ نه، این فقط یک نقشه بود تا مرا وادار کند کاری که او می‌خواهد را انجام دهم.

که چه چیزی بود؟

پشت گردنم به خارش افتاد. احساس می‌کردم تنها نیستم. با حالتی عصبی به طرف پنجره رفتم و در حالی که نوعی موسیقی روان پریشی در سرم فریاد می‌زد محتاطانه پرده را کنار زدم.

«آااای!» در حالی که قلبم به دهانم آمده بود خودم را رو در روی زد دیدم. رسماً باید زبانم را گاز می‌گرفتم تا جیغ نکشم. زد از درخت سیب بالا رفته و بیرون اتاقم روی شاخه‌ی درخت نشسته بود. پنجره را باز کردم. با عصبانیت زمزمه کردم: «اونجا چی کار می‌کنی؟ برو پایین، از اینجا برو.»

«بذار پیام تو.» خودش را در طول شاخه سُر داد.

«بس کن، برو پایین!» وحشت زده فکر کردم آیا باید سیمون را صدا کنم یا نه.

زد گفت: «نه، بابات رو صدا نکن. من باید با تو حرف بزنم.»

دست‌هایم را به طرفش تکان دادم. «برو! نمی‌خوام اینجا باشی.»

«می‌دونم.» از فکر این‌که به زور وارد اتاق من شود منصرف شد.

«اسکای، چرا تو نمی‌دونی که سیونت هستی؟»

فکر کردم پنجره را بر روی این صحنه‌ی عجیب و غریب رومئو و

ژولیتی ببندم. «وقتی سؤال رو نمی‌فهمم نمی‌تونم جواب بدم.»

- تو شنیدی من باهات حرف می‌زنم - توی سرت. تو دنبال اشاره‌ی

من نرفتی، کلمات رو شنیدی.

- من ... من ...

'تو به من جواب دادی.'

به او زل زدم. دوباره داشت این کار را می‌کرد - تله‌پاتی بود، نه؟ نه،

نه، من فقط فرافکنی می‌کردم - این‌ها واقعا اتفاق نمی‌افتاد.

- همه‌ی سیونت‌ها می‌تونن این کار رو بکنن.

گفتم: «من چیزی نمی‌شنوم. نمی‌فهمم در مورد چی حرف می‌زنی.»

- دارم می‌بینم و باید بفهمم چرا.

گیج و مبهوت بودم و تنها استراتژی‌ای که می‌توانستم به کار ببرم انکار بود. باید او را از روی درخت سیبم پایین می‌کشیدم. «مطمئنم که مسأله‌ی خیلی سحرآمیزیه ولی دیر وقته و می‌خوام بخوابم. پس ... امم ... شب به خیر زد. بذاریه وقت دیگه در موردش حرف بزیم.»
مثلا هیچ وقت.

«حاضر نیستی به حرف من گوش کنی؟» دست‌هایش را به سینه زد.

- چرا باید این کارو بکنم؟

- چون من روح‌ربای توام.

- بس کن. من نمی‌فهمم. تو برای من هیچی نیستی. تو بی‌ادب و سردی و حتی از من خوش‌تر نیادی و از هر فرصتی استفاده می‌کنی تا از من انتقاد کنی.

دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو کرد. «پس در مورد من اینطوری فکر می‌کنی؟»

سرم را به علامت تأیید پایین آوردم. «شاید این، چه می‌دونم،
نقشه‌ی جدیدت برای تحقیر کردن من باشه - این که وانمود کنی
منو می‌خوای.»

«تو واقعا از من خوشت نییاد، نه؟» خنده‌ی خفهای کرد. «عالیه،
روح‌ربای من هیچی در مورد من نمی‌دونه.»

دست‌هایم را روی سینه‌ام گره کردم تا این حقیقت را که داشتم
می‌لرزیدم پنهان کنم. «چی رو می‌خوای بفهمم؟ آدمای بیخود رو
راحت میشه تشخیص داد.»

زد که از پس زدن‌های پشت سر هم من عصبی شده بود به طرف من
حرکت کرد.

یک قدم به عقب برداشتم. «از درخت من برو پایین.» وقتی به بیرون
اشاره می‌کردم انگشتم می‌لرزید.

درکمال تعجب من، مخالفتی نکرد، فقط صورت مرا بررسی کرد و
بعد سر تکان داد. «باشه. ولی این جریان تموم نشده اسکای. ما باید
با هم حرف بزنیم.»

- برو بیرون.

«دارم می‌رم.» و با این حرف روی زمین پرید و در دل شب ناپدید شد.

در حالی که از شدت آرامش هق هق می‌کردم، پنجره را بستم و روی تخت افتادم. پتو را دورم پیچیدم، چمباتمه زدم و فکر کردم که این‌جا دارد دقیقا چه اتفاقی می‌افتد.

و من باید در مورد آن چه کار کنم.

آن شب، دوباره همان خواب را دیدم ولی این بار با جزئیات بیشتر. گرسنگی‌ام را به یاد آوردم - چند روزی بود که به جز چیپس و شکلات به سختی چیز دیگری خورده بودم. مرا در حالی رها کردند که احساس بیماری می‌کردم. زانوهایم کثیف بود و موهایم در آن طرفی که ترجیح می‌دادم شب‌ها روی آن دراز بکشم به هم چسبیده بود. دهانم احساس تلخی داشت و لبم از جایی که در داخل دهانم پاره شده بود باد کرده بود. وقتی روی لبه‌ی چمن‌ها نشسته بودم احساس می‌کردم از هر چیزی به جز ترس تهی هستم؛ احساس وحشتی فلج‌کننده در ته دلم که تنها می‌توانستم با تمرکز روی گل‌های مرواریدی آن را از بین ببرم. آنها خیلی سفید بودند، حتی در

تاریکی هم با گلبرگ‌های بسته، روی چمن می‌درخشیدند. زانوهایم را بغل کردم و خودم را مثل یکی از آنها جمع کردم.

از بوی این‌جا خوشم نمی‌آمد - بوی سگ، دود ماشین، و آشغال. و آتش بازی. از آتش متنفر بودم. هیاهوی اتوبان ادامه داشت، صدای ترافیک پر هیاهو و با عجله بود و کسی برای یک دختر کوچک گمشده وقت نداشت.

منتظر شدم.

بعد رویا عوض شد. این بار زنی با روسری به طرف من نیامد - زد بود. بالای سر من ایستاد و دستش را دراز کرد.

گفت: «تو مال منی. من اوادم ادعای مالکیت تو رو بکنم.»

در حالی که قلبم با شدت می‌زد بیدار شدم؛ سپیده تازه از پشت کوه‌ها سر زده بود.

چند روز بعدی در مدرسه مثل یک شکنجه‌ی آرام بود. در مقایسه با هفته‌های اول که به ندرت زد را می‌دیدم، حالا در هر گوشه و کناری به او بر می‌خوردم. وقتی از سالن غذاخوری رد می‌شدم یا در راهرو

راه می‌رفتم می‌توانستم نگاه خیره و تهدید آمیز او را روی خودم احساس کنم. به تینا التماس می‌کردم مرا به خانه برساند و حتی وقتی بر می‌گشتم به خانم هافمن سر می‌زدم تا مجبور نباشم تنها در خانه بمانم. زد مرا زندانی کرده بود. اشتیاق به مرد گرگی از راه دور یک چیز بود؛ این که متوجه شوی روی تو تمرکز کرده است یک چیز دیگر.

شنبه صبح زود کسی در خانه‌ی ما را زد. سیمون و سالی هنوز در رختخواب بودند برای همین من با لیوان چای در دست رفتم تا در را باز کنم؛ انتظار داشتم پیک چیزی برای کارگاه هنری آورده باشد.

زد بود؛ یک دسته گل بزرگ در دست داشت. قبل از اینکه بتوانم در را به رویش ببندم آن را در دست من چپاند و گفت: «بذار دوباره شروع کنیم.» دستش را دراز کرد. «سلام، من زدبندیکت هستم. اسم تو چیه؟»

به گل‌ها ور رفتم - رنگ مورد علاقه‌ی من بودند - بنفش و آبی.

زد گفت: «زود باش - اینجاش راحتی. من اسکای برایت هستم و از انگلستان اومدم.» با چنان لهجی مسخره‌ای حرف می‌زد که احساس

کردم به خاطر تمایل شدیدم به خنده، کمی از احساس بی میلی‌ام از بین می‌رود.

گفتم: «من اینجوری حرف نمی‌زنم.»

- معلومه که می‌زنی. زود باش بگو.

- سلام، من اسکای برایت هستم. از ریچموند انگلیس اومدم.

- حالا باید بگی، وای، چه گل‌های قشنگی. چطوره بیای تو یه فنجون چای بخوری؟

باید این لهجه را کنار می‌گذاشت. نگاهی به پشت سرم کردم و فکر کردم ممکن است سالی و سیمون پایین بیایند.

زد گفتم: «اونا خوابن.» با سر به داخل خانه اشاره کرد. «خب؟»

«خب، این گل‌ها قشنگن.» شاید واقعا باید حرف می‌زدیم. این‌جا بهتر از مدرسه بود. از سر راه کنار رفتم. «قهوه؟» به نظر نمی‌آمد اهل چای ارل‌گری باشد.

«حالا که اصرار می‌کنی.» با لبخندی که کمی برای او عصبی بود داخل شد.

گفتم: «بیا تو آشپزخونه.» خودم را با روشن کردن کتری و پیدا کردن گلدانی برای گلها مشغول کردم. «چرا اومدی اینجا؟»
- واضح نیست؟ خرابکاری کردم. می خواستم عذرخواهی کنم.

کمی داروی تقویتی در آب گلها ریختم. «شروع خوبیه.» در واقع، اولین باری بود که کسی به من گل می داد. در روز کمتر احساس عصبی بودن می کردم چون می دانستم پدر و مادرم همین بالا هستند. اگر زد احساس می کرد باید معذرت خواهی کند، من هم می توانستم با این گفتگو کنار بیایم. احتمالا اگر تینا می دانست زد بندیکت بزرگ خودش را این قدر در برابر یک دختر کوچک کرده، فکر می کرد ارزش دارد در صدر اخبار قرار بگیرد.

زد با فنجان قهوه جوش¹ ور می رفت. «این چطوری کار می کنه؟»

فنجان را از دستش گرفتم و به او نشان دادم باید چقدر قهوه در آن بریزد. «خیلی تو آشپزخونه راحت نیستی، نه؟»

انگار که این حرف همه چیز را توضیح بدهد گفت: «خونواده‌ی ما پسرورنه‌ست. دستگاه قهوه‌ساز داریم - پودر قهوه رو عالی درست می کنه.»

¹cafetière

- و اسم این دستگاه مامانه؟

خندید. «عمرا، تو خونهی ما همه عین نوکر در خدمت مامانم هستن.»

خب، می‌توانستم این روش را ادامه بدهم. در مورد چیزهای معمولی یک گفتگوی معمولی می‌کردیم.

فنجانش را گرفت و پشت میز نشست. «خب یه چیزی در مورد خودت به من بگو. من درام و گیتار می‌زنم. تو چی؟»

- پیانو، ساکسوفون و گیتار.

- می‌بینی، می‌تونیم بدون اینکه بترسونمت حرف بزنیم.

«آره.» زیرچشمی نگاهی به او انداختم؛ مثل خرسی که آماده‌ی شکار ماهی، روی یک سوراخ در یخ چمباتمه زده باشد به من نگاه می‌کرد. «تو ... تو همه جور موسیقی رو دوست داری یا فقط جاز؟»

زد گفت: «همه، ولی دوست دارم آزاد باشم تا فی‌البداهه کار کنم.» روی جایی نزدیک خودش روی نیمکت ضربه زد. نشستم ولی فاصله‌ی بین خودمان را حفظ کردم. «دوست دارم از چیزی که باید

باشه آزاد باشم. موسیقی برای من مثل یه سقوط آزاد می‌مونه که
نت‌ها چتر نجاتش هستن.»

گفتم: «منم خوشم میاد.»

«این نوع موسیقی، مخصوص موسیقی‌دان‌هاست. مثل بعضی کارها
سر راست نیست ولی وقتی واقعا برایش وقت بذاری ارزشش رو داره.»
نگاهی که به من انداخت به این معنی بود که باید درک کنم معنی
دیگری زیر این کلمات سطحی‌اش وجود دارد. «منظورم اینه که باید
خیلی از خودت مطمئن باشی که بدون آمادگی تکنوازی کنی و
خودت رو مسخره‌ی خاص و عام نکنی. هر کسی ممکنه اگه عجله
کنه و زود دست به کار بشه، اشتباه بکنه.»

گفتم: «فکر کنم.»

زد گفت: «تو واقعا نمی‌دونستی.»

وای خدا، دوباره می‌خواست بحث سیونت را پیش بکشد.

سرش را تکان داد. «و هیچ نمی‌دونی چرا من اون روز بهت هشدار
دادم. فکر می‌کنی می‌خواستم تو رو بترسونم.»

گفتم: «نمی‌خواستی؟ با اون حرفایی که در مورد چاقو و خون می‌زدی.»

«منظورم یه چیز دیگه بود.» انگشت شستش را روی بند انگشتان من که به میز بین ما چنگ زده بود کشید. «اینجوری با تو نشستن بامزه‌س. من خیلی چیزا ازت دریافت می‌کنم، انگار که داری روی تمام فرکانس‌ها اطلاعات پخش می‌کنی.»

اخم کردم. «یعنی چی؟»

پاهای بلندش را دراز کرد؛ برخورد خفیفی با پاهای من کرد. «توضیح دادنش سخته. متأسفم که با تو بی‌ادبانه برخورد کردم.»

- بی‌ادبانه؟ من فکر کردم تو به دخترای انگلیسی بند انگشتی حساسیتی چیزی داری.

زد مرا برانداز کرد. «تو اینجوری هستی؟»

«امم .. آره.» به پاهایم خیره شدم. «هنوزم منتظر اون رشد ناگهانی که سالی از وقتی چهارده ساله بودم بهم وعده داده هستم.»

- قد تو عالیه. من از یه خانوادگی درخت‌های سرخ گول‌آسا هستم؛ یه بُن‌سای تغییر دلچسبیه.

بُن سَای! اگر بهتر او را می‌شناختم حتما به خاطر این حرف یک مشت محکم به پهلویش می‌زدم. چون خجالت می‌کشیدم چیزی نگفتم. «پس نمی‌خوای توضیح بدی که مشکل من چیه؟»

«امروز نه. یه بار خرابکاری کردم؛ نمی‌خوام ریسک کنم برای بار دوم هم با عجله خرابش کنم. این مسأله خیلی مهمه.» دست مرا گرفت و با آن به پهلویش خودش مشت زد. «بیا - حقم بود.»

- تو دیوونه‌ای.

«آره، من این جوریم.» ولی باز هم توضیح نداد از کجا می‌داند من می‌خواستم این کار را بکنم.

دستم را رها کرد. «باشه، من دیگه برم. نمی‌خوام شانسم رو از دست بدم. از دیدنت خوشحال شدم اسکای. بعدا می‌بینمت.»

به این رفتارهای تحول یافته‌ی پسر بد اعتماد نداشتم ولی مشخص بود زد نمی‌خواهد ول کند. روز دوشنبه آخر ساعت مدرسه، کنار ماشین تینا منتظر من بود.

- سلام تینا، چطوریایی؟

تینا به او زل زد، بعد با ابروهای بالا رفته به من نگاه کرد. «خوبم زد، تو چطوری؟»

«عالی. اسکای، آماده‌ای بریم خونه؟» یک کلاه کاسکت موتورسواری را به طرف من گرفت.

گفتم: «تینا منو می‌رسونه.»

- مطمئنم ناراحت نمیشه من برسونمت. می‌خوام مطمئن بشم اسکای می‌رسه خونه، باشه تینا؟

به نظر می‌رسید تینا ناراحت می‌شود، به خصوص که او هم بیشتر از من به زد اعتماد نداشت. «من گفتم اسکای رو می‌برم.»

زد کلاه کاسکت را به طرف من گرفت. «خواهش می‌کنم؟»

زد بندیکت بگوید خواهش می‌کنم؟! جهنم داشت قنديل می‌بست. و او پیشنهاد می‌کرد یکی از رویاهای خصوصی مرا برآورده کند: این که پشت یک موتور شیک و جذاب از مدرسه بیرون بزنم. می‌دانستم یک جور کلیشه است ولی حرف نداشت.

تینا که نگران شده بود پرسید: «اسکای؟»

فکر کردم این تواضع زد باید مورد تشویق قرار بگیرد. «مشکلی نیست. ممنون تینا. من با زد میرم.» کلاه کاسکت را گرفتم.

تینا گفت: «اگه مطمئنی.» موهای بافته‌اش را عقب انداخت؛ حرکتی که می‌دانستم یعنی احساس آرامش نمی‌کند.

واقعا مطمئن نبودم. «فردا می‌بینمت.»

«باشه.» نگاه آخرش شکی برایم باقی نگذاشت که قرار است فردا از من بیرون بکشد بعد از رفتنش چه اتفاقاتی افتاده است.

زد مرا به طرف موتورش برد. چند تایی از دانش آموزان در حال بیرون رفتن با نگاه‌های متعجب به ما نگاه می‌کردند.

همانطور که پشت او سوار موتور می‌شدم اعتراف کردم: «من تا حالا سوار یکی از اینا نشدم.»

- لِمَش اینه که محکم بگیرم.

نمی‌توانستم صورت زد را ببینم ولی می‌توانستم قسم بخورم می‌خندد. به طرف جلو خم شدم و بازوهایم را دور کمرش حلقه کردم؛ پاهایم به پهلویش می‌خورد. از پارکینگ بیرون آمد و موتور را به سمت تپه هدایت کرد. سرعت را زیاد کرد و من محکم‌تر او را

گرفتم. احساس کردم با ملایمت دستم را نوازش کرد؛ می‌خواست به من اطمینان بدهد.

- اون پشت اوضاع رو به راهه.

گفتم: «خوبه.»

- می‌خواهی یه کم بالاتر بریم؟ می‌تونم برم بالا تو کوهستان. حدود نیم ساعت وقت داریم تا تاریک بشه.

- شاید فقط یه کم دورتر.

از پیچی که به طرف خانه‌ی ما می‌رفت گذشت و از جاده بالا رفت. مسیر پر پیچ و خمی بود. چیز زیادی این بالا نبود، فقط چند کلبه‌ی شکار و یکی دو تا آلونک دور افتاده. زد روی یک برآمدگی که به دره دید داشت ایستاد. خورشید رو به روی ما در حال غروب بود و همه چیز را در نور طلایی دلنشینی غرق کرده بود که باعث می‌شد علی رغم سرمای هوا حس گرما داشته باشیم.

زد موتور را پارک کرد و به من کمک کرد پیاده شوم و چند دقیقه‌ای در سکوت از منظره لذت ببرم. شب‌نم یخ زده‌ی شبانه هنوز در قسمت‌های سایه‌دار دیده می‌شد و برگ‌ها که لبه‌شان سفید شده بود

زیر پا خرچ‌خرچ صدا می‌کردند. می‌توانستم کیلومترها جلوتر را ببینم؛ کوه‌هایی که تمام روز آنها را نادیده گرفته بودم دوباره راهشان را به افکار خودآگاهم باز کرده و به من یادآوری می‌کردند در مقایسه با آنها چقدر بی‌اهمیت هستم.

زد گفت: «خب، اسکای، روزت چطور بود؟»

چنین سؤال عادی‌ای از زد جای تعجب داشت: مرد گرگی تبدیل به توله سگی شده بود که دمپایی می‌آورد؟ فکر نکنم. وقتی این‌قدر عادی رفتار می‌کرد اعتماد کردن به او تا حدی سخت بود. «خوب بود. ساعت نهار یه کم موسیقی کار کردم.»

- پشت پیانو دیدمت.

- نیومدی تو؟

زد خندید و دست‌هایش را بالا برد. «دارم احتیاط می‌کنم. خیلی خیلی در مورد تو احتیاط می‌کنم. تو دختر ترسناکی هستی.»

- من؟

- فکرش رو بکن. جلوی دوستانم تو پارکینگ منو تیکه پاره کردی،
بهترین ضربه‌ی پنالتی منو گرفتی، منو از درخت سیب پایین
انداختی - آره، تو واقعا ترسناکی.

لبخند زدم. «از این ایده خوشم میاد.» سوپر اسکای.

زد لبخند شیطننت آمیزی زد. افکار مرا که حدس نزده بود، زده بود؟

- ولی چیزی که بیشتر از همه منو می ترسونه اینه که خیلی چیزها در
مورد رابطه‌ی ما وجود داره و تو حتی نمی‌دونی چی.

نفسم را با صدا بیرون دادم. «باشه زد. سعی کن دوباره برام توضیح
بدی. این بار گوش می‌کنم.»

سرش را به علامت تأیید پایین آورد. «حدس می‌زنم چیزی در مورد
سیونت‌ها نمی‌دونی؟»

- در مورد فوتبال بیشتر می‌دونم.

زد به این حرف من خندید. «پس الان یه کم اطلاعات بهت میدم،
فقط برای شروع. بیا یه دقیقه اینجا بشینیم.» مرا بلند کرد تا بتوانم
روی تنه درختی که افتاده بود بنشینم؛ وقتی به آن تکیه داد
چشم‌هایمان در سطح همدیگر بود. از زمان قایق سواری، تا این حد

به هم نزدیک نشده بودیم و ناگهان حواسم به نگاهش جلب شد که مرا به دقت زیر نظر داشت. تقریباً احساس می‌کردم انگشتانش به جای نگاهش پوست مرا نوازش می‌کند. «مطمئنی می‌خوای بشنوی؟ چون اگه بهت بگم، باید ازت بخوام به خاطر بقیه‌ی اعضای خانواده‌م مثل راز نگهش داری.»

«مثلاً به کی بگم؟» به طرز عجیبی نفسم بریده بود.

«چه می‌دونم. شاید مجله‌ی اخبار ملی. ¹ اپرا. یه کمیته از مجلس.»
حالت چهره‌اش جدی بود.

خندیدم و با انگشتانم تکت آن‌ها را حذف کردم. «امم، نه، نه و قطعاً نه.»

«پس باشه.» با لبخند یک رشته مو را از پیشانی‌ام کنار زد. نوعی قدرت متزلزل در او احساس می‌کردم، انگار که خودش را کنترل می‌کند و می‌ترسد افسار خودش را رها کند. در حالی که کمی عصبی بودم به یکی از تکنیک‌های معمولم برای ایجاد فاصله متوسل شدم و سعی کردم این ملاقات را به صورت یکی از تخیلات داستان‌های کمیکم تصور کنم ولی متوجه شدم که نمی‌توانم. زد

¹Oprah

باعث شده بود که اینجا و در زمان حال بمانم، کاملاً متمرکز. رنگ‌ها - موها، چشم‌ها و لباس‌هایش - [مثل تصاویر داستان‌های کمیک] براق و پرزرق و برق نبودند بلکه لطیف، درخشان و چند رنگ بودند. تصاویر در سرم باکیفیت بالا پخش می‌شد.

زد گفت: «و اما سیونت: خب من هستم. همه‌ی خانواده‌م هستن ولی من یه کم دوز بالاتری دارم چون پسر هفتم هستم. مادرم هم بچه‌ی هفتم بوده.»

- این طوری بدتر میشه؟

می‌توانستم تک تک مژه‌هایی را که چشم‌های بی‌نظیرش را احاطه کرده بود بشمرم.

- آره، اثر نمایی داره. سیونت‌ها یه جور موهبت خاص دارن؛ مثل یه دنده‌ی اضافه تو ماشین که باعث میشه نسبت به مردم عادی یه کم سریع‌تر و بیشتر حرکت کنن.

گفتم: «درست. قبول.»

دستش را به صورت دایره‌وار به آرامی روی زانوی من می‌کشید تا مرا آرام کند. «یعنی ما می‌تونیم به صورت ذهنی با هم حرف بزنیم.

کسانی که ژن سیونت رو ندارن، یه جور احساس غریزی، و حس ناخودآگاه پیدا می‌کنن؛ صدایی نمی‌شنون. این چیزی بود که وقتی من تو زمین فوتبال با تو حرف زدم فکر کردم اتفاق میفته. وقتی حرف منو فهمیدی خیلی تعجب کردم - در اصل، نفسم برید.»

- چون؟

زد گفت: «چون معنیش این بود تو هم مکالمه‌ی ذهنی می‌کنی. و وقتی یه روح‌با با مکالمه‌ی ذهنی با شریکش حرف می‌زنه، مثل اینه که چراغای یه ساختمون رو روشن کردن. تو باعث شدی من مثل وگاس بدرخشم.»

«گرفتم.» نمی‌خواستم هیچ کدام از این حرف‌ها را باور کنم ولی یادم آمد وقتی از قایق در آب افتاده بودم صدایش را شنیدم که به من گفت روی آب شناور بمانم. ولی حتما یک تصادف بود - اجازه نمی‌دادم چیز دیگری باشد.

سرش را به سر من تکیه داد. حرکت نامحسوسی کردم تا عقب بکشم ولی انگشتانش را پشت گردنم حلقه کرد و با ملایمت مرا نزدیک خودش نگه داشت. «نه، نرو. هنوز نه. باز هست.»

گرمای دستش به درونم نفوذ کرد و عضلات گرفته‌ی گردنم آرام شد.
«فکر کردم که باشه.»

- تولدت کیه؟

این دیگر چه ربطی می‌توانست داشته باشد؟ «امم ... اول مارس.
چرا؟»

سرش را تکان داد. «جور در نمیاد.»

گفتم: «روزیه که من رو به فرزندى قبول کردن.»

«آهان، فهمیدم. برای همینه.» انگشتانش را به آرامی روی شانه‌ام زد
و بعد دستش را پایین آورد تا دست مرا که روی پاهایم مشت کرده
بودم بپوشاند. مدتی همان‌طور در سکوت باقی ماندیم. احساس کردم
در ذهنم سایه‌ای - حضوری وجود دارد.

زدگفت: «آره، منم. دارم امتحان می‌کنم.»

سرم را تکان دادم. «نه، من دارم خیال می‌کنم.»

آهی طولانی کشید. «دارم حقایق رو چک می‌کنم. نمی‌تونم در مورد
چیزی مثل روح‌با اشتباه بکنم.» عقب رفت و احساسی که داشتم -

این که با من است کم شد و من تنها ماندم. «حالا می فهمم. تو از گذشته‌ی تاریکی اومدی، نه؟»

چه جوابی می توانستم به این حرف بدهم؟

زد پرسید: «نمی دونی پدر و مادر اصلیت کی هستن؟»

«نه.» اعصابم دوباره به هم ریخته بود؛ انگار کرم‌هایی که از یک سیب گندیده بیرون بریزند در دلم باشند به طرز وحشتناکی منقبض شده بودم. زد زیادی در مورد من فهمیده بود. وقتی اجازه بدهی آدم‌ها نزدیک بشوند زجرآور است - این جریان باید متوقف می شد.

پرسید: «پس تو هیچ وقت نمی دونستی یه موهبت خاص داری.»

«خب، برای اینکه ندارم. من معمولیم. هیچ دنده‌ی اضافه‌ای اینجا نیست.» به سرم ضربه‌ای زدم.

«چیزی که تو پیداش کرده باشی نیست. ولی وجود داره. می دونی اسکای، وقتی یه سیونت به دنیا میاد، نیمه‌ی گمشده‌ش هم تقریباً تو همون زمان یه جایی تو زمین به دنیا میاد. می تونه خونه‌ی بغلی باشه، شاید هم هزاران کیلومتر دورتر باشه.» انگشتانش را در انگشتان من حلقه کرد. «تو نصف موهبت خاص ما رو داری، من

نصفه‌ی دیگه‌ش رو. ما دو تا با هم کامل میشیم. با هم خیلی خیلی قدرتمندتریم.»

چشم‌هایم را گرد کردم. «قشنگه، مثل داستان‌های پریان، ولی نمی‌تونه حقیقت داشته باشه.»

- قشنگ نیست. فکرش رو بکن: شانس این‌که نیمه‌ی گمشده‌ت رو پیدا کنی خیلی کمه. اکثر ماها محکوم به این هستیم که بدونیم یه چیز بهتری اون بیرون وجود داره ولی ما نمی‌تونیم پیداش کنیم. پدر و مادرم از خوش شانس‌هاش بودن؛ به لطف یکی از ریش سفیدای قبیله‌ی پدرم که موهبتش پیدا کردن روح‌ربا بوده. هیچ کدوم از برادرام هنوز شریکشون رو پیدا نکردن و هر کدوم دارن با این موضوع دست و پنجه نرم می‌کنن. کشنده‌ست که بدونی همه چیز می‌تونه خیلی بیشتر از این باشه. برای همین بود که من عجله کردم. من آدم گرسنه‌ای بودم که با یه ضیافت رو به رو میشه.

- و اگه هیچ وقت روح‌رباشون رو نبینن؟

- چیزای مختلفی می‌تونه پیش بیاد - ناامیدی، خشم، پذیرش. با گذشت زمان بدتر میشه. این موضوع هنوز واقعا منو نگران نکرده بود. من خیلی خوش شانسم که از این وحشت جون سالم به در بردم.

حاضر نبودم این رشته‌ای را که او می‌بافت باور کنم و تصمیم گرفتم به شوخی برگزار کنم. «به نظر من که ساده‌ست. نمی‌تونن تو فیسبوکی چیزی یه سرویس جفت‌یابی سیونت‌ها بذارن؟ مشکل حله.»

لبخند محزونی زد. «انگار که به فکر خودمون نرسیده. ولی دقیقا روز تولد مطرح نیست، روزی که نطفه شکل گرفته مهمه - که باعث میشه تو نه ماه کلی تغییرات داشته باشه. فکر کن چقدر آدم تو دنیا روز تولد تو یا همون حدودا به دنیا میان. بعد بچه‌های نارس یا اونایی که دیر به دنیا میان رو هم در نظر بگیر. هزارها نفر میشه. تعداد سیونت‌ها کمه - یک در ده هزار یا چیزی در این حدود. و همه‌ی سیونت‌ها هم در کشوری مثل ما زندگی نمی‌کنن که تو خون‌شون کامپیوتر داشته باشن. یا حتی به زبون ما حرف بززن.»

«آره، گرفتم.» تقریبا؛ اگر می‌خواستم کل این جریان را باور کنم که نمی‌خواستم.

چانه‌ام را با ملایمت در دستش گرفت. «ولی با وجود تمام این احتمالات، من تو رو پیدا کردم. اون هم تو یه زمین فوتبال. اسکای برایت، از ریچموند، انگلیس.»

این جریان خیلی عجیب بود. پرسیدم: «و همه‌ی این‌ها یعنی چی؟»

زد گفت: «یعنی اینکه ما دو تا با همیم. برای تمام عمر.»

- شوخی می‌کنی؟

سرش را تکان داد.

گفتم: «ولی من فقط برای یه سال اینجام.»

- فقط یه سال؟

- برنامه‌ی اینه.

- و بعدش چی کار می‌کنین؟ بر می‌گردین انگلیس؟

شانه‌ام را بالا انداختم؛ وانمود می‌کردم خونسرد هستم ولی نبودم.

«نمی‌دونم. بستگی به سالی و سیمون داره. برای من سخت میشه

چون یه سال اینجا درس خوندم و برنامه‌ی درسی اینجا با انگلیس

کاملاً متفاوته. نمی‌خوام دوباره از اول شروع کنم.»

زد گفت: «پس باید یه راهی پیدا کنیم که بمونی. یا من دنبالت میام

انگلیس.»

«میای؟» حواسم به شدت به انگشتانش بود که در انگشتان من گره خورده بود. من هیچوقت فکر نکرده بودم دست در دست پسری داشتن چه حسی دارد. خوب بود ولی همزمان کمی هم ترسناک بود. زد به من اطمینان داد. «آره بابا. این موضوع جدیه.» انگشتان مرا فشار داد و محکمتر در دست گرفت. «تا یه وقت دختره فرار نکنه بره سمت تپه‌ها.»

- یعنی چی؟

یکی از دست‌های مرا بلند کرد و در جیب ژاکتش گذاشت. انگشتانش هنوز دور انگشتان من بود؛ برگشت و نگاهش را به مسیر دید من دوخت.

- فکر کردم ممکنه اولش یه کم در مقابل من احتیاط کنی تا وقتی به من عادت بکنی. مدل خوب من، نه مدل آشغال من.

پرسیدم: «احتیاط؟»

- مرد گرگی، یادته؟ تو جنبه‌ی بد منو دیدی؛ توی فکرات دیدم.

از مرد گرگی هم خبر داشت؟ خدایا همین الان منو بکش، چرا نمی‌کشی؟

زد گفت: «حرفش رو هم نزن، بامزه‌س.»

با احساس حقارت ناله‌ی خفه‌ای کردم.

خنده‌ی ریزی کرد. از شرمندگی من تفریح می‌کرد، موش کثیف. «می‌دونم گاهی حرف زدن با من سخت میشه - مثل وقتی که تو شهر ارواح بودیم. من تو موقعیت ...» سرش را تکان داد. «اوضاع سختیه. و گاهی، فقط توش غرق میشم. خیلی چیزا روم سنگینی می‌کنه.»

قبول، حرف‌های مربوط به روح‌ربا را باور نمی‌کردم ولی نمی‌توانستم توانایی غیر طبیعی‌اش در بیرون کشیدن افکار از ذهنم را نادیده بگیرم. «تو اینا رو از خودت در نمیاری؟ یه کاری می‌کنی، نه؟» به این فکر می‌کردم که به نظرم می‌رسید چیزهایی که می‌خواهم بگویم را قبل از گفتنم می‌فهمد.

زد گفت: «من خیلی کارا می‌کنم.» خورشید در افق محو می‌شد و نور عسلی آن به طلایی تیره تغییر می‌کرد. «دوست دارم یه کارایی هم با تو بکنم اسکای، اگه خودت بخوای. اشتباه کردم که عجله کردم و ادعا کردم تو روح‌ربای منی - باید خودت به جایی برسی که من

الان هستم. هر چی نباشه، باقی عمرمون رو وقت داریم که این جریان رو راست و ریس کنیم.»

آب دهانم را فرو دادم. تینا به من در این مورد اخطار داده بود. چه چیزی از پسری که به تو می‌گوید تو برای او ساخته شده‌ای فریبنده‌تر است؟ این کاریست که در داستان‌ها مردان خلافکار برای فریب دادن آدم‌های ساده‌لوح بیچاره انجام می‌دهند، این طور نیست؟ ولی در حال حاضر نمی‌توانستم به این‌ها فکر کنم؛ به تنها چیزی که می‌توانستم فکر کنم زد بود که اینجا ایستاده بود و ... خب، ... امیدوار به نظر می‌رسید. «چه جور کارایی؟»

دست آزادش را به آرامی روی بازوی من کشید و انگشتانش را در دست من گذاشت.

- بریم موتور سواری.

خجالت زده لبخندی زدم. «ما که الان این کارو کردیم.»

- پس این گزینه رو علامت زدیم. دفعه‌ی بعدی می‌تونیم بریم اسپین سینما یا ریسک کنیم و تو ریکنریج شام بخوریم و همه تمام شب بهمون زل بزنن.

گفتم: «به نظرم سینما خوبه.»

- با من؟

نگاهم را پایین انداختم. «ممکنه ریسک کنم. یه بار. ولی هنوز زیاد ازت خوشم نمیاد.»

«درک می‌کنم.» با جدیت سر تکان داد ولی چشم‌هایش می‌خندید.

- و این جریان‌ها روح‌ربا - من باور نمی‌کنم. جایی برای انتخاب نمیذاره، مثل یه جور ازدواج اجباری که کائنات تعیین کرده باشه.

زِد شکلکی در آورد. «پس فعلا اون رو میذاریم کنار. قدم به قدم. با من میای بیرون؟»

چه باید می‌گفتم؟ من از این زِد خوشم می‌آمدم، زِدی که گل می‌آورد و پنالتی‌های آسان می‌زد تا یک دانش آموز جدید تحقیر نشود ولی مرد گرگی خطرناک و عصبانی را فراموش نکرده بودم. «باشه، یه فرصت بهت میدم.»

زِد انگشتان مرا به طرف دهانش برد، به شوخی گاز گرفت و بعد رها کرد. «پس قرار گذاشتیم.»

فصل 10

در روزهای بعد، به خاطر تصمیمم عذاب کشیدم. بخشی از وجودم از اینکه زد از من درخواست قرار ملاقات کرده، هیجان زده بود. درست است که مرا طوری بازی داده بود که درخواستش را قبول کنم ولی اگر احساس غرور نمی‌کردم انسان نبودم. همان‌طور که زویی قبلا به من گفته بود، هر دختری که هنوز نفس می‌کشید دوست داشت یک بندیکت او را برای قرار دعوت کند. با این حال، نمی‌خواستم این جریان را حتی برای دوستان دختر نزدیکم هم بگویم و دلیل اصلی آن این بود که جرأت نمی‌کردم باور کنم حقیقت دارد. این فکر دیوانه‌وار به سرم زده بود که اگر آن را بلند بگویم مثل کالسکه‌ی سیندرلا در نیمه شب ناپدید خواهد شد. در ضمن نگران بودم تینا چه می‌گوید. حتما چیزی در مایه‌های عقلت رو از دست دادی؟. می‌ترسیدم اگر با او حرف بزنم قانعم کند که زد مرا بازی می‌دهد؛ می‌گوید عاشق من است و بعد مثل همه‌ی پسرهای بد مرا رها می‌کند. من می‌خواستم به زد جدید اعتماد کنم: فکر کنم که قبلا او را بد فهمیده بودم، که او می‌تواند مهربان و ملایم باشد، که ما

زمینه‌ی مشترکی داریم و می‌توانیم با گذر زمان چیزهای مشترک بیشتری پیدا کنیم. ولی خیلی چیزهای دیگر را هم باید در نظر می‌گرفتم - مثل چیزهایی که در مورد سیونت گفته (اصلا واقعی بود؟) و ماجرای روح‌با که به آن گیر داده بود. عمیق‌ترین ترسم این بود که زد فقط وانمود کند از من خوشش می‌آید چون به دلیلی که نمی‌توانستم هنوز تصور کنم به من نیاز دارد.

مادرم متوجه حواس پرتی من شد ولی دلیل آن را حدس نزد.

- اسکای، به من گوش می‌کنی؟

گفتم: «امم .. بله؟»

- گوش نمی‌دادی.

- باشه، گوش نمی‌دادم. چی می‌گفتی؟

«گفتم باید برای روز افتتاحیه برای تو یه چیز خاص بخریم.» سالی که معمولا خوش سلیقه بود نگاهی به محتویات محدود کمد من انداخت. «تو نگران این بودی، نه؟ همین ناراحت کرده بود.»

- امم ...

- موافقم، اینجا چیز به درد بخوری نداری. باید یه لباس جدید برات بخریم.

مرکز هنری به مناسبت افتتاحیه، یک مهمانی شب با لباس‌های رسمی ترتیب داده بود. انتظار می‌رفت همه‌ی ساکنین ریکنریج حضور پیدا کنند - هر چه نباشد، تا فصل اسکای، تفریح دیگری در این شهر وجود نداشت. و اگر سالی فکر می‌کرد من لباس مناسبی ندارم به در دسر افتاده بودم چون زد هم حتماً آنجا بود.

گفتم: «دوست دارم لباس بخرم ولی کجا می‌تونیم بریم خرید؟ من که طاقت ندارم این همه راه تا دنور برم.»

مامان گفت: «خانم هافمن ...»

نالهای کردم.

- ... گفت یه فروشگاه خیلی خوب تو آسپن هست، که فقط چهل و پنج دقیقه تا اینجا فاصله داره.

در نهایت سیمون هم گفت ما از زمانی که اینجا رسیدیم به اندازه‌ی کافی به عنوان یک خانواده با هم وقت نمی‌گذرانیم و با ما آمد. در

یک رستوران ایتالیایی به ما ناهار داد و بعد وقتی من و سالی به فروشگاه سر زدیم خودش را گم و گور کرد.

سالی با اشتیاق انگشتش را روی ردیف لباس‌ها کشید و گفت: «ممکنه برای خودم هم یه چیز جدید بخرم.»

به شوخی گفتم: «آهان، حالا نقشه‌ی پنهان آشکار شد! جریان به من مربوط نمیشه - همه‌ش برای خودته.» یک پیراهن قرمز بلند را بیرون کشیدم. «این یکی رو امتحان کن.»

بعد از نیم ساعت تردید، دو پیراهن انتخاب کردیم که سالی سعی کرد قیمت‌هایشان را نادیده بگیرد. اسپن میزبان اسکای‌بازان منحصر به فرد و بازیگران تراز اول هالیوود بود برای همین قیمت‌ها باید در همین سطح می‌بود.

مامان کارت اعتباریش را بیرون آورد و گفت: «این‌ها سرمایه گذاریه. لباس تو برای مهمونی تابستون مدرسه هم مناسبه.»

حرفش را تصحیح کردم: «مهمونی رقص. و فکر کنم پدر و مادرا باید برای یه لباس جدید مخصوص اون مهمونی هم دست تو جیبشون بکنن. رسمه.»

«پس باید چند تا نقاشی دیگه بفروشم.» چشم‌هایش را بست و صورت حساب را امضا کرد.

وقتی برای مهمانی آن شب آماده می‌شدیم مثل دو تا دسیسه‌چی دیوانه می‌خندیدیم.

سالی هشدار داد: «در مورد کفشا به سیمون چیزی نگو. اون چیزی در مورد لزوم هماهنگی نمی‌فهمه.» لبش را گاز گرفت. «کفشا وحشتناک گرون بودن، نه؟»

سیمون از پایین پله‌ها داد زد: «دخترای من کجان؟ دیرمون میشه!»
اول، سالی از پله‌ها پایین رفت و با پیراهن قرمزش ژست گرفت.
نفس سیمون بند آمد.

سالی با اخمی نامحسوس پرسید: «خوشگل شدم؟»

سیمون گفت: «نظرم عوض شد. بمونیم خونه.» لبخند شیطنت آمیزی زد و دستش را پشت لباس ساتن سالی کشید. «امیدوارم اسکای یه چیز پوشیده‌تر پوشیده باشه. اگه کمترین شباهتی به تو داشته باشه باید تمام شب دنبال پسرا باشم.»

من هم خودم را نشان دادم. یک پیراهن دکلمه به رنگ آبی گل فراموشم مکن پوشیده بودم که درست تا بالای زانویم می‌رسید. موهایم را باز گذاشته و حلقه حلقه پشتم ریخته و با دو شانه‌ی نگین‌دار جلوی موهایم را بالا زده بودم.

سیمون سرش را تکان داد. «فکر نکنم بتونم از پشش بر بیام. دخترا، برگردین اتاقتون.»

خندیدیم و بازوهای او را گرفتیم و به طرف ماشین کشیدیم.

پاپیون سیمون را صاف کردم و گفتم: «ولی یه نگاهی هم به خودت بکن، با کت و شلوار جیمز باندت خیلی جذاب شدی!» جزء افتخاراتش بود که پاپیون واقعی می‌زند و همیشه ما را مجبور می‌کرد آن را برایش ببندیم. «من و سالی باید با چوب کوکتل و شیرینی با دخترا بجنگیم.»

سیمون در آینه عقب به من چشمک زد و گفت: «از هر دوی شما انتظار دارم از من دفاع کنین.»

سقف مرکز هنری رودنهایم بازتابی از قله‌های پشت سرش بود و با یک هرم شیشه‌ای نامنظم که با نور آبی روشن شده بود به دو قسمت تقسیم می‌شد. در شب سرد و صافی مثل امشب، این شکل‌ها تناقض

چشمگیری با آسمان ستاره باران شب داشت. تقریبا می توانست دماغه‌ی یک کشتی فضایی باشد که در کهکشان آلفا سفر می کرد. می توانستم از پشت شیشه ببینم که مهمانی کاملا اوج گرفته است. آقای کنیلی خودش را برای امشب شیک کرده بود و در سالن پشت پیانو موسیقی ملایمی می نواخت. پیشخدمت‌ها با سینی‌هایی پر از غذای انگشتی، از سوشی‌های تزیین شده گرفته تا لقمه‌های تند مکزیکی، در بین جمعیت می چرخیدند.

تینا مسؤول پذیرش مهمانان بود. حتی به خودش زحمت نداد کارت ورودی ما را چک کند.

ما سه نفر را پذیرش کرد و اعلام کرد: «وای عالی - عالی! جدا که خوب به خودتون رسیدین.»

سالی لبخند زد. «اغلب آدما اگه درست از کارت اعتباریشون استفاده کنن بلدن خوب به خودشون برسن.»

- و کفشاتون!

سالی او را ساکت کرد: «حرفی از کفشا نزن.»

سیمون پرسید: «چی گفتین؟»

- هیچی عشقم.

امیدوارانه از تینا پرسیدم: «کمک نمی‌خوای؟» فکر کردم شاید بتوانم به بهانه‌ی کمک به تینا اینجا بنشینم و از شر مکالمات کوتاه خلاص شوم.

تینا با دست به من اشاره کرد بروم. «فکرش رو هم نکن اسکای! در هر حال، شیفت من تقریباً تموم شده. میام پیدات می‌کنم.»

سیمون دنبال پیشخدمتی که سینی نوشیدنی داشت رفت. یک لیوان نوشابه برای من و دو گیلاس شراب سفید برای خودش و سالی برداشت.

دو دقیقه بعد پدر و مادرم گم شدند. سالی گیر گزارشگر هنرهای محلی اسپن افتاد و سیمون فراموش کرد از چنین رویدادهایی خوشش نمی‌آید و به صحبت مفصلی در مورد هاکنی¹ با دانشجوی جوان مصممی از دنور مشغول شد. من که تنها مانده بودم، قدم زنان چند کلمه‌ای با دوستانم صحبت کردم ولی جای مشخصی نایستادم.

¹Hockney نقاش انگلیسی

زویی در حالی که سس را از روی انگشتانش لیس می‌زد اعلام کرد: «حالا این یه صحنه‌ایه که ارزش دیدن داره!» مرا به طرف در هل داد. «کل طایفه‌ی بندیکت اومدن - چیز عادی‌ای نیست.»

پس پسران افسانه‌ای بندیکت این‌جا بودند. حالا که به مناسبت امشب به خودشان رسیده بودند، می‌توانستم درک کنم چرا مردم فکر می‌کردند آنها در دسر هستند: شبیه یک تیم از ابر قهرمان‌ها به نظر می‌رسیدند، هر چند هنوز رأی هیأت منصفه در مورد این‌که طرف خیر هستند یا شر صادر نشده بود. نگاهم اول روی زد که با پیراهن و شلوار مشکی واقعا عالی به نظر می‌رسید ثابت شد.

'بلوز شلوار! تصحیح فکرم همراه با حسی از لبخند از ذهنم گذشت.

'نمی‌دونم در مورد چی حرف می‌زنی؟'

'نمی‌دونی؟'

چطور می‌توانست از آن طرف اتاق کاری کند من سرخ شوم؟ در واقع، چطور می‌توانست اصلا با من حرف بزند. از سر من برو بیرون!

الان که شروع کردم نمی‌تونم قطعش کنم. کسی بهت گفته با این لباس می‌تونی تصادف راه بندازی؟'

'خوبه یا بد؟' از اینکه به یک صدای بدون جسم جواب می‌دادم
حرصم می‌گرفت.

'خوبه. خیلی خیلی خوبه!'

زویی که از گفتگوی ما خبر نداشت خنده‌ی ریزی کرد. «وای خدا،
زدِ یه جوری به تو نگاه می‌کنه انگار می‌خواد بخوردت. قلب پر تپش
من آرام بگیر!»

در حالی که سعی می‌کردم خونسردی خودم را به دست آورم طوری
ایستادم که شانهام به طرف زد باشد. «همچین چیزی نیست!»

«به من که نگاه نمی‌کنه، در کمال تأسف! البته، هنوز تریس، یوریل،
ویکتور، ویل، زاویر، و ایو خودم هستن که باهاشون حال کنیم. به
نظرت اونا ...» کلمه‌ای پیدا نکرد و فقط دستش را چرخاند.

پرسیدم: «کدوم به کدومه؟»

- زاویر اونیه که از همه بلندتره. تازه فارغ التحصیل شده. خیلی
جدی اسکای رو دنبال می‌کنه. اگه همین جوری ادامه بده می‌تونه بره
تو تیم اسکای ماریچ المپیک. فکر کنم تریس توی دنور پلیسه.
همونیه که خونسرد و با اقتداره و یه جوری به نظر می‌رسه انگار

می‌تونه بدون اینکه خم به ابرو بیاره تیغ هم بخوره. یوریل داره تو دانشگاه درس می‌خونه؛ فوق لیسانس علوم پزشکی قانونی. ویل اونیه که درشته و شونه‌های پهن داره؛ اون هم دانشجوئه ولی مطمئن نیستم چی می‌خونه. یه کمی شوخه و از بقیه‌شون دیرتر آمپر می‌چسبونه. هممم، کی مونده؟

- ویکتور.

زویی دستش را روی سینه‌اش گذاشت. «اوه، ویکتور. خیلی اسرار آمیزه. تازگی از شهر رفته ولی هیچ کس نمی‌دونه داره چی کار می‌کنه. شایعاتی هست که با تریس تو دنور زندگی می‌کنه ولی خیلی مطمئن نیستم. فکر کنم جاسوسی چیزی باشه.»

- چه جوری یادت می‌مونه کی به کیه؟

- ساده‌ست: تریس، تنومند؛ یوریل، یوزپلنگ؛ ویکتور ... اممم ... وحشتناک مرموز ...

- تقلب کردی.

زویی لبخند شیطنت آمیزی زد. «ویل، وارسته؛ زو، زبل ورزشکار؛ ایو، ایول داره؛ و زد رو هم میذارم خودت یه چیزی براش در بیاری.»

زیر لب آهنگ حروف الفبا را زمزمه کرد. «اگه برای آموزش حروف از بندیکت‌ها استفاده می‌کردن، ما دخترا خیلی بیشتر دقت می‌کردیم یاد بگیریم.»

خندیدم. «تو فکرم که چرا همه‌شون این آخر هفته رو برگشتن خونه!»

زویی گفت: «جشن تولد خانوادگی؟ آقا و خانم بندیکت خیلی خوبن، گاهی یه کم عجیب و غریبن ولی اگه یه سری به خونه‌شون بزنی همیشه خوب برخورد می‌کنن.» کمی از نوشیدنی‌اش نوشید.

- آقای بندیکت رو دم رودخونه دیده بودم.

- عالیه، نه؟ تنها چیز عجیب اینه که چرا کسی به باهوشی آقای بندیکت می‌خواد عمرش رو به مدیریت یه تله کابین اسکی بگذرونه. باید کتابخونه‌شون رو ببینی، پر از کتابه - از اونایی که خواهرم تو دانشگاه می‌خونه، فلسفه و این چیزا.

- شاید از اون مدل آدمای اهل فضای بازن.

زویی گفت: «شاید.» به من سقلمه زد. «ولی اینجا یکی هست که فعلا نمی‌خواد تو فضای باز باشه.»

زد برادرانش را ترک کرده بود و مستقیم به طرف ما می‌آمد. به هر دوی ما لبخند زد و گفت: «سلام زویی، اسکای.»

زویی گفت: «سلام زد.» و برای ایو که از آن طرف اتاق به او نگاه می‌کرد دست تکان داد. «همه اومدن خونه؟»

- یه کم مسائل خانوادگی داشتیم. هر دو تون عالی شدین.

زویی از حالت زدِ مطلب را گرفت؛ در حالی که دستبندهایش تلق تلق می‌کرد، موهای بلندش را روی شانه‌اش انداخت و مانند یک ستاره، ما را ترک کرد و در همان حال گفت: «ممنون زد. خودت هم خیلی بد نشدی. من میرم یه سری به ایو بزنم. می‌بینمتون.»

زویی به آرامی دور شد و ما را در حاشیه‌ی جمعیت تنها گذاشت. زد جلوی من ایستاده بود و دیدم را نسبت به بقیه‌ی اتاق کور می‌کرد برای همین احساس می‌کردم انگار فقط من و او هستیم.

با صدای آهسته گفت: «سلام.»

گفتم: «فکر کردم قبلا سلام کردیم.» وای خدا، این پسره خیلی جذاب بود.

- قبلا به تو و زویی سلام کردم. این یکی فقط برای خودت بود.

«آهان.» لبم را گاز گرفتم تا جلوی خنده‌ام را بگیرم. «سلام.»

«وقتی گفتم عالی شدی شوخی نمی‌کردم.» دستش را دراز کرد و

یک حلقه مو را پشت گوش من زد. «این‌ها از کجا اومد؟»

- توی مدرسه قایمشون می‌کنم. می‌تونه باعث زحمت بشه.

زد گفت: «من اینجوری دوست دارم.»

- خب، تو که مجبور نیستی هر شب شونه بزنی و گره‌هاشو باز کنی.

- در کمال میل داوطلب میشم.

- اوه.

زد گفت: «آره، اوه.» خندید و بازویش را دور شانه‌ی من انداخت.

«بریم قاطی جمعیت؟»

- مجبوریم؟

- اوهوم. می‌خوام مامان و بابام رو ببینی.

«چیزی بهشون گفتی؟» این حرف‌های مربوط به روح‌ربا را باور

نمی‌کردم ولی او باور داشت و نمی‌دانستم در این باره چه کار می‌کرد.

- نه، می‌خوام وقتی به اون‌ها می‌گیم تو هم در مورد این مسأله خوشحال باشی. وقتی خبر رو بهشون بدم غیر قابل تحمل میشن.

دلیل واقعی‌اش این بود یا فقط با من بازی می‌کرد و کلاف را می‌چرخاند تا مرا گیر بیندازد؟ وقتی موضوع به او مربوط می‌شد نمی‌دانستم آیا می‌توانم به غریزه‌ام اعتماد کنم یا نه.

پرسیدم: «برادرات چی؟ می‌تونم اون‌ها رو ببینم؟»

- می‌تونی ایو رو ببینی چون از قبل می‌شناسیش و دیگه کاریش همیشه کرد ولی می‌خوام تو رو کاملا از بقیه دور نگه دارم.

- چرا؟ از من خوششون نمیاد؟

زد بازوی مرا نوازش کرد و باعث شد پوستم مور مور شود. «مگه میشه کسی از تو خوشش نیاد؟ موضوع این نیست. فقط این‌که اون وقت داستان‌های خجالت‌آوری در مورد من بهت می‌گن و بعدش تو دیگه با من حرف نمی‌زنی.»

- فکر نکنم احتمالش باشه.

با لبخندی ملایم به من نگاه کرد. «نه، من هم فکر نکنم.»

کنار آقای کنیلی ایستادیم و وقتی اجرایش پشت پیانو تمام شد همراه بقیه او را تشویق کردیم. آقای کنیلی برای حضار ابراز احساسات کرد و بعد وقتی زد را همراه من دید اخم‌هایش در هم رفت.

از من پرسید: «دوست داری تو هم چیزی بزنی اسکای؟» مشخص بود که فکر می‌کند راه خوبی برای جدا کردن ماست.

گفتم: «نه، ممنون آقا. امشب نه.»

زد فشار دستش روی شانهای مرا بیشتر کرد. «می‌خواین براتون یه نوشیدنی بیارم آقا؟»

آقای کنیلی جا خورد. «لطفت رو می‌رسونه.» همراهی ما را دوباره ارزیابی کرد. «خوشحالم می‌بینم اسکای تأثیر خوبی روی تو گذاشته.»

زیر لب گفتم: «هنوز روزای اوله.»

آقای کنیلی گفت: «یه نوشابه می‌خورم - کوکا.»

«الان بر می‌گردم.» زد دستش را از شانهای من کشید و وارد جمعیت شد تا یک پیشخدمت پیدا کند. این‌طور که سعی می‌کرد مرا تحت

تأثیر قرار دهد و نشان بدهد وقتی بخواهد می‌تواند مؤدب باشد تقریبا خنده‌دار بود.

مشخص بود آقای کنیلی سعی می‌کند راهی برای مطرح کردن یک موضوع سخت پیدا کند. برگه‌های موسیقی را ورق زد و پرسید: «راحت جا افتادی اسکای؟»

- بله، ممنون.

- همه مراقبت هستن؟

به او اطمینان دادم: «بله آقا.»

«اگه هر جور ... مشکلی با کسی داشتی، می‌دونی که مشاور مدرسه [برای کمک] هست، نه؟» استاد موسیقی به دفاع از من بر می‌خواست - هر چند فکر نمی‌کنم آمادگی داشت مستقیما با مرد گرگی رو به رو شود.

گفتم: «بله، آقای جو به من گفته. ولی خوبم. واقعا.»

زد برگشت. «یه نوشابه آقا. آماده‌ای بریم اسکای؟»

- بله، خداحافظ آقای کنیلی.

آقای کنیلی با نگرانی به من لبخند زد. «از نوشیدنی ممنونم زد.»
نشست و شروع به نواختن موسیقی تدفین مالر¹ کرد.

زد پچ پچ کرد: «داره به من پیغام میده؟»

گفتم: «یا به من. مردم نمی‌تونن درک کنن چرا ما با هم هستیم.»

«نمی‌تونن درک کنن چرا خوشگل‌ترین دختر این‌جا نصیب من شده؟ پس هیچ قوه‌ی تخیلی ندارن.» وقتی دید حرفش باعث شده من دوباره سرخ شوم خندید. انگشت شستش را روی گونه‌ی من کشید. «تو مصداق کلمه‌ی شیرین هستی، می‌دونستی؟»

- امیدوارم از من تعریف کرده باشی.

- قصدم همین بود. حتی اون موقعی که داشتم بهت اخطار می‌دادم هم این رو می‌دونستم - می‌دونی که، در مورد بیرون رفتن بعد از تاریکی. به حرفم گوش کردی، نه؟

با سر تأیید کردم؛ نمی‌دانستم چه کار دیگری بکنم. در این مورد خیلی جدی به نظر می‌رسید.

¹Mahler

لبخندی زد و با یک رشته موی خودم گردنم را قلقلک داد. «به خاطر این که باید به خاطر خوابم این کار رو می کردم خیلی عصبانی بودم - هنوزم در موردش نگرانم - ولی حتی همون موقع هم، از بین اون همه عصبانیت می دیدم که یه جورایی بانمکی.»

- هیچ وقت نشون ندادی.

لبهایش با لبخندی که نشان از اعتماد به نفسش بود پیچ خورد. «خوب می دونی که، منم باید شهرتم رو حفظ می کردم. فکر کنم همون روز توی پارکینگ گرفتارت شدم. هیچی جذاب تر از یه زن عصبانی نیست.»

خیلی دلم می خواست که زد حقیقت را بگوید ولی هنوز شک داشتم. «بانمک و جذاب؟ من اینجوری نیستم.»

زد گفت: «معلومه که هستی. من یه دیاپازون هستم، تو هم ضربه‌ی کاملی هستی که باعث میشی من شروع به نواختن بکنم.»

این حرف‌ها مرا آشفته می کرد. «زد، هیسس!»

- چیه، از تعریف خوشت نمیاد؟

- معلومه که خوشم میاد - فقط نمی دونم باهش چی کار کنم.

- فقط بگو وای، ممنون زد - این قشنگ‌ترین حرفی بود که تا حالا
یه نفر به من زده.

- میشه این لهجه‌ی الکی انگلیسی رو بس کنی - اصلا جواب نمیده!
سرش را به عقب انداخت و خندید و باعث شد نگاه‌ها به سمت ما
برگردد. دست مرا گرفت و کف دستم را بوسید. «تو عالی هستی.
می‌دونی، من نمی‌تونم بفهمم چرا اینقدر دیر فهمیدم جریان تو
چی.»

هنوز آماده نبودم در مورد احساسات حرف بزنم؛ باید این رابطه را
واقعی نگه می‌داشتم. پرسیدم: «این خواب‌های تو - همیشه درست از
آب در میان؟»

زد اخم کرد. «یه جورایی. نگران نباش، اجازه نمیدم اتفاقی برای تو
بیفته. من خوب ازت محافظت می‌کنم اسکای.»

نمی‌دانستم چه چیز دیگری می‌توانم در مورد چنین تهدید مبهمی
بگویم ولی زد مرا ترسانده بود. موضوع را عوض کردم. «می‌دونی، تینا
فکر نمی‌کنه تو به من بیای.» به آن طرف اتاق، جایی که تینا با سالی
گپ می‌زد اشاره کردم. با لباس بلند سبزش خیره کننده شده بود؛

نلسون همان نزدیکی‌ها می‌پلکید - متوجه شده بود که تینا امشب نگاه‌های تحسین آمیز زیادی را به خودش جلب کرده است.

«عه؟» به نظر می‌رسید زد سرگرم شده است. «و کی به تو میاد؟»

- نظر تینا یا خودم؟

- خودت.

قبل از اینکه ریسک کنم و به چهره‌اش نگاه کنم لبخندی زدم و نگاهم را به کفش‌های جدیدم دوختم. کاملاً عصبی بودم ولی در هر صورت گفتم: «در حال حاضر به نظر میاد یه آدم قد بلند، از خود راضی، عصبانی و مخفیانه مهربون به من میاد.»

«نچ، کسی که من بشناسم نیست.» چشم‌هایش برق می‌زد.

آقای بندیکت حرف ما را قطع کرد: «اسکای، درسته؟ حالت چگونه؟» دست مرا در دستان بزرگ خودش گرفت و لحظه‌ای نگاه داشت. دستش گرم و توانا بود و بر اثر کار خشن شده بود. اگر از دیدن من با پسرش بعد از آخرین گفتگویی که در حضور او داشتیم تعجب کرده بود، آن را نشان نداد. البته، برداشت من این بود که چهره‌اش به ندرت افکارش را بروز می‌دهد. بر خلاف او، همسرش

بمب انرژی بود؛ چشم‌های درشت تیره داشت، صورتش کاملا احساساتش را منعکس می‌کرد و با حالت یک رقص فلامنکو ایستاده بود. پسرانش، ظاهر لاتین خود را از او به ارث برده بودند. حالتی که آقای بندیکت بازویش را دور شانه‌های او انداخته بود نشان می‌داد رابطه و انرژی خاصی با یکدیگر دارند، شور و شوق خاموش و پنهانی نسبت به هم در آنها حس می‌شد.

«اسکای.» مادر زد رشته‌ی افکارم را پاره کرد؛ مچ دستم را نوازش کرد و به من لبخند زد.

- خوشحالم شما رو می‌بینم خانم بندیکت.

پرسید: «پسرمون به خاطر طرز حرف زدنش با تو کنار رودخونه ازت عذرخواهی کرد؟»

نگاهی به زد انداختم. «به روش خودش.»

«می‌بینم که درکش می‌کنی. خیلی خوشحالم. روزای سختی رو می‌گذرونه.» خانم بندیکت با ملایمت گونه‌ام را نوازش کرد و بعد چشم‌هایش تمرکز خود را از دست داد و حالت چهره‌اش مبهم شد. «ولی تو - تو هم این چیزها رو دیدی - زندگی کردی، خیلی هم بدتر. من خیلی متأسفم.»

قلبم ایستاد.

زد به او اخطار داد: «مامان، بس کن.»

خانم بندیکت به طرف او برگشت. «من نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم و نبینم.»

زد با ناراحتی گفت: «چرا، می‌تونی.»

- این همه ناراحتی، تو سن به این کمی.

آقای بندیکت همسرش را از من دور کرد. «کارلا، اسکای اومده اینجا که بهش خوش بگذره. اسکای، هر وقت خواستی به ما سر بزن. همیشه خوشحال میشیم.»

می‌خواستم فرار کنم. این آدم‌ها باعث می‌شدند دوباره آن چیزها را ببینم. نمی‌توانستم. من آن احساسات را - رنگ‌ها را - فشرده بودم و آنها را جایی عمیق در درونم در یک جعبه قفل کرده بودم. من این‌جا با کسی مثل زد بندیکت چه می‌کردم؟ چه کسی را گول می‌زدم؟ من نمی‌توانستم از پس رابطه با کسی بر بیایم - نباید حتی سعی می‌کردم.

«به خاطر این جریان متأسفم.» زد خجالت زده یقه‌ی لباسش را کشید. «بریم بیرون هوا بخوریم؟»

گفتم: «اونم مثل توئه.» می‌توانستم حس کنم بدنم شروع به لرزش کرده است. «اون داشت منو می‌خوند - اطلاعات زیادی هم به دست می‌آورد مثل تو.»

«حالا آروم باش.» جلوتر آمد تا مرا از دید سایر مهمان‌ها پنهان کند. «بهش فکر نکن.»

- من چی هستم؟ کتاب بازی، چیزی؟

زد گفت: «اینجوری نیست. فقط تو نیستی.»

- فکر کنم می‌خوام برم خونه.

- من می‌رسونمت.

«نه، لازم نیست. میگم تینا منو ببره.» در حال حاضر نمی‌خواستم نزدیک هیچ کدام از بندیکت‌ها باشم.

- لازمه. اگه تو می‌خوای بری، من کسی هستم که تو رو می‌رسونه. الان مسؤولیت تو با منه. من باید تو رو امن نگه دارم.

امن دقیقا برعکس احساسی بود که الان داشتم. عقب کشیدم. «فقط
منو تنها بذار. لطفا.»

حتما تینا در تمام شب حواسش به من بود چون در یک لحظه
خودش را به ما رساند. «مشکل چیه اسکای؟»

گفتم: «من ... من حال خوب نیست.»

زد خودش را بین ما انداخت. «من می‌خواستم همین الان برسونمش
خونه.»

تینا به تندی گفت: «من می‌تونم ببرمش.»

«لازم نیست. اون با منه. من مراقبش هستم.» می‌توانستم ببینم از
این که می‌خواستم از دستش فرار کنم عصبانی است.

تینا پرسید: «اسکای؟»

بازوهایم را بغل کردم. راحت تر بود که بحث نکنم. فقط می‌خواستم
با حداکثر سرعت به خانه برگردم حتی اگر به این معنی بود که چند
دقیقه‌ای با زد در ماشین باشم.

گفتم: «زد منو می‌رسونه. فقط میرم به مامان و بابام بگم.»

واقعا احساس لرز و تنش می‌کردم و حتما نشانه‌ای از این حالم مادر و پدرم را قانع کرد که بهتر است خانه باشم. سیمون قبل از موافقت به سردی زد را برانداز کرد.

زد وقتی جیب خانوادگی‌شان را روشن می‌کرد گفت: «بابات خوب از پش بر میاد.»

«چی؟» ناگهان احساس خستگی کردم - انگار خالی شده باشم. سرم را به پنجره‌ی ماشین تکیه دادم.

- له کردن اعتماد به نفس طرفش. داشت به من می‌فهموند اگه انگشتم به دختر کوچولوش بخوره، منو می‌کشه.

خندیدم. «آره، یه کم غیرتی میشه.» کاملا شبیه زد.

حرفمان را ادامه ندادیم؛ زد از تپه بالا رفت. کریستالی که از آینه آویزان بود، به طرز هیپنوتیزم کننده‌ای جلو و عقب می‌رفت و نور را بازتاب می‌داد.

زد در حالی که سعی می‌کرد ماشین را از کنار زمین گل آلودی که به تازگی آن را پوشانده بودیم رد کند پرسید: «چرا اونا رو با اسم کوچیک صدا می‌کنی؟»

- من از وقتی ده سالم بوده با اون‌ها زندگی کردم. همه‌مون توافق کردیم با اسم کوچیکمون راحت‌تریم. احساس می‌کردن برای این‌که بهشون مامان و بابا بگم زیادی پیر شدن.

زد پرسید: «توافق کردین یا اون‌ها پیشنهاد کردن؟» درست می‌گفت. من به شدت نیاز داشتم شبیه بقیه‌ی بچه‌ها باشم و می‌خواستم به آنها مامان و بابا بگویم ولی روش آنها اینطور نبود.

گفتم: «من با این موضوع مشکلی ندارم.»

بحث را ادامه نداد. «مامانم ... این بلا رو سر مردم میاره. چی می‌تونم بگم؟ متأسفم؟»

- تقصیر تو نیست.

- من تو رو بردم پیش اونا. باید مامان رو دور می‌کردم. اجازه نده چیزی که گفت نگرانت کنه.

گفتم: «فقط اینکه ... حس خوبی نداره فکر کنی یه نفر می‌تونه چیزهایی رو در موردت حس کنه.»

- لازم نیست به من اینو بگی؛ من با اون تو یه خونه زندگی می‌کنم.

پرسیدم: «در مورد تو هم می‌تونه چیزی رو ببینه؟» این فکر باعث شد حالم خیلی بهتر شود.

- آره بابا. بندیکت بودن اصلا کار راحتی نیست.

بیرون خانه توقف کردیم. فقط چراغ ایوان روشن بود. زیاد مشتاق نبودم که تنها داخل بروم ولی نمی‌خواستم زد فکر کند دعوت‌م معنای متفاوتی دارد.

زد به آرامی گفت: «خوب پس همین جا تو ماشین ادامه میدیم. فقط یه قدم کوچیک.» بعد خم شد و لب‌هایش را برای بوسه روی لب‌های من گذاشت. به طرز فوق‌العاده‌ای ملایم بود. احساس کردم انگار در هم ذوب می‌شویم و حصارهای من زیر وسوسه‌ی آرام او فرو می‌ریزد. زد خیلی زود، با بی‌میلی عقب کشید. «بابات کجاست؟ من مرده‌م؟» «اینکه انگشت نبود. تو گفتی بابام فقط در مورد انگشت فکر کرده بود.» صدایم به گوشم دور می‌رسید. وحشتم از بین رفته بود و کم‌کم از اینکه در زمان حال و اینجا هستم لذت می‌بردم - همراه زد. همانطور که گفته بود بدنم با موسیقی او همنوایی می‌کرد.

زدِ فکرَم را تأیید کرد: «درسته.» دست‌هایش را روی شانه‌ی من گذاشت و روی پوستم کشید. «بخشید، باید این کارو می‌کردم. باید این لباس رو ممنوع کنن.»

«اوهوم.» زدِ بندیکت مرا می‌بوسید - چطور می‌توانست حقیقت داشته باشد؟

«آره، من واقعا خیلی تو رو دوست دارم اسکای. ولی اگه الان بس نکنم، بابات منو می‌کشه و این میشه پایان یه دوستی زیبا.» برای بار آخر مرا بوسید و عقب کشید؛ به طرف در سمت من آمد تا به من کمک کند پیاده شوم. «من میرم چراغ‌ها رو روشن می‌کنم و بعد بر می‌گردم به افتتاحیه.»

- ممنون. دوست ندارم وارد یه خونهِ خالی بشم.

«می‌دونم.» زدِ کلید را از من گرفت و در را باز کرد. در سالن منتظر شدم تا اتاق‌ها را به سرعت بررسی کرد.

بعد روی ایوان ایستاد و کلیدها را تکان داد. «دوست ندارم تو رو تنها بذارم. قول میدی نری بیرون.»

- قول میدم.

- مطمئنی اوضاع خوبه؟

گفتم: «آره. خوبم.»

- و دوباره به خاطر مامانم ببخشید. اگه حالت رو بهتر می‌کنه باید بگم خواهرش، خاله **لورتا**¹، بدتره.

- واقعا؟

«آره. باورش سخته، نه؟ موقع عید شکرگزاری طرف‌های خونه‌ی ما پیدات نشه - ترکیبشون خیلی ناجوره.» مرا به طرف خودش کشید و نوک بینی‌ام را بوسید. «شب به خیر اسکای.»

- شب به خیر.

همانطور که دستش هنوز روی گونه‌ی من بود یک قدم به عقب برداشت. «مطمئن شو که در رو پشت سر من قفل کردی.»

کاری را که گفته بود انجام دادم و رفتم طبقه‌ی بالا تا لباسم را عوض کنم. وقتی از پنجره بیرون را نگاه کردم، دیدم هنوز راه نیفتاده است. در جیب نشسته بود. نگهبانی می‌داد تا پدر و مادرم برگردند. تهدید

¹Loretta

نسبت به مرا خیلی جدی گرفته بود - که هم نگران کننده بود و هم به طرز عجیبی دلگرم کننده. دست کم امشب، لازم نبود بترسم.

فصل 11

اولین برف سبک در اواسط اکتبر بارید. جنگل فوق العاده به نظر می‌رسید: برگ‌ها آنقدر رنگارنگ بودند که شبیه کاغذ رنگی‌های جعبه شکلات به نظر می‌رسیدند. سالی و سیمون اکثر روزها را با ناخن‌های آغشته به رنگ، با هیجان در مورد چالش‌هایی که در زمان نقاشی‌های رنگ و روغن با آن مواجه بودند حرف می‌زدند. وقتی در این حالت بودند، حتی اگر تلاش هم می‌کردند، باز هم اغلب چیزهای پیش پا افتاده‌ای مثل جلسه‌ی اولیا و مربیان دخترشان و این‌که آخرین باری که هنگام غذا خوردن او را دیده‌اند کی بوده است را فراموش می‌کردند. کمی احساس تنهایی می‌کردم ولی دست کم حالا پیانویی در خانه داشتم تا اوقات تنهایی‌ام را پر کند. ولی در ریچموند استودیوی آنها در اتاق زیر شیروانی بود؛ اینجا، چند کیلومتر دورتر در مرکز هنری بودند.

بنابراین، این طور شد که نمایش کوچکی را که من مرکز آن بودم از دست دادند.

ماشین شایعه پراکنی دبیرستان ریکنریج در مورد حماسه‌ی زد بندیکت/ اسکای برایت به شدت فعالیت می‌کرد. تصمیم من این بود که رابطه‌ی ما فقط در حد بیرون رفتن باشد؛ زد برای خودش برنامه‌ی دیگری داشت: محافظت-از-اسکای-و-روح‌ربای-او-بودن. من حاضر نبودم در این مورد با او صحبت کنم - این حرف‌ها منجر به طوفان می‌شد. ولی با پسری مثل زد، چه انتظاری می‌شد داشت؟ رابطه با او هیچ‌وقت نمی‌توانست ساده باشد.

تینا سر خیابان پیاده‌ام کرد. در مورد زد به من سخت می‌گرفت و وقتی گفتم از موقعی که تصمیم گرفته برگ جدیدی در دفتر زندگیش باز کند به شدت مهربان شده و تلاش می‌کند مرا قانع کند که بودن ما با هم فکر خوبی است، حرف مرا باور نکرد.

تینا اصرار داشت: «زد از اون پسرای نیست که دم در تو رو ببوسه و بره - از اون مدل پسرای سر به راه نیست.»

گفتم: «خب، ولی این کار رو کرد.» کم کم داشتم از دستش ناراحت می‌شدم. «خیلی از اونی که به نظر میاد بهتره.» دست کم، من فکر می‌کردم این طور باشد.

تینا گفت: «آره، چون می‌خواد تو این فکر رو بکنی.»

دستم را در میان موهایم مشت کردم و محکم کشیدم - کاری که به جای جیغ زدن انجام می‌دادم. همه، از هم‌کلاسی‌هایم گرفته تا معلم‌ها، پیش بینی می‌کردند رابطه‌ی من با زِد منجر به فاجعه شود. همه‌ی آنها مصمم بودند او را به عنوان خلاف‌کار داستان و مرا به عنوان دختر بی‌دست و پایی که هر لحظه ممکن است خودش را به دردسر بیندازد در نظر بگیرند. نلسون دائماً نگران بود و زیر لب تهدیدهایی در مورد این‌که اگر اوضاع خراب شود چه کاری با زِد خواهد کرد می‌گفت. خانم‌های کادر مدرسه، نصیحت‌های پر رمز و رازی در مورد این‌که اجازه ندهم بیش از حدی که می‌خواهم به من فشار وارد شود می‌کردند. خودم به اندازه‌ی کافی افکار بدبینانه داشتم؛ شنیدن آنها از زبان دیگران اعتماد به نفسم را از بین می‌برد.

وقتی از مدرسه برگشتم، خانم هافمن صدایم کرد: «دوباره تنهایی اسکای؟»

- فکر کنم.

- می‌خواهی یه سر بیای اینجا؟ کیکی براونی درست کردم.

- ممنون، ولی باید ... تکالیفم رو انجام بدم.

- پس من یه کم برات میارم.

- عالی میشه.

دیگر لم کنترل خانم هافمن دستم آمده بود. هیچ وقت به خانه‌اش نمی‌رفتی مگر اینکه قشنگ یک ساعتی وقت اضافه داشته باشی چون هر چقدر هم مثل هودینی¹ در زنجیرهای محکمت وول می‌زدی فرار از گفتگو با او غیر ممکن بود. اگر در قلمرو خودت بودی کار کمی ساده‌تر می‌شد و خانم هافمن همیشه برای تکالیف مدرسه احترام قائل بود که در نتیجه می‌شد آن را به عنوان بهانه مطرح کرد.

به همین دلیل، وقتی دفتر و کتابم را بیرون آوردم رفت. همان‌طور که یکی از بیسکوییت‌هایش را می‌جویدم به اتاقم در طبقه‌ی بالا رفتم تا تکلیف تاریخم را انجام بدهم.

اسکای، خوبی؟'

بعد از چند هفته مقاومت، بالاخره باید قبول می‌کردم که می‌توانم صدای او را در سرم بشنوم.

'زد؟' از پنجره بیرون را نگاه کردم؛ تقریبا انتظار داشتم ماشینش را در خیابان ببینم. 'کجایی؟'

'خونه. می‌خواهی بیای اینجا؟'

¹Houdini

'چه جور می تونی ...؟ نه صبر کن: چطوری می تونیم اینجوری حرف
بزنیم؟ وقتی اینقدر از هم دوریم.'

'می تونیم دیگه. می خوام بیای؟'

انتخاب بین اینکه در خانه تنها بنشینم یا با خانواده‌ی زد رو در رو
شوم؟

'مامان دنوره. ايو رفته یکی از این همایش‌های انیشتین جوان سال.
فقط من و بابا و زو هستیم.'

'باشه، میام. شما اون بالا نزدیک تله کابین هستین، درسته؟ فکر کنم
بتونم پیدات کنم.' ژاکتم را از جارختی برداشتم و به طرف پایین راه
افتادم.

'نه! نمی خوام تنهایی بیای بیرون - داره تاریک میشه. میام دنبالت.'

'من از تاریکی نمی ترسم.'

'من می ترسم. به خاطر من.'

گفتگو را قطع کرد. روی پله‌های پایینی نشستم و شقیقه‌هایم را
ماساژ دادم. گفتگو با او از فاصله‌ی دورتر سخت‌تر به نظر می‌رسید؛

به نوعی خسته کننده‌تر. یکی دیگر از چیزهایی که باید از او می‌پرسیدم.

ده دقیقه بعد صدای جیپ را شنیدم. ژاکتم را روی شانهام انداختم و کلیدهایم را برداشتم و از خانه بیرون دویدم.

- حتما همه قوانین راهنمایی رانندگی رو شکوندی که به این سرعت رسیدی!

زد لبخند ملایمی به من زد. «وقتی تماس گرفتم تو راه بودم.»

«به این میگی تماس؟» سوار ماشین شدم و به طرف شهر برگشتیم.

«می‌تونی مثل بقیه‌ی آدما از موبایل استفاده کنی.»

- اینجا خوب آنتن نمیده - کوه زیاد داره.

پرسیدم: «فقط به همین دلیل؟»

گوشه‌های دهان زد پیچ خورد. «نه، این جوری باعث میشه تو، خب،

نزدیک‌تر باشی.»

باید بعدا در مورد این هم فکر می‌کردم. «با کس دیگه‌ای هم

این‌طوری حرف می‌زنی؟»

- با خانواده‌م. ما تو کل دره، کمترین قبض تلفن رو داریم.

خندیدم. «می‌تونی با برادرات تو دنور هم حرف بزنی؟»

دست راستش را پشت صندلی من گذاشت و در حین این کار گردن من را نوازشی کرد. «این همه سؤال برای چیه؟»

گفتم: «ببخشید که این خبر رو بهت میدم زد، ولی این چیزا عادی نیست.»

«برای ما عادیه.» به طرف مسیری که در کنار محل اسکای بالا می‌رفت و به خانه‌اش می‌رسید پیچید. «همین جا می‌زنم کنار.»

پرسیدم: «چرا؟ چی شده؟»

- چیزی نشده. شک دارم وقتی وارد خونه بشیم دیگه فرصت کنیم تنها باشیم برای همین فقط می‌خواستم تو رو ببوسم.

کمی عقب کشیدم. «زد، اینا واقعیه؟ تو می‌خوای با من باشی؟»

کمر بند مرا باز کرد. «قطعا واقعیه. تو همه‌ی اون چیزی هستی که من می‌خوام. همه‌ی چیزی که بهش نیاز دارم.»

- من هنوز نمی‌فهمم.

سرش را به سر من تکیه داد؛ نفس گرمش به گوشم می‌خورد.
 «می‌دونم؛ دارم سعی می‌کنم بهت وقت بدم، فرصت بدم تا منو به
 اندازه کافی بشناسی تا بتونی به من و به این رابطه اعتماد کنی.»

- و ماچ و بوسه؟

زیر لب خندید. «باید اعتراف کنم به خاطر خودمه. تو این زمینه
 خودخواهم.»

پدر زد بیرون از خانه ما را دید؛ لباس سرهمی کارگری پوشیده بود و
 یک جعبه ابزار حمل می‌کرد. چیزی در حالتش وجود داشت که
 نشان می‌داد می‌داند با دست‌هایش چه کار باید بکند؛ یک مهندس
 ذاتی. خانه‌ی بندیکت‌ها یک خانه‌ی چوبی بزرگ قدیمی به رنگ
 بستنی وانیلی بود که در ابتدای مسیر تله کابین در بالاترین قسمت
 شهر قرار داشت.

«پس اینجا یی زد.» دست‌های روغنی‌اش را با تکه پارچه‌ای پاک کرد.
 «دیدم داری میای.»

زد به دلایلی دلخور شد. «بابا!»

آقای بندیکت گفت: «می‌دونی که اگه تمرکز نکنیم نمی‌تونیم این چیزا رو کنترل کنیم. یادت رفت حفاظ درست کنی. اسکای، خوشحالم دوباره می‌بینمت. فکر نکنم درست و حسابی به هم معرفی شده باشیم: من ساؤل بندیکت¹ هستم.»

زاویر جست و خیز کنان از پشت خانه پیدایش شد. «سلام!»

زد غرغر کرد: «تو دیگه نه!»

- چرا؟

زد گفت: «بابا من و اسکای رو دیده.»

زاویر هر دو دستش را بالا گرفت. «من بی گناهم. من هیچ‌جا نزدیک ذهن تو نبودم، هر چند می‌تونم حدس بزنم اون تو چه خبر بوده.»

زد به او اخطار داد: «فکرش رو هم نکن.»

با بدگمانی پرسیدم: «منظورش از نزدیک ذهن تو چیه؟»

هر سه نفرشان حالت عجیبی پیدا کردند. می‌توانستم قسم بخورم گردن ساؤل قرمز شد.

پرسیدم: «وقتی داشتیم رانندگی می‌کردیم با اون حرف می‌زدی؟»

¹Saul Benedict

زد گفت: «معلومه که نه.»

ساول با صدای آهسته‌ای پرسید: «اون خبر داره؟ چطوری؟»

زد شانه‌ای بالا انداخت. «یهویی شد. خودتون که شنیدین مامان در موردش چی گفت - اسکای پله. عبور از اون زیاد سخت نیست.»

پل؟ این دیگه چی بود؟

ساول با دست اشاره کرد که جلوتر از او وارد خانه بشوم. «پسر من تو ذهنت با تو حرف می‌زنه اسکای؟»

- اممم ... شاید.

- تو به کس دیگه‌ای چیزی نگفتی؟

گفتم: «خب، نه. یه کم عجیب و غریبه.»

به نظر می‌رسید خیالش راحت شده باشد. «ما ترجیح میدیم مردم در این مورد چیزی ندونن برای همین خیلی ممنون میشم اگه پیش خودت نگهش داری.»

- باشه.

ساول پرسید: «تو با این مسأله مشکلی نداری؟»

«چرا ولی بیشتر نگران این هستم که به نظر میاد زد قبل از خودم می‌فهمه به چی فکر می‌کنم.» تازه از جریان روح‌ربا بگذریم.

خطوط ریز دور چشم ساول عمیق‌تر شد - یک خنده‌ی بی‌صدا. «بله، همه‌ی ما همین حس رو نسبت به زد داریم. وقتی بچه هم بود هیچ وقت جریان بابانوئلی که از دودکش پایین میاد رو باور نکرد. ولی یاد می‌گیری باهاش کنار بیای.»

خانه فضای دوستانه‌ای داشت: گلچینی از اشیا و وسایل از دور دنیا که بیشتر به آمریکای لاتین مربوط می‌شد، در اتاق‌های نشیمن پراکنده شده بود. این حس را به من می‌داد که بندیکت‌ها خانواده‌ای هستند که خوب با هم کنار می‌آیند. به گوشه‌ای سرک کشیدم و انبوهی از لوازم اسکای را دیدم که در انباری روی هم ریخته بودند.

گفتم: «جالبه.»

ساول با لبخند مشتاقانه‌ای گفت: «بله، ما اسکای بازیمون رو جدی می‌گیریم، هر چند زد اسنوبورد رو ترجیح میده.»

زاویر وانمود کرد برادرش را با تیر می‌زند و گفت: «دشمن شماره‌ی یک ملت.»

پرسیدم: «اونایی که اسنوبورد می‌کنن با اسکای بازا کنار نمیان؟»

ساول گفت: «همیشه نه. تو اسکای می‌کنی؟»

زد حتما پاسخ را در ذهن من خوانده بود. «نمی‌کنی؟»

- انگلیس خیلی به برف‌های انبوهش مشهور نیست.

زدگفت: «بابا، مورد اورژانسی داریم. آموزش فشرده با اولین بارش برف شروع میشه.»

ساول با حالتی کاسب مآبانه سرش را برای من تکان داد. «شک نکن.»

گفتم: «فکر نمی‌کنم خیلی تو اسکای خوب باشم.»

هر سه بندیکت نگاهی رد و بدل کردند.

زاویر زد زیر خنده. «آره، درسته.»

خیلی عجیب و غریب بود؛ قطعا اینجا چیزهایی در جریان بود که من نمی‌فهمیدم.

پرسیدم: «چی کار دارین می‌کنین؟»

ساول گفت: «فقط یه کم جلوتر رو می‌بینیم. بیا اینجا تو آشپزخونه. کارلا برامون پیتزا گذاشته.»

هنگام درست کردن شام لحظات عجیب بیشتری هم پیش آمد. همه چیز به صورت عادی شروع شد ولی بعد به سمت سرزمین عجایب رفت. ساول مسؤولیت ظرفشویی را بر عهده گرفت و ثابت کرد می‌تواند یک سرآشپز در تهیه سالاد باشد. زاویر ادعا کرد حتی زد هم نمی‌تواند پیتزا را خراب کند برای همین به او اجازه داد مسؤولیت اجاق گاز را به عهده بگیرد.

زاویر گفت: «مشکل زدِ اینه که از قبل می‌بینه که غذا سوخته و به خودش زحمت نمیده چیزی رو عوض کنه.» زاویر پاهایش را روی یک صندلی خالی تکیه داد و ماهیچه‌های ساقش را مالید. برادرش را صدا زد: «این یکی قراره چطوری بشه؟»

منظورش چه بود؟

زد با اطمینان جواب داد: «این یکی از همه بهتر میشه.» و سینی را داخل فر هل داد.

زاویر پرسید: «خب، اسکای، مدرسه به نظرت چطوره؟ شرط می‌بندم بقیه‌ی بچه‌ها حسابی تو رو می‌چزونن؟» یک چوب شور را به طرف برادر کوچک‌ترش پرت کرد.

گفتم: «خوبه. یه کم با چیزی که عادت دارم فرق داره.»

- آره، ولی ریکنریج از خیلی از دبیرستان‌ها بهتره. بیشتر بچه‌ها بعدش می‌تونن کاری رو که می‌خوان ادامه بدن.

یک مشت خوراکی از روی میزی که بین ما بود برداشتم. «تو چی؟ به من گفتن توی اسکای ماریپچ خوبی. در سطح استاندارد المپیک.»
شانه‌هایش را بالا انداخت. «ممکنه، ولی فکر نکنم تا اون حد ادامه بدم.»

گفتم: «به خاطر اینکه می‌بینی که شکست می‌خوری و نمی‌خوای به خودت زحمت بدی عوض کنی؟»

زاویر گفت: «آاااخ!» و خندید. «هی زد، دوست دخترت یه رگه بدجنسی داره‌ها. به خاطر اینکه سر آشپزی مسخره‌ت کردم سرم تلافی کرد.»

«دمش گرم.» زد سری به علامت تشویق برای من تکان داد. «به هیچ کدوم از مزخرفاتش گوش نده اسکای. من می‌تونم آشپزی کنم.»

- آره، مثل اسکای که می‌تونه اسکای کنه.

یک لیمو از ظرف میوه بیرون پرید و مستقیم به بینی زاویر خورد. از روی صندلی ام بالا پریدم. «چه غلطی ...»

ساول اخطار داد: «زد! مهمون داریم.»

هنوز چیزی را که دیده بودم باور نکرده بودم. «شما یه جنی چیزی تو خونه دارین؟»

زاویر بینی اش را مالید. «آره یه چیزی داریم.»

اصرار کردم: «کسی می خواد اینو توضیح بده؟»

زاویر گفت: «من که نه. قبل از این که به این طرز زشت با یه میوه حرف منو قطع کنن چی می گفتیم؟» لیمو را به طرف زد پرت کرد که ناگهان وسط راه داخل ظرف میوه افتاد. زاویر غرغر کرد: «کله خرا!»

گفتم: «اممم ... در مورد اسکای بازی تو حرف می زدیم.» به زد نگاه کردم ولی او در حال پاک کردن میز با حالت معصومانهای سوت می زد. زیادی معصومانه.

- آهان، آره. خب، فکر نکنم برم سراغ اسکای بازی حرفه‌ای. خیلی کارهای دیگه هست که می خوام با زندگیم بکنم.

«می‌تونم تصور کنم.» ولی مطمئن نبودم منظورش چیست. به نظرم بیشتر شبیه بهانه بود.

- من به عنوان قهرمان جوانان کلورادو، بدون شکست بازنشسته می‌شوم.

زد اضافه کرد: «و هیچ وقت نمیذاره ما این موضوع رو فراموش کنیم.»

در این لحظه اتفاق عجیبی برای لیمو افتاد: منفجر شد.

ساول روی میز زد: «پسرا!»

هر دو هم‌صدا و مطیعانه گفتند: «بخشید.» زاویر بلند شد تا کثیف کاری را تمیز کند.

پرسیدم: «توضیحی هم در کار نیست، درسته؟» این بندیکت‌ها مرا گیج می‌کردند ولی در این لحظه فقط می‌خواستم بخندم.

زاویر گفت: «نچ، از طرف من که نه. اون خودش بهت می‌گه.» و دستمال را به طرف زد پرت کرد. «بعدا.» و ناگهان به طرف اجاق شیرجه زد. «اه، زد، گذاشتی بسوزه! فکر کردم گفتمی این یکی از همه

بهبتر میشه.» دستکش‌های فر را برداشت و پیتزایی را که کمی سیاه شده بود بیرون آورد.

زد بو کشید. «عالیه. فقط ته گرفته. دارم پیشرفت می‌کنم.»

زاویر پس کله‌ی او زد. «فایده‌ی علامه‌ی دهر بودن چیه وقتی حتی نمی‌تونن یه پیتزا بپزی؟»

زد با خوش خلقی جواب داد: «خودم هم هر روز همینو از خودم می‌پرسم.» و چاقوی پیتزا را بیرون آورد.

بعد از شام، زد پیشنهاد کرد در جنگلی که کنار مسیر اسکای بود قدم بزنیم تا کالری‌های پنیر پیتزا را بسوزانیم.

ژاکت مرا برایم گرفت که بپوشم و توضیح داد: «چون من غذا رو پختم زو مسؤول تمیز کاریه، برای همین ما آزادیم.»

- پختی؟ این کاری بود که کردی؟

- قبول. سوزوندم.

دست مرا گرفت و از در پشتی بیرون برد. خانه حیاط نداشت فقط قبل از انتهای مسیر اسکای و پایین تله کابین یک نرده وجود داشت.

از اینجا نمی‌شد قله‌ی کوه را دید، فقط شیب تند جنگل که از ایستگاه تله کابین بالا می‌رفت و درختان صنوبر که مثل فرشی گسترده شده بود دیده می‌شد. نفس عمیقی کشیدم، هوا در پشت گلویم سرد و خشک بود و باعث می‌شد پوست صورتم کش بیاید. سرم کمی گیج می‌رفت که آن را به حساب ارتفاع گذاشتم.

زد به شیب اشاره کرد و پرسید: «بالا یا پایین؟»

بهتر بود اول کار سخت‌تر را انجام دهیم تا تمام شود. «اول بالا.»

- انتخاب خوبیه. من یه جایی دارم که مورد علاقه‌مه و دوست دارم به تو نشون بدم.

از زیر درخت‌ها رد شدیم. بیشتر برفی که به خاطر بارش سبک دیروز جمع شده بود از شاخه‌ها ریخته و ذوب شده بود و برگ‌های سبز تیره سوزنی و سبز روشن‌تر صنوبر دیده می‌شد. هوا صاف و بدون ابر بود و مثل کریستال می‌درخشید و باعث می‌شد ستاره‌ها در تضاد با آسمان به چشم بیایند. آهسته به راه افتادیم و از بین درختان حرکت کردیم. کمی بالاتر به برف‌های عمیق‌تری رسیدیم که با شروع زمستان از کوه به پایین سرازیر می‌شد.

زد توضیح داد: «تا عید شکر گذاری، از اینجا پایین تر برف روی زمین نمی‌مونه.»

دست در دست هم چند دقیقه‌ی دیگر هم راه رفتیم. زد با ملایمت بند انگشتانم را از روی دستکش نوازش می‌کرد. به نظرم به طرز عجیبی شیرین بود که این پسر که به خشونت در ریکنریج شهرت داشت ظاهراً از راه رفتن به این حالت راضی بود. تناقضاتش به شدت جذاب بود.

البته، مگر اینکه تینا درست می‌گفت و او فقط چیزی بود که فکر می‌کرد من می‌خواهم. دمت گرم اسکای: چه خوب یک لحظه‌ی دوست داشتنی رو خراب کردی.

برف تا قوزک پا می‌رسید و کفش‌های معمولی من نمی‌توانست پاهایم را خشک نگه دارد.

یک تکه یخ را قبل از اینکه آب شود با لگد از نوک پارچه‌ای کفشم کنار انداختم و غرغر کردم: «باید فکرش رو می‌کردم.»

- الهاماتم زیاد برای مسائل کاربردی مثل این کمک نمی‌کنه؛ ببخشید. باید می‌گفتم چکمه بیاری.

گاهی واقعا آدم عجیبی بود. «خب، به جز این مکالمه‌ی ذهنی، فکر می‌کنی چه قدرت‌های دیگه‌ای داری؟»

زد گفت: «چیزای مختلف، ولی اصلش اینه که می‌تونم آینده رو ببینم.»

در محلی با زیبایی خیره‌کننده، فضای بازی در جنگل که برف عمیق و دست نخورده بود، توقف کرد. «می‌خوای فرشته درست کنیم؟»

چنان عادی وسط صحبت‌مان این حرف را زد که ماتم برد. گفتم: «اول تو برو. نذار من جلوت رو بگیرم.»

لبخند شیطنت آمیزی زد و از پشت روی برف‌های عمیق افتاد و دست‌ها و پاهایش را بالا و پایین برد تا فرشته بسازد.

- بیا، می‌دونم که این کار رو می‌کنی.

- چون می‌تونم آینده رو ببینی؟

- نه، چون می‌خوام این کار رو بکنم.

به سرعت نشست و قبل از اینکه فرصت مقاومت داشته باشم مرا کنار خودش پایین کشید.

خب، حالا که اینجا بودم، باید یک فرشته درست می‌کردم. روی پشت دراز کشیدم و در حالی که به آسمان پر ستاره خیره شده بودم سعی کردم اجازه ندهم نگرانی‌هایم در مورد سیونت بودن و خطرات احتمالی که در کمینم بود زیبایی نفس‌گیر جنگل در شب را خراب کند. می‌توانستم زد را در کنارم احساس کنم که منتظر بود قدم دیگری به طرف او بردارم.

از زد پرسیدم: «چه چیزایی رو می‌توننی ببینی؟»

- همه چیز رو نمی‌تونم؛ همیشه هم نمی‌تونم. نمی‌تونم آینده‌ی خانواده‌م رو ببینم یا به ندرت ممکنه پیش بیاد. ما خیلی به هم نزدیکیم، تداخل زیاد داریم، متغیرها خیلی زیادن.

پرسیدم: «اون‌ها هم همین حالت رو دارن؟»

زد گفت: «خوشبختانه فقط مامانم.» نشست و برف را از آرنجش تکاند. «بقیه استعدادهای دیگه‌ای دارن.»

- تو آینده‌ی من رو دیدی؟ تو اون الهام؟

دستی به صورتش کشید. «شاید. ولی اگه به تو بگم دقیقا چی دیدم ممکنه شرایط رو عوض کنه یا دلیل اون اتفاق بشه - نمی‌تونم دقیق

تشخیص بدم. هر چی به به اتفاق نزدیک تر بشم دیدم قوی تر میشه. فقط حدود یکی دو ثانیه قبل از به اتفاق می تونم قطعی بدونم چی میشه. تازه ممکنه کاملا غلط از آب در بیاد. توی قایق همین طور شد؛ وقتی دخالت کردم باعث شدم چیزی که سعی می کردم جلوش رو بگیرم اتفاق بیفته.»

پرسیدم: «پس به من نمیگی اسکای باز خوبی میشم یا نه؟»

سرش را تکان داد و به پیشانی من ضربه زد. «نه، حتی این رو هم نمیگم.»

- خوبه، فکر کنم ترجیح میدم ندونم.

نسیمی در شاخه‌ها پیچید. سایه‌های زیر درختان عمیق تر می شد. با ملایمت پرسیدم: «چه حسی داره؟ چطور می تونی تحمل کنی که اینقدر بدونی؟» زد از بسیاری جهات برعکس من بود: من خیلی کم در مورد خودم می دانستم، در مورد گذشته‌ام؛ او خیلی چیزها در مورد آینده می دانست.

زد بلند شد و مرا هم بالا کشید. «اغلب اوقات، مثل به نفرینه. می دونم مردم چی می خوان بگن، فیلم چطور تموم میشه، امتیاز

بازی چی میشه. برادرارم درک نمی‌کنم یا نمی‌خوان بهش فکر کنن، که چه حسی داره. ما هر کدوم با موهبت‌های خودمون دست و پنجه نرم می‌کنیم.»

تعجبی نداشت در مدرسه مشکل داشت. اگر همیشه جلوتر از بقیه بود، همیشه می‌دانست و نمی‌توانست نتایج را عوض کند، پس تحت فشار حس پوچی و حشتناکی قرار داشت - مثل سوختن پیتزا. همین که به آن فکر می‌کردم باعث می‌شد سرم درد بگیرد. «این‌ها خیلی عجیب و غریبه.»

بازویش را دور من انداخت و مرا زیر شانه‌اش کشید. «آره، درک می‌کنم. ولی نیاز دارم تو درک کنی. می‌دونی اسکای، مثل اینه که، چه می‌دونم، فکر کنم یه کم مثل اینه که تو یه آسانسور که موسیقی ملایم پخش می‌کنه باشی. داره اون پشت پخش میشه ولی تا وقتی بهش توجه نکنی نمی‌فهمی. ولی هر از گاهی، یه ترومپت شروع میشه. صحنه‌ها واضح میشن. همیشه آدم‌ها رو نمی‌شناسم یا نمی‌فهمم معنی‌ش چیه. در هر حال تا بعد از اون اتفاق نمی‌فهمم. ممکنه سعی کنم و جلوی اون رو بگیرم ولی بالاخره یه جوری که تصورش رو نمی‌کردم اتفاق میفته. سعی می‌کنم جلوی دیدنشون رو

بگیرم - برای یه مدت می‌تونم - ولی به محض این‌که یادم میره بر می‌گردن.»

به نظر من که بیشتر شبیه یک نفرین بود تا یک موهبت. به محض اینکه موج را تنظیم می‌کرد یک قدم جلوتر از بقیه بود. بعد، فهمیدم.

«ای متقلب لعنتی!» با آرنج به دنده‌هایش سقلمه زدم. «تعجبی نداره وقتی توپ پرتاب می‌کنی یا گل می‌زنی شکست ناپذیری!»
زد به طرف من برگشت و نیشخند زد: «آره، این مزایا رو هم داره. به تو که کمک کرد، نه؟»

گلی را که گرفته بود به یاد آوردم. «اوه.»

- آره، اوه. رکورد گل‌زنی عالیم رو به خاطر تو قربانی کردم.

- زیاد هم نه، قبلش بیست باری گل زده بودی.

- آره؟ ولی مردم چه چیزی از اون بازی به یاد میارن؟ این‌که من کلی گل زدم یا این‌که تو اون یه دونه رو گرفتی. هیچ وقت از این جریان جون سالم به در نمی‌برم.

«احمق.» با مشت به او زدم.

اینقدر جرأت داشت که به من بخندد. «تموم شد. باید قبل از اینکه برای بار دوم من رو بزنی دوباره حواست رو پرت کنم.»

همان‌طور که به جلو خم شده بود تا مرا ببوسد ناگهان شیرجه زد و مرا به پشت پرت کرد. یک تنه‌ی درخت در دو متری پشت سر ما خرد شد. همزمان، صدایی شبیه انفجار احتراق ناقص ماشین شنیدم. زد مرا پشت تنه‌ی درختی که افتاده بود کشید و به زمین فشار داد و با بدن خودش مرا پوشاند. فحش می‌داد.

- قرار نبود همچین اتفاقی بیفته!

سعی کردم بلند شوم. «از روی من برو کنار! اون چی بود؟» زد گفت: «همون پایین بمون.» دوباره فحش داد، این دفعه بدتر. «یکی به طرف ما شلیک کرد. دارم به بابا و زو خبر میدم.» در حالی که قلبم به شدت می‌تپید آرام زیر او دراز کشیدم. تق! تیر دیگری به درختی که زیاد از بالای سر ما فاصله نداشت خورد.

زد سر خورد و از روی من کنار رفت. «باید حرکت کنیم! غلت بزن برو اون طرف تنه درخت و به طرف اون کاج بزرگی که اونجاست بدو.»

گفتم: «چرا داد نمی‌زنی بگی داره به طرف آدم شلیک می‌کنه؟»

- اون نیومده حیوون شکار کنه اسکای: دنبال ماست. برو!

از زیر تنه درخت بیرون رفتم، بلند شدم و دویدم. می‌توانستم صدای دویدن زد را درست پشت سرم بشنوم - شلیک سوم - بعد زد از پشت روی من پرید و وقتی در حال افتادن بودیم آرنجش به چشم من خورد. تیر چهارم به درخت جلوی ما درست هم ارتفاع با جایی که سر من بود خورد.

زد گفت: «لعنتی. ببخشید.» ستاره‌ها دور سرم می‌چرخیدند. «این یکی رو دوباره خیلی دیر دیدم.»

'مصدوم بودن بهتر از مردنه.'

آره. ولی باز هم ببخشید. فقط بی حرکت دراز بکش. بابا و زو دنبال شکارچی ما هستن.'

'فکر کنم بیشتر از یه نفره.'

«چی؟» زد کمی سرش را بلند کرد تا به صورت من نگاه کند. «از کجا می‌دونی؟»

- نمی‌دونم. فقط حضورشون رو احساس می‌کنم.

زد به غریزه‌ی من شک نکرد و اخبار را به پدرش انتقال داد.

- بهش گفتم مراقب باشه.

زد همانطور روی من دراز کشید؛ حاضر نبود ریسک کند و مرا در خط آتش قرار دهد. «ممکنه تله باشه که بابا رو بکشون بیرون. باید برگردیم تو خونه. یه نه‌ری درست بالای اون برآمدگیه. اگه به اونجا برسیم می‌تونیم مخفی بشیم و دور بزنینم برگردیم. باشه؟»

گفتم: «باشه. چطوری به اونجا برسیم؟»

زد لبخند محزونی زد. «تو حرف نداری اسکای. اکثر آدم‌ها تا الان قاطی کرده بودن. سینه خیز میریم - مثل مارمولک. اول من میرم.»

روی شکم بر روی زمین خزید و بعد آن طرف برآمدگی ناپدید شد. در حالی که سعی می‌کردم به این‌که از پشت تیر خوردن چه حسی دارد فکر نکنم، به دنبال او رفتم. خیلی تاریک بود و نمی‌توانستم بینم آن پایین چه خبر است بنابراین فقط باید به او اطمینان

می‌کردم. با سر به طرف رودخانه سُر خوردم؛ چرخیدم و روی باسنم
در آب سرد فرود آمدم.

زدِ گفت: «از این طرف.»

فصل 12

همانطور که دولا دولا راه می‌رفتیم، زد مرا در مسیر یک رودخانه‌ی کم عمق که به ایری می‌ریخت هدایت کرد. خودش چکمه پوشیده بود ولی کفش‌های ورزشی پارچه‌ای من روی سنگ‌ها لیز می‌خورد و دائما تعادلم را از دست می‌دادم.

[به من گفت:] 'ژاکت من رو بگیر. تقریبا رسیدیم.'

با عمیق‌تر شدن رودخانه، کناره‌ی آن پایین‌تر آمد و فرصت پیدا کردیم که از آب بیرون بیاییم و از مسیر شیب‌دار پوشیده از چمنی که جلوی خانه بود سر درآوردیم.

زد پرسید: «چیزی احساس نمی‌کنی؟»

گفتم: «نه، تو چی؟»

«نمی‌تونم چیزی ببینم. بیا تا خونه بدویم.» بازوی مرا فشار داد. «به سه شماره. یک - دو - سه!»

پاهایم در کفش‌هایم شلپ شلپ می‌کرد، با این حال در طول زمین خالی دویدم و از در جلویی به داخل خانه پریدیم. صدای قفل در را از پشت سرم شنیدم که بدون ای‌نکه زد به آن دست بزند بسته شد.

نفس نفس زنان پرسیدم: «بابات و زو خوبن؟»

وقتی وضعیت اعضای خانواده‌اش را بررسی می‌کرد، لحظه‌ای دور و مبهم به نظر رسید.

- اونا خوبن ولی شکارچیا رو گم کردن. تو درست می‌گفتی: دو نفر بودن. با یه ماشین شاسی بلند بدون علامت از شهر خارج شدن. مشکلی، با شیشه‌های دودی. صدتا ماشین مثل این تو کوهستان هست. بابا میگه تا وقتی برگردن همین جا بمونیم. بذار یه نگاهی به چشمت بندازم.

زد مرا به طرف حمام طبقه‌ی پایین کشید و روی لبه‌ی وان نشانده. وقتی در جعبه‌ی کمک‌های اولیه جستجو می‌کرد متوجه شدم می‌لرزد.

دستم را روی بازویش گذاشتم. «چیزی نیست.»

زد جواب داد: «چرا هست.» یک بسته پنبه را باز کرد و گلوله‌های پنبه را روی سینک دستشویی پخش و پلا کرد. «قرار بود اینجا جامون امن باشه.» بیشتر از شوک، عصبانیت باعث شده بود بلرزد.

- چرا نباید جاتون امن باشه؟ جریان چیه زد؟ خیلی هم از اینکه یه نفر می‌خواست تو رو با تیر بزنه تعجب نکردی.

خنده‌اش توخالی بود. «همه چی به طرز وحشتناکی برام روشنه اسکای.» یک دستمال پارچه‌ای را خیس کرد و روی چشم من گذاشت؛ سرما باعث شد درد آن کمی کمتر شود. «همون جا نگهش دار.» بعد با پنبه زخم‌ها و خراش‌های مرا تمیز کرد. «درک می‌کنم که می‌خوای بدونی چرا اینطوری به نظر می‌رسه، ولی برای خودت و ما بهتره که ندونی.»

گفتم: «و من قراره با این مسأله کنار بیام؟ برم یه قدمی با تو بزنم، به من تیراندازی بشه و قرار نیست بپرسم چرا؟ من می‌تونم با انفجار لیمو و بقیه‌ی چیزها کنار بیام ولی این فرق داره. تو تقریباً مُردی.»

زد، دستمال را که رها کرده بودم دوباره روی گونه‌ی من فشار داد. «می‌دونم از دست من عصبانی هستی.»

- من از دست تو عصبانی نیستم! من از دست آدمایی که همین الان داشتن ما رو می کشتن عصبانیم! به پلیس خبر دادین؟

«آره، بابا به این موضوع رسیدگی می کنه. به زودی می رسن. احتمالا می خوان با تو هم حرف بزنن.» دستمال را کنار کشید و سوت زد. «این برای اولین قرارمون چطوره: چشمت رو سیاه و کبود کردم.»
این حرف مرا تکان داد.

پرسیدم: «این یه قرار بود؟ وقتی از من خواستی پیام اینجا منظورت قرار بود و من متوجه نشدم؟»

زد گفت: «آره، خب، پسرای زیادی نیستن که تو قرار اول دخترا رو به عنوان هدف برای شکار اردک دعوت کنن. باید به خاطر این روش منحصر به فردم به من امتیاز بدی.»

من هنوز از پله‌ی اول رد نشده بودم. تکرار کردم: «این یه قرار بود؟»
مرا در آغوش کشید و سرم را روی سینه‌اش گذاشت. «قرار بود؛ داشتم سعی می کردم کاری کنم به من عادت کنی، یه جورایی تو زیستگاه طبیعی خودم. ولی از این بهتر هم می تونم، قول میدم.»

- چی؟ دفعه‌ی بعد مبارزه‌ی گلاادیاتوریه؟

«این هم فکر خوبیه.» موهایم را نوازش کرد. «ممنون که اون بیرون
خونسردیت رو حفظ کردی.»

- ممنون که ما رو نجات دادی.

ساول از راهرو داد زد: «زد؟ اسکای؟ شما خوبین؟»

زد گفت: «اینجاییم بابا. من خوبم. اسکای یه کم صدمه دیده ولی
حالش خوبه.»

ساول دم در پیدایش شد؛ چهره‌اش مضطرب بود. «چه اتفاقی افتاد؟
خطر رو ندیده بودی زد؟»

زد گفت: «چرا، معلومه که دیدم. بعد فکر کردم بذار دوست دخترم
رو ببرم بیرون یه قدمی بزنیم و اون رو به کشتن بدیم. البته که
ندیدم - خودت هم حسش نکردی.»

ساول گفت: «ببخشید، سؤال احمقانه‌ای بود. ¹ویک¹ تو راهه. به
مامانت و ایو زنگ زدم که برگردن. تریس هم هر وقت بتونه
برمی‌گرده.»

- کار کی بود؟

¹مخفف ویکتور Vick

- نمی‌دونم. دو تا کلی^۱ها سه شنبه محکوم شدن. می‌تونه انتقام باشه. ولی نباید می‌دونستن از کجا ما رو پیدا کنن.

در میان بازوهای زد چرخیدم تا به ساول نگاه کنم. «کلی‌ها کی هستن؟»

ساول برای اولین بار صورت مرا درست دید. «اسکای، تو صدمه دیدی! زو، بیا اینجا.»

حمام با وجود این همه بندیکتی که بالای سر من می‌پلکیدند زیادی شلوغ شده بود.

گفتم: «من خوبم. فقط جواب می‌خوام.»

زو دوان دوان آمد. «خوب نیست. صورتش انگار آتیش گرفته.»
دهانم را باز کردم تا اعتراض کنم.

زو گفت: «به خودت زحمت نده اسکای، من می‌تونم چیزی رو که حس می‌کنی احساس کنم. یه جور بازتاب از اون رو.» دستش را دراز کرد و نوک انگشتش را روی کبودی گذاشت. سوزشی شبیه مور مور شدن در یک طرف صورتم حس کردم.

¹Kelly

- چی کار داری می کنی؟

زَو گفت: «سعی می کنم یه کاری کنم فردا شبیه پاندا به نظر نیای.»
انگشتش را برداشت. «موهبت منه.»

با احتیاط به صورتم دست زدم. با این که هنوز زق زق می کرد ولی از شدت درد کم شده بود.

- یه کم کبودی باقی می مونه. وقت نداشتم از شر همهش خلاص بشم. درد سریع رفع میشه، کبودی یه کم بیشتر زمان می بره؛ دست کم حدود پونزده دقیقه دیگه.

ساول گفت: «بهتره اسکای رو ببریم خونهش. هر چی بیشتر از این افتضاح دور بشه بهتره.» و ما را به بیرون از حمام هل داد.

زِد یک جفت جوراب خشک از سبد لباس های تمیز به من داد.
«پلیس نمی خواد اظهاراتش رو ثبت کنه؟»

- ویک درستش می کنه. فکر می کنه بهتره پلیس محلی رو درگیر نکنیم؛ افراد خودش رو میاره. اگه بخواد با اسکای حرف بزنه می تونه بره سراغش.

یک سرنخ دیگر برای من که آن را بکشم. «و افرادش کی هستن؟»
کفش‌هایم را از پایم درآوردم تا پاهای یخ زده‌ام را ماساژ بدهم.

ساول گفت: «اف بی آی.»

پرسیدم: «مثل سی‌آی‌ای؟ جاسوس و اینا؟»

- نه زیاد. اداره‌ی تحقیقات فدرال با جرم‌هایی که بین مرزهای ایالتی
اتفاق میفته سر و کار داره. خلافکارهای گنده. لباس شخصی هستن.
بیشتر کاراگاهن تا پلیس.

کش انتهای موهای بافته‌ی درهم و برهمم را در آوردم و موهایم را
به صورت دم اسبی جمع کردم. «زویی همیشه می‌گه ویکتور خیلی
اسرار آمیزه.»

ساول نگاهی به زد کرد، مشخص بود از این‌که من این‌قدر در مورد
خانواده‌اش اطلاع کسب کرده‌ام ناآرام است.

- ولی مردم هر چی کمتر در مورد اون زندگیش بدونن بهتره،
فهمیدی؟

- یه راز خانوادگی دیگه‌ی بندیکت‌ها؟

«به نظر میاد روی هم انبار میشن، نه؟» ساول یک دسته کلید به زد داد. «اسکای رو با موتور ببر خونه، ولی مستقیم نرو. نمی‌خوایم کسی رو به طرف اون هدایت کنیم.»

گفتم: «می‌تونی من رو ببری استودیوی پدر و مادرم و اون‌ها منو برگردونن.»

- فکر خوبیه. زد، از قول من از خانم و آقای برایت عذرخواهی کن که نتونستیم از دخترشون خوب مراقبت کنیم.

زد همان‌طور که مرا به بیرون از خانه هدایت می‌کرد پرسید: «در مورد این جریان چی به اونا بگم؟»

ساول پشت گردنش را مالید. «ویکتور رو می‌فرستم که توضیح بده. می‌دونه چی بگه و چقدر بگه. فعلا، به اونا بگو یه احمقی تو جنگل دیوونه شده بوده. ازشون بخواه صداش رو در نیارن تا اولیای امور فرصت داشته باشن به این جریان رسیدگی کنن. از نظر تو اشکالی نداره اسکای؟»

سرم را تکان دادم.

ساول گفت: «خوبه. کارت عالی بود.» سرم را بوسید و پسرش را در آغوش کشید. «خدا رو شکر که فقط با یه چشم کبود تموم شد. و ممنون اسکای که انقدر در مقابل ما صبر نشون دادی.»

پشت زد سوار موتور شدم و به ژاکتش مثل جلیقه‌ی نجات چنگ زدم.

زد به من اخطار داد: «می‌خوام از یه جاده‌ی پشتی که ریکنریج رو دور می‌زنه به اون سر شهر که شما هستین برم. محض احتیاط.»

معلوم شد جاده‌ی پشتی فقط کمی بهتر از جاده خاکی است. برای این‌که به خودم کمکی کرده باشم تا با این موقعیت کنار بیایم، به عادت گذشته‌ام برگشتم و این سفر را در ذهنم به صورت نقاشی‌های کمیک تصور کردم: چراغ موتور تاریکی شب را می‌شکافت، آهوی وحشت زده‌ای جست و خیز کنان از سر راه دور می‌شد، موتور راه خود را از کنار یک تنه‌ی درخت قطع شده باز می‌کرد، دختر به پسر چسبیده بود. موسیقی باید مرعوب کننده و تهدید آمیز باشد - شاید هوی‌متال... ولی فایده‌ای نداشت؛ خطر خیلی واقعی بود؛ نمی‌توانستم با یک داستان از آن فاصله بگیرم، به خصوص که خودم یکی از شخصیت‌های اصلی بودم.

وقتی به مرکز هنری رسیدیم کثیف و لرزان بودم. سرم دوباره زق زق می کرد.

کلاه کاسکت را درآوردم و همان طور که تیغهی بینی ام را فشار می دادم پرسیدم: «تو هم می تونی اون کاری که زاویر می کنه بکنی؟»

- نه، ولی می تونم از داروخانه برات یه چیزی بخرم.

گفتم: «چیزی نیست.»

زد نفس عمیقی کشید. «بیا، بیا با موسیقی بابات رو در رو بشیم.»

- می تونی ببینی چقدر بد میشه؟

زد جواب داد: «سعی می کنم نبینم.»

چشم کبود برای شروع کار به اندازه ی کافی بد بود ولی اخباری که در مورد دیوانه های که در جنگل به ما تیراندازی کرد دادیم تیر خلاص بود.

سالی شیون کرد: «اسکای!» صدایش در میان دیوارهای سفید تمیز استودیو و سقف مرکز هنری پژواک می کرد. «ما تو رو کجا آوردیم؟

این اتفاق هیچ وقت تو ریچموند نمی افتاد!»

زد مؤدبانه گفت: «ممکنه حرف من رو باور نکنین خانم ولی معمولاً این جا هم از این اتفاقا نمیفته.»

سالی گونه‌ام را نوازش کرد و برای کبودیم نچ‌نچی کرد و گفت: «تا وقتی این دیوونه رو دستگیر نکنن نباید از خونه بیرون بری!»

سیمون پرسید: «و چرا به ما نگفتی امشب می‌خوای بیرون بری اسکای؟» با خصومت آشکاری به زد نگاه می‌کرد که زیاد هم تعجب آور نبود؛ به خصوص که زد با کت چرم موتور سواری‌اش به طرز خاصی تهدید آمیز به نظر می‌رسید. ولی فکر کردم با توجه به این که سیمون خودش به ندرت خانه بود، این سؤال دیگر زیادی بود. نقش پدرخوانده‌ی سخت‌گیر با آن حس هنرمندی آرام و بی‌خیال سیمون، تناقض زیادی داشت ولی هر وقت به من می‌رسید کاملاً می‌توانست این استثنا را قائل شود. در ذهن او، من همیشه ده ساله بودم نه شانزده ساله.

گفتم: «یه تصمیم آخرین لحظه‌ای بود. فقط شام رفتم اونجا. فکر می‌کردم قبل از اینکه شما برگردین خونه منم برگشتم.»

زد به من اعلام کرد، 'بابات همین الان داره اندازه‌های منو برای تابوت می‌گیره'.

این طوری نیست!

'دارم یه تصاویری دریافت می‌کنم - همه‌شون دردناکه و چشم انداز خوبی برای پدر شدن من در آینده ترسیم نمی‌کنه.'

سیمون غرید: «اسکای، به خاطر اینکه بدون اجازه از خونه بیرون رفتی تنبیه میشی و باید تو خونه بمونی.» مشخص بود که در حال حاضر حس پدرخواندگی به خودش گرفته است.

داد زدم: «چی! این انصاف نیست!»

'داره عکس العمل بیش از حد نشون میده چون برای تو نگرانه.'

'هنوزم انصاف نیست.'

زد گفت: «متأسفم، آقا، تقصیر من بود که اسکای امشب بیرون رفت. من دعوتش کردم.» سعی می‌کرد بین من و عصبانیت سیمون مانعی نامریی ایجاد کند.

پدرخوانده آن را نابود کرد. «ممکنه این‌طور باشه ولی دختر من باید یاد بگیره که مسؤولیت تصمیماتش رو بپذیره. تو خونه می‌مونه. دو هفته.»

اعتراض کردم. «سیمون!» از این که زد شاهد این جریان بود خجالت زده بودم.

- کاری نکن که به چهار هفته برسونمش، خانم جوان! شب به خیر، زد.

زد دست مرا فشار داد. 'متأسفم. به حرف من گوش نمی‌کنه. بهتره برگردم!'

زد رفت و بعد صدای غرش موتورش را از بیرون شنیدم. مرد گرگی به سرعت از منطقه‌ی خطر دور می‌شد. خیلی ممنون.

دستهایم را به سینه زدم؛ پایم مثل دم گربه‌ای عصبانی روی زمین ضربه می‌زد. اگر قرار بود سیمون نقش پدرخوانده را بازی کند، من هم اسکای ابرعصبانی¹ بودم. منفجر شدم: «انتظار داری وقتی تو و سالی اینجا بازی می‌کنین من تو خونه بشینم و کاری نکنم تا با دوستانم به من خوش بگذره! این نامردیه!»

«جواب منو نده اسکای.» سیمون قلم‌موهایش را در ظرفشویی پرتاب کرد و قلم‌موها محکم به آب خورد و به ژاکتش پاشید.

¹SuperAngry Sky

- این حرف رو می‌زنی برای اینکه می‌دونی حق با تو نیست! وقتی شما دوشنبه آقای اوزاوا رو تو مدرسه سر کار گذاشتین من شکایت نکردم، با اینکه خیلی تحقیرآمیز بود. من نمی‌دونستم چی به اون بگم. من شما رو برای اینکه پدر و مادر مزخرفی بودین تنبیه نکردم.

سیمون با شرمندگی نگاهی به سالی انداخت. «من به آقای اوزاوا تلفن زدم و معذرت خواهی کردم.»

«می‌دونم که تصمیمتون برای اینکه منو به فرزنددی قبول کنین یه تصمیم آخرین لحظه‌ای بوده ولی گاهی فکر می‌کنم شما یادتون میره من هم هستم.» به محض اینکه این حرف را زدم از گفتنش پشیمان شدم.

سالی گفت: «این حرف رو نزن!» دست‌هایش را روی دهانش گذاشت، اشک در چشم‌هایش می‌درخشید و باعث شد احساس شرمندگی و حقارت کنم.

ادامه دادم: «برای همین یه کم زیاده‌روییه که...» چاله‌ام تا الان هم حسابی عمیق بود و هنوز هم به گود کردن آن ادامه می‌دادم. «یه کم زیاده‌روییه که منو به خاطر اینکه شما رو در جریان کاری که می‌خوام

بکنم نمی‌گذارم دعوا کنین. اکثر وقتا من هیچ نمی‌دونم شماها کجا هستین و مطمئنم شما متوجه این موضوع هم نمیشین!»

سیمون که حالا از این که سالی را ناراحت کرده‌ام عصبانی شده بود به من پرید: «این دو تا با هم فرق داره.» احتمالا خودش هم ناراحت شده بود. می‌دانستم خودم ناراحت هستم. «چهار هفته.»

نمی‌دانم چه چیزی مرا تسخیر کرده بود. معمولا خیلی طول می‌کشید تا عصبانی شوم ولی امشب به من تیراندازی شده بود، بندیکت‌ها کلی راز و اسرار روی سرم ریخته بودند، چشمم کبود شده بود و سیمون آن را به چیزی تبدیل کرده بود که تنبیه بچگانه‌ای مثل ماندن در خانه برایش مناسب است.

گفتم: «گندش بززن!»

- با من اینطوری حرف نزن!

«آخ! زیادی آمریکایی شدم؟ خب، خودتون منو به این کشور لعنتی آوردین! من که نخواستم به طرفم تیراندازی کنن! از همه‌ی اینا خسته شدم - از شما خسته شدم!» با عصبانیت بیرون رفتم و در را پشت سرم به هم کوبیدم. از دست او عصبانی بودم - از دست خودم عصبانی بودم. در خیابان راه افتادم؛ به یک قوطی خالی جلوی پایم

لگد می‌زدم و هر بار فحش می‌دادم. هیچ موسیقی‌ای در درونم با این خروج همراهی نمی‌کرد، مگر این که تمایلم به ضربه زدن و به صدا درآوردن قوطی را موسیقی حساب می‌کردم.

صدای کسی را که پشت سرم می‌دوید شنیدم.

«عزیزم!» سالی بود. مرا گرفت و در آغوش کشید. «باید درک کنی که پدرت برای تو نگرانه. تو هنوز دختر کوچولوی اون هستی. عادت نداره تو رو با یه پسر بزرگ ببینه. و قطعاً نمی‌خواد یه آدم دهاتی روانی تو جنگل به تو صدمه بزنه.»

در حالی که زیر بار همه‌ی اتفاقاتی که در چند ساعت گذشته افتاده بود احساس بدبختی می‌کردم زیر گریه زدم. «متأسفم سالی. من از چیزایی که در مورد پدر و مادر مزخرف گفتم منظوری نداشتم.»

- می‌دونم عزیزم. ولی ما پدر و مادر مزخرفی هستیم. شرط می‌بندم این هفته یه غذای درست و حسابی نخوردی، می‌دونم خودم که نخوردم.

- نیستین. من یه دختر به درد نخورم. شما منو پیش خودتون آوردین و تحمل کردین و من ...

سالی مرا تکان داد. «و تو صد برابر بیشتر از چیزی که ما به تو دادیم به ما دادی. ما در غیر قابل تحمل‌ترین حالت‌مون هم حتی یه لحظه فراموش نمی‌کنیم که تو رو داریم. به سیمون فرصت بده آروم بشه و مطمئنم حتی ازت عذرخواهی هم می‌کنه.»

گفتم: «من ترسیده بودم سالی. بهم تیراندازی می‌کردن.»

- می‌دونم عزیزم.

- زد واقعا عالی بود. می‌دونست چی کار بکنه.

- پسر خوبیه.

- ازش خوشم میاد.

سالی گفت: «فکر کنم بیشتر از خوش اومدن باشه.»

بینی‌ام را بالا کشیدم و دنبال دستمال گشتم. اصلا نمی‌دانستم چه احساسی در مورد زد دارم - در مورد ارتباطات سیونتی گیج شده بودم و تردید داشتم که کسی مرا به اندازه‌ای که او ادعا می‌کرد بخواهد؛ تازه داشتم یاد می‌گرفتم که به او اعتماد کنم.

سالی گفت: «احتیاط کن اسکای. تو روح حساسی داری. اگه زیادی به پسری مثل اون وابسته بشی ممکنه لهت کنه.»

«یعنی پسری مثل چی؟» چرا همه فکر می‌کردند می‌توانند روی زد اسم بگذارند؟

سالی آه کشید و مرا به طرف ماشین کشید. «اون خوش قیافه‌ست، و اون‌طور که شنیدم یه کم وحشیه. آدمای زیادی نیستن که مدت طولانی با عشق دبیرستانشون بمونن - این یه بخشی از آموزش زندگیه.»

- ما فقط یه قرار با هم داشتیم.

- دقیقا. پس اجازه نده تخیلت زیادی فعال بشه. با خونسردی رفتار کن تا علاقه‌ش رو به تو حفظ کنه.

مشکل این نبود که او علاقه‌ش به من را حفظ کند؛ من بودم که رابطه را معمولی نگاه می‌داشتم. ولی مامان من همینطوری بود - وقتی تیرها در حال پرواز بودند نگران قلبم بود. پرسیدم: «و این چیه، توصیه در مورد روابط به نقل از دکتر سالی برایت؟»

سالی به شوخی گفت: «لازمه دوباره در مورد اون موضوع صحبت کنیم؟ فکر کردم وقتی دوازده سالت بود در موردش حرف زدیم.»

- نه، نه، ممنون. قضیه رو فهمیدم.

- پس بهت اطمینان می‌کنم که در عمل اون‌ها رو به کار ببری.

- تو به من اطمینان داری ولی سیمون نداره.

سالی آه کشید. «نه اون همیشه در مورد تو خیلی احساس مسؤولیت می‌کرده و فکر می‌کنه باید ازت حمایت کنه. شاید هم به خاطر این که وقتی تو رو آوردیم صدمه دیده بودی از حد معمول هم بیشتر باشه. اگه بتونه تو رو توی یه برج حبس کنه، دورش رو خندق بکنه و مین گذاری کنه و دور همه‌ی اون‌ها هم سیم خاردار بکشه، این کار رو می‌کنه.»

گفتم: «فکر کنم شانس آوردم که فقط تو خونه حبس میشم.»

- آره، شانس آوردی. احتمالاً می‌تونم راضیش کنم دو هفته کمترش کنه ولی فکر کنم با خیال راحت بتونیم بگیم که تو خونه حبس میشی.

فصل 13

بعد از این که به رختخواب رفتیم، سومین پسر خانواده‌ی بندیکت، ویکتور، سراغ ما آمد. می‌توانستم صدای بد و بیراه گفتن سیمون را وقتی دنبال روبدشامبرش می‌گشت تا روی تیشرت و شلوارکش پیوشد بشنوم. سالی دنبال من آمد.

- هنوز نخوابیدی؟

گفتم: «نه. چه خبره؟»

- از افبی‌آی اومدن تو آشپزخونه. می‌خوان یه کلمه با ما حرف بزنین. ویکتور همراه یکی از همکاران خانمش آمده بود. موهای بلند و تیره‌ی صافی داشت که دم اسبی بسته و کت و شلوار مشکی شیکی پوشیده و کراوات نقره‌ای بسته بود. ویکتور هم مثل پدرش هاله‌ای از آرامش داشت، انگار که چیزهای زیادی نمی‌توانست او را متعجب کند. همکارش به نظرم عصبی‌تر بود. قلمش را روی دفترچه یادداشت الکترونیکی‌اش می‌زد؛ روی صورت جغدوارش سایه افتاده بود و موهای کوتاه قهوه‌ایش را پشت گوشش زده بود.

«اسکای.» ویکتور دستش را جلو آورد تا با من دست بدهد و مرا به طرف صندلی ای که جلوی خودش بود هدایت کرد. نحوه‌ی رفتارش، انگار او آشپزخانه‌ی ما را کنترل می‌کند، عجیب بود. سالی و سیمون بدون یک کلمه حرف به او راه داده بودند و خودشان در حالی که ویکتور نمایش را اداره می‌کرد در اطراف می‌پلکیدند. ویکتور به بلک‌بری روی میز اشاره کرد. «از نظر تو اشکالی نداره صحبت‌هامون رو ضبط کنیم؟»

نگاهی به سیمون انداختم. سرش را تکان داد.

گفتم: «باشه. اشکالی نداره.»

دکمه‌ای را فشار داد. «ضبط میشه. واقعیه هفت، هفت، هشت، خط تیره ده. مصاحبه‌ی چهارم. افراد حاضر در اتاق، کارگهان ویکتور بندیکت و **آنیا کووالسکی**¹ و شاهد اسکای برایت، زیر سن قانونی. همچنین، پدر و مادر شاهد، سیمون و سالی برایت هم حضور دارند.»

وای خدا، شبیه دادگاه بود.

در حالی که روی لکه‌ی چایی که روی میز افتاده بود دست می‌کشیدم پرسیدم: «من کار اشتباهی کردم؟»

¹Anya Kowalski

حالت صورت ویکتور نرم شد و سرش را تکان داد. «به جز اینکه با برادر احمق من می‌گردی نه. اسکای، تو شونزده سالته، درست‌ه؟ تاریخ تولدت کیه؟»

- اممم...

سالی پرید وسط. «هیچ کس مطمئن نیست چون وقتی شش سالش بود پدر و مادر اصلیش رو از دست داد. ما تاریخی که اون رو به فرزندش قبول کردیم، یعنی اول مارس رو به عنوان روز تولدش انتخاب کردیم.»

کاراگاه جغدی یادداشت برداشت.

ویکتور گفت: «باشه.» نگاه موشکافانه‌ای به من انداخت. «حالا اسکای، می‌خوام به زبون خودت برای ما بگی امشب توی جنگل چه اتفاقی افتاد و تا جایی که می‌تونی جزئیات رو به یاد بیار.»

همانطور که چند دانه‌ی شکر را که روی میز بود با انگشت این طرف و آن طرف می‌زدم، آن تجربه را دوباره برای ضبط بازگو کردم؛ مثل یکی از داستان‌هایم آن را دوباره فریم به فریم در ذهنم اجرا کردم و فقط این حقیقت را که من و زد از مکالمه‌ی ذهنی استفاده می‌کردیم

کنار گذاشتم. اوه، و بوسه را! فکر نمی‌کردم لازم باشد در این مورد چیزی بدانند.

خانم کووالسکی وقتی به قسمت مربوط به تیراندازی در داستان رسیدم خودش را داخل کرد. «زد گفت تو بودی که متوجه شدی بیشتر از یه تیرانداز بوده. چطور فهمیدی؟»

فکر کردم آیا لازم است چیزی در مورد شنیدن صدایی یا دیدن فرد دیگری سر هم کنم یا نه، ولی به این نتیجه رسیدم بهتر است به حقیقت بچسبم.

- احساس کردم، می‌دونین که، مثل حس ششم.

سالی اضافه کرد: «اسکای همیشه حس ششم خوبی داشته،» به طرز خجالت آوری مشتاق بود به مسؤولین در بازجویی‌شان کمک کند. «یادته چطور هیچ وقت از اون معلم خصوصی که برایش گرفته بودیم خوشش نمیومد سیمون؟ معلوم شد قبلا درگیر یه جریان زد و خورد بوده.»

من این موضوع را فراموش کرده بودم - سال‌ها پیش اتفاق افتاده بود. آقای **بگشات**¹ باعث می‌شد در حضورش احساس وحشت و گناه

¹Bagshot

کنم، انگار که احساساتش بیرون می‌ریخت و مرا در خود غرق می‌کرد.

ویکتور انگشتانش را در هم پیچید و گفت: «جالبه. پس تو چیزی ندیدی، فقط حس کردی؟»

«بله.» شقیقه‌هایم را مالیدم؛ سر دردم برگشته بود.

ویکتور دستش را در جیبش کرد و یک بسته اسپیرین بیرون کشید. «زد این‌ها رو فرستاده. گفت یادت میره قرص بخوری.»

زد این را دیده بود ولی ندیده بود که وقتی برای قدم زدن بیرون می‌رویم به ما تیراندازی می‌شود؟ پیش‌بینی آینده هم به طرز آزاردهنده‌ای کمبود داشت. یک قرص با یک قلمپ آب خوردم و داستان را تمام کردم.

سیمون پرسید: «کسانی رو که این کار رو کردن گرفتین؟» سالی و سیمون، هر دو، رنگ پریده بودند؛ آنها جزئیات اتفاقاتی را که افتاده یا اینکه گلوله‌ها چقدر به ما نزدیک شده بود رانشنیده بودند.

ویکتور گفت: «نه آقا.»

- حدسی در مورد اینکه اونا کی بودن نزدین؟

- فعلا نه.

- اسکای در خطرہ؟

ویکتور جواب داد: «دلیلی نداریم که این فکر رو بکنیم.» مکشی کرد. «می‌خوام چیزی رو به صورت محرمانه به شما بگم؛ شما باید این موضوع رو بدونین تا مطمئن بشین اسکای امنیت داره ولی باید ازتون بخوام که اون رو بین خودمون نگه دارین.»

برای یک لحظه‌ی ترسناک فکر کردم می‌خواهد جریانات سیونت را برای پدر و مادرم بگوید. آنها هیچ وقت حرفش را باور نمی‌کردند.

سیمون به او اطمینان داد. «می‌تونین به ما اعتماد کنین.»

ویکتور گفت: «خانواده‌ی من جزئی از یه برنامه‌ی محافظت از شاهدان هستن که زیر نظر اف‌بی‌آی اداره میشه. ما می‌ترسیم که اطلاعات محل اقامتشون لو رفته باشه و به گوش هم‌دستان کسانی که به کمک اون‌ها به زندان انداختیم رسیده باشه. هدف این حمله اون‌ها بودن نه دختر شما، برای همین فکر می‌کنیم تا وقتی که اسکای فاصله‌ش رو با ما حفظ کنه خطری تهدیدش نمی‌کنه.»

«اوه.» سالی مثل عروسکی که بادش خالی شده باشد افتاد و نشست.

«آخی، بیچاره شما که باید تحت چنین فشاری زندگی کنین.»

سیمون قدم بعدی رو حدس زد. «حالا که مکانتون دیگه مخفی

نیست باید جا به جا بشین؟»

ویکتور گفت: «امیدواریم که اینطور نباشه. همه‌مون تلاش می‌کنیم

و سعی می‌کنیم تو چشم نباشیم...»

زاویر گفته بود من به عنوان قهرمان جوانان کلورادو، بدون شکست

بازنشسته میشم. نمی‌خواست خارج از مرزهای ایالتی زیاد سرشناس

شود. زد از این‌که در زمین بیسبال بدرخشد و جلب توجه کند

اجتناب کرده بود.

- ... ولی هنوز برای تصمیم‌گیری زوده و جا به جا کردن کل خانواده

سخته. ترجیح ما اینه که با این تهدید رو به رو بشیم، کنترلش کنیم

و ببینیم بعدش کجای کار هستیم.

با سر انگشتم دایره‌ای کشیدم. «و اگه جاسوسی توی اف‌بی‌آی داشته

باشین باید قبل از جابه‌جایی اون رو شناسایی کنین وگرنه مشکل

همین‌جور دنبالتون میاد.»

نگاه ویکتور دقیق تر شد. «تو دختر باهوشی هستی، نه؟»

- ولی درست میگم؟

- آره. تا وقتی بتونیم مطمئن بشیم امنیت برقراره، در محلی که می‌شناسیم بهتر می‌تونیم از خودمون محافظت کنیم.

- متوجه شدم.

بلند شد و ضبط صوت را در جیبش گذاشت. «آره، متوجه شدی، نه؟ بابا درست می‌گفت، تو دختر شیرینی هستی. از وقتی که گذاشتین ممنونم، اسکای و آقا و خانم برایت.»

سیمون آنها را به طرف در راهنمایی کرد و گفت: «مشکلی نبود، کارگاه بندیکت.»

سالی کنار من پشت میز نشست. سیمون هم آن طرف من نشست و دستم را گرفت. گفت: «خب.»

«اوهوم.» سرم را به شانهاش تکیه دادم؛ همدیگر را به خاطر دعوای چند ساعت پیشمان بخشیده بودیم.

- متأسفم اسکای، ولی نمی‌تونیم اجازه بدیم اون پسره یا هیچ کدوم از اعضای فامیلش رو بیرون از مدرسه ببینی. تا وقتی این جریان درست بشه.

گفتم: «انصاف نیست.»

- نه، نیست عزیزم. متأسفم.

به خاطر این که نمی‌تونستم زد را در وقت آزادم ببینم، مشتاقانه منتظر بودم در مدرسه او را گیر بیاورم تا بفهمم قرار است چه اتفاقی برای خانواده‌اش بیفتد. برای همین وقتی چند روز آینده در مدرسه پیدایش نشد خیلی گیج شدم. مرا در حالی که از نگرانی احساس بیماری می‌کردم با یک چشم کبود بدون توضیح رها کرده بود. واقعا خجالت آور بود؛ از آن نوعی که باعث می‌شود بخواهی آرام یک گوشه چمباتمه بزنی.

نلسون بعد از اینکه مرا در راهروی مدرسه دید با صدای بلند گفت:
«وای، اسکای، بوکس بازی می‌کردی؟»

سعی کردم یک دسته مویم را روی کبودی‌ام بکشم. «نه.»

کم کم سایر دانش آموزان هم، انگار که به نمایش گذاشته شده باشم، به من نگاه می کردند. دختر خنده دار با چشم کبود، وارد می شود!

- پس چطوری اینجوری شدی؟

قدم‌هایم را سریع تر کردم، امیدوار بودم قبل از اینکه جریان از زیر زبانم بیرون بکشد به کلاس برسم.

نلسون بازویم را گرفت. «هی، اسکای، می تونی به من بگی.» دیگر شوخی نمی کرد، جدی شده بود. «کسی بهت صدمه زده؟»

موهایم را از صورتم کنار زدم و مستقیماً به او نگاه کردم. «دیروز به یه آرنج برخورد کردم.»

- آرنج کی؟

- زد. چیز مهمی نیست.

«لعنتی، کجاش چیز مهمی نیست! داری شوخی می کنی! اون کجاست؟» نلسون در مرز انفجار بود. «می دونستم چیز خوبی ازش در نیاید. باید بهتر ازت مراقبت می کرد.»

گفتم: «عیبی نداره.»

- نخیر، عیب داره. زد برای دختری مثل تو مناسب نیست.

- اتفاقی بود.

نلسون دستش را جلوی در گرفت تا نگذارد من داخل شوم. «خب پس چطوری این اتفاق افتاد؟ چطور شد به آرنج اون خوردی؟»
چه می‌توانستم بگویم؟ یک قاتل ما را هدف گرفته بود؟ این حرف مثل این بود که یک جعبه وسایل آتش بازی را وسط مدرسه آتش بزنم.

گفتم: «داشتیم تو جنگل می‌چرخیدیم و من یه جورایی روی زد افتادم. نلسون، می‌داری برم تو؟ به اندازه کافی بد هست که شکل احمقا شدم؛ نمی‌خوام دیر هم بکنم.»

نلسون دستش را انداخت. «ولی من هواتو دارم، یادت هست که؟ ممکنه اتفاقی بوده باشه ولی نمی‌بینم زد اینجا باشه تا ببینه تو حالت خوبه یا نه. من حتما با زد دو کلمه حرف می‌زنم.»

- نزن.

- هیچ کاری نمی‌تونی بکنی که جلوی من رو بگیری اسکای جون.

بنابراین حالا چیز دیگری هم داشتم که به خاطرش بترسم: این که نلسون با این باور غلط که از من دفاع می‌کند زد را پاره پوره کند.

زد دور روز بعد پیدایش شد. ویکتور، زد و ایو را با یک تویوتا پریوس براق با پنجره‌های تیره به مدرسه رساند و نزدیک در پیاده کرد. چون خودم هم بر حسب اتفاق دیر کرده بودم، فقط در این حد دیدم که با عجله وارد مدرسه شدند. سیمون اصرار داشت مرا به مدرسه برساند برای همین مجبور بودم بر اساس زمان بندی سیمون کار کنم و سیمون هیچ وقت تا لحظه‌ای که مجبور بود در جایی حضور داشته باشد راه نمی‌افتاد - شاید برای هنرمندان اشکالی نداشت ولی برای دانش آموزان اینطور نبود.

وقتی بندیکت‌ها را دیدم که از ماشین به طرف در ورودی می‌دویدند، فکر کردم با وجودی که تحت فشار به نظر می‌رسند حالشان خوب است.

'زد.'

زد صدای مرا شنید که در ذهنم او را صدا زدم، برگشت، ولی ایو یک بازوی او و ویکتور بازوی دیگرش را گرفت و به سرعت داخل رفتند.

جواب داد: 'بعدها پیدات می‌کنم.'

ولی من الان او را می‌خواستم. باید ناامیدی‌ام را قورت می‌دادم و می‌رفتم و به آقای جو توضیح می‌دادم که چرا برای دومین روز پیایی مراسم صبحگاهی را از دست داده‌ام.

زنگ تفریح در کتابخانه پنهان شدم. بیرون برف می‌بارید و همه‌ی ما داخل ساختمان آمده و به دنبال سرپناه در مدرسه پراکنده شده بودیم. من بخش مراجع کتابخانه را انتخاب کرده بودم و امیدوار بودم آنجا نگاه‌های کمتری را به خودم جلب کنم. چشمم هنوز یک تحقیر رنگارنگ بود. از زمانی که آن روز صبح نگاهم به زد افتاده بود، این احساس وحشتناک را داشتم که مبدا احساسات من نسبت به او خیلی بیشتر از احساسات او نسبت به من رشد کرده باشد. من به خاطر مسأله‌ی ناچیزی مثل خطری که زندگی او را تهدید می‌کرد کاملاً در هم ریخته بودم و او حتی به فکر این نیفتاده بود که زنگ بزند و به من بگوید حالش خوب است. همه‌ی پیام‌هایی که در ذهنم برای او فرستاده بودم بی‌جواب مانده بود. واقعا درست بود که تب تند زود عرق می‌کند. شاید این مزخرفات روح‌با فقط چرندیاتی بود که برای چند بوسه سر هم کرده بود.

ولی زد مرا در مخفیگاهم پیدا کرد. شاید حتی قبل از اینکه وارد شوم
مرا در آنجا دیده بود. رو به روی من نشست و فقط به من نگاه کرد.

اسکای، متأسفم!

هی، یک مزیت دیگر برای این مکالمه‌ی ذهنی: نه تنها قبض تلفنت
کم می‌شود بلکه از کتاب‌خانه هم بیرون نمی‌کنند. جلد مربوط به
حرف پ تا ت دائره المعارف را بیرون کشیدم و وانمود کردم ناگهان
به مطلبی در مورد پنگوئن‌ها علاقه‌مند شده‌ام.

از دست من عصبانی هستی؟

نه!

پس چرا کم محلی می‌کنی؟

سرم را بالا آوردم. چشم از من برداشته بود. وای خدا، خیلی خوش
قیافه بود - دلم می‌خواست صورتم را در شانهاش پنهان کنم و او را
محکم در آغوش بگیرم.

چشمت درد می‌کنه؟

نه، برادرت اون رو درست کرد؛ فقط منو همینطوری شکل خنکا ول
کرده!

'نمی‌تونستم تا وقتی کل محل رو جستجو کنن پیام.'

'حدس زدم یه چیزی مثل این باشه.'

'نمی‌تونستم بهت پیامک بدم چون خونه‌ی ما آنتن نمیده. ببخشید.'

'نه، عذرخواهی نکن. درک می‌کنم.'

'واقعا؟ واقعا درک می‌کنی که چقدر برای من سخت بوده؟ من می‌خواستم پیش تو باشم - می‌خواستم اون شب با تو بمونم. با بابات دعوا کردی، نه؟'

'آره، ولی الان با هم خوبیم.'

'تو از این که من نبودم تا مسؤولیت کبودی چشمت رو به عهده بگیرم ناراحتی. بچه‌ها اذیت کردن.'

'اذیت نه، فقط ناجور بود. نلسون دنبال توئه.'

'حقمه.'

'تو داشتی زندگی منو نجات می‌دادی.'

'تو اصلا نباید در خطر می‌بودی. من هیچ وقت نباید تو رو در معرض خطر قرار می‌دادم. ببین، می‌تونیم بریم یه جایی که بتونیم درست و حسابی حرف بزنیم؟'

'فکر نکنم ایده‌ی خوبی باشه.'

زد کتاب را از بین انگشتانم بیرون کشید. 'پنگوئن‌ها، موجودات جالبی هستن، ولی نمی‌دونستم داری در موردشون مطالعه می‌کنی. تو کدوم درس این‌ها رو می‌خونی؟'

'درس ما موجودات خنگول باید به هم بچسبیم.'

کتاب را دوباره در قفسه چپاند. «با من بیا.»

- کجا؟

- اتاق تمرین موسیقی. محض احتیاط یکیشون رو رزرو کردم.

زد بازویش را دور شانه‌ی من انداخت، مرا به بیرون از کتاب‌خانه هدایت کرد و نگاه بدی به شینا و دار و دسته‌اش که به ما پوزخند می‌زدند انداخت. یک نگاه او کافی بود تا به سرعت جای دیگری برای نگاه‌های خیره خود پیدا کنند. وقتی به اتاق موسیقی رسیدیم، زد اول نگاه کرد که خالی باشد و بعد مرا به داخل کشید و در را بست.

«اینطوری بهتره.» مرا به پشت در کشید و خودش به من تکیه داد.
 «فقط بذار یه لحظه بغلت کنم. از وقتی که اون قاتلا دنبال ما کردن
 فرصت نکردم بهت دست بزنم.»

کاملاً تحت تأثیر احساساتش قرار گرفته بودم و گذاشتم مرا بغل کند.
 حالتی که مرا در آغوش کشیده بود ردی از ناامیدی داشت؛ شاید هر
 دوی ما می‌دانستیم همین‌که هنوز نفس می‌کشیم چقدر
 خوش‌شانس هستیم چه برسد به این که همدیگر را هم در آغوش
 بکشیم.

زد در گوشم زمزمه کرد: «اسکای، اگه بلایی سر تو بیاد نمی‌تونم
 طاقت بیارم.» دست‌هایش با موهایم که برای پنهان کردن کبودی‌ام
 باز گذاشته بودم بازی می‌کرد.

- چرا؟ قراره اتفاقی بیفته؟ چیزی دیدی؟

- بهت گفتم، نمی‌تونم چیز زیادی در مورد آینده به مردم بگم. اگه
 این کار رو بکنم ممکنه تغییرش بدم و چیزی بشه که هیچ کدوم از
 ما نمی‌خوایم.

- پس فکر کنم مال من چیز خوبی به نظر نمیاد؟

زد گفت: «اسکای، خواهش می‌کنم، من نمی‌دونم. فکر می‌کنی اگه می‌دونستم چی کمک می‌کنه کاری نمی‌کردم؟ تنها چیزی که می‌دونم اینه که می‌خوام تو در امنیت باشی.»

خیلی اعصاب خرد کن بود. این اشاره‌ها و اخطارهای نصفه نیمه مرا دیوانه می‌کرد. سیونت بودن حتما خیلی گند بود.

زد گفت: «آره هست.»

گفتم: «داری دوباره همون کارو می‌کنی، ذهن من رو می‌خونی! بس کن. مال منه - خصوصیه.» دست‌هایم را روی سینه‌ام گره کردم و از او دور شدم.

- به نظر میاد من دائم دارم از تو عذرخواهی می‌کنم ولی واقعا متأسفم. من تو رو راحت‌تر و واضح‌تر از آدمای دیگه می‌خونم، یه جورایی از ذهن تو به ذهن من نشت می‌کنه.

«و این حرفت باید حال منو بهتر کنه؟» صدایم حالت هیستریکی داشت.

- نه، فقط توضیح دادم. می‌دونی، تو باید یاد بگیری حفاظ درست کنی.

- چی؟

- آموزش اولیه‌ی سیونت‌ها. وقتی توی یه خانواده از سیونت‌ها زندگی کنی یاد می‌گیری حفاظ درست کنی.

گفتم: «ولی من سیونت نیستم.»

- هستی. و فکر می‌کنم تو عمق وجودت خودت هم می‌دونی.

دست‌هایم را در بین موهایم مشت کردم. «بس کن. نمی‌خوام بشنوم.» تو بدی. بد. همیشه باعث میشی همه ناراحت بشن. «نه، نیستم!» دیگر با زد حرف نمی‌زدم؛ با صداهایی که در سرم بود حرف می‌زدم.

«اسکای.» زد مشت‌های مرا کشید و آنها را از شقیقه‌هایم دور کرد و مرا به طرف خودش کشید. دستش دوباره نوازش را شروع کرد؛ در طول موهایم حرکت می‌کرد و روی شانیه‌هایم می‌افتاد. «تو زیبایی. تو کمتر از هر چیزی که من تا حالا دیدم به آدمای بد شباهت داری.»

با صدای آهسته پرسیدم: «تو چی می‌بینی - چی در مورد جایی که من ازش اومدم می‌دونی؟ تو یه چیزایی دیدی. چیزایی در مورد من می‌دونی که من نمی‌دونم.»

می توانستم صدای آهی را که در سینه‌اش می جوشید بشنوم. «هیچ چیز روشنی نیست. تشخیص گذشته بیشتر موهبت یوریل ه تا من.»

با حالت لرزانی خندیدم. «بد برداشت نکن ولی امیدوارم هیچ وقت اونو نبینم.»

لحظه‌ای مرا در میان بازوهایش تکان داد. بیشتر شبیه رقصی بدون موسیقی بود؛ هماهنگ شدن ما با ریتمی مشابه.

- می‌خوای بدونی چرا بهت زنگ نزدم؟

با سر تأیید کردم.

- نمی‌تونستم. ما تو قرنطینه بودیم. باز هم خبر بد دارم.

- چی؟ بدتر از این که یه روانی اون بیرون می‌خواد خانواده‌ت رو بکشه؟ من باید می‌فهمیدم که شماها حالتون خوبه. من باید می‌فهمیدم تو حالت خوبه.

- ویکتور ما رو تو حالت کد قرمز گذاشته. یعنی ما نمی‌تونیم با کسی بیرون از خانواده‌ی درجه یکمون ارتباط برقرار کنیم.

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و به این فکر نکنم که به این ترتیب من در ترتیب اولویت‌هایش کجا قرار می‌گیرم. هر چه نباشد زد ادعا کرده بود که من روح‌ربای او هستم.

- ما نمی‌دونیم کی ممکنه به تلفنای ما گوش بده. باید یه راهی پیدا می‌کردم تا بهت پیغام برسونم ولی می‌ترسیدم از مکالمه‌ی ذهنی استفاده کنم.

پرسیدم: «چرا؟»

- خبر بد همینه. ما فکر می‌کنیم یه سیونت تو تیم جنایتکارا هست. قاعدتا نباید موفق می‌شدن انقدر به ما نزدیک بشن. موهبت بابا اینه که خطر رو احساس می‌کنه. باید می‌فهمید که اون‌ها اون بیرونن مگر این‌که یه سیونت قدرتمند براشون حفاظ درست کرده باشه. میشه همون‌طور که صوت رو استراق سمع می‌کنن مکالمه‌ی ذهنی رو هم استراق سمع کرد؛ البته اگه موهبتش رو داشته باشی. من نمی‌خواستم کاری بکنم که سرنخی در مورد تو به اون‌ها بده.

- پس فقط خانواده‌ی تو نیستن که می‌تونن مکالمه‌ی ذهنی بکنن.

«نه، بین ماها خیلیا هستن که خبر داریم می‌تونن این کار رو بکنن، و حدس می‌زنم خیلیا هم هستن که ما در موردشون نمی‌دونیم.

میشه به همون راحتی که از یه موهبت برای کار خوب استفاده می‌کنی برای کارهای شیطانی هم استفاده کنی. وسوسه‌ش همیشه وجود داره، به خصوص برای اون دسته از ماها که تعادل وجود یه روح‌با رو نداریم.» چانه‌اش را به موهای من مالید. «تو نقطه‌ی تعادل منی، اسکای. من قبل از این که تو رو ببینم داشتم از خط خارج می‌شدم. نمی‌تونم بهت بگم این‌که تو من رو از اون موجودیت خاکستری نجات دادی چه حسی داره.»

پرسیدم: «تو داشتی از خط خارج می‌شدی؟»

«آره، ناجور. من بدون تو آدم خوبی نیستم. کم‌کم استفاده از موهبتم برای این‌که کار خودم رو پیش ببرم خیلی وسوسه‌کننده شده بود؛ زیاد هم برام مهم نبود چقدر برای بقیه نا‌عادلانست یا چه هزینه‌ای داره.» صورتش را در هم کشید؛ از آنچه در مورد خودش فاش می‌کرد احساس ناآرامی می‌کرد. «تو به من امید کافی دادی که تا وقتی برای بازکردن موهبتت آماده بشی دووم بیارم. وقتی این کار رو کردی، دیگه هیچ شانسی نیست من به اون چیزی که قبلا بودم برگردم.»

گفتم: «ولی تو هنوز تو امنیت نیستی؟» متوجه نشده بودم که من او را عقب نگه داشته‌ام. اگر چیزی اشتباه می‌شد و او تعادلش را از دست می‌داد، تقصیر من می‌شد که شجاعت کافی برای امتحان کردن چیزی که در درونم است نداشتم؟ باید چه کار می‌کردم؟

زد سرش را تکان داد. «هیچی. تو به زمان احتیاج داری. من بیشتر از این که نگران خودم باشم نگران اینم که این جریان برای تو درست پیش بره.»

- ولی من نگران تو هستم.

- ممنون، ولی بذار اول فضایی رو که نیاز داری بهت بدیم و بعد به اون کارایی که لازمه انجام بدیم تا تو توی امنیت باشی برسیم.

سیونتهای جنایت‌کار! آیا واقعا چنین اتفاقی افتاده بود؟ گلوله‌ها که به اندازه‌ی کافی واقعی به نظر می‌رسیدند - شکی در مورد آنها نداشتم. «فکر می‌کنی این سیونته به راه خلاف کشیده شده؟»

زد گفت: «آره، اون با تیرانداز همکاری می‌کرد. ممکنه هنوز هم در حال استراق سمع باشه - ما نمی‌دونیم. هر چی فاصله بیشتر میشه انتقال مکالمه‌ی ذهنی به آدمِ درست سخت‌تره. قبلا با همچنین چیزی مواجه نشده بودیم. باید فکرش رو می‌کردیم.»

احساس کردم به خودش سخت می‌گیرد و از این که پاسخ همه‌ی سوالات مرا ندارد آشفته است. «چی کار باید می‌کردی؟ شما فقط به خاطر این جریان شاهد و اینا به این ماجرا کشیده شدین. وقتی دادگاه تموم بشه خطر رفع نمیشه؟»

زدِ گفت: «راستش نه.» لحظه‌ای گناهکار به نظر رسید که برایم روشن کرد کاملاً با من صادق نبوده است.

تکرار کردم: «راستش نه؟!»

- ما فقط شاهد نیستیم؛ در اصل ما خودمون بازجو و مأمور تحقیقیم. و فقط این دادگاه اخیر نیست، خانواده‌ی من موهبت‌هاشون رو با هم ادغام کردن تا تو این سال‌ها صدها نفر رو به زندان بندازن. کار ما اینه.

- پس یعنی شما دشمنای بیشتری هم دارین؟

- اگه می‌دونستن که ما پشت محکومیتشون هستیم بله، ولی قرار نیست که این رو بفهمن. اطلاعات ما برای هدایت مراجع پلیس به طرف کشف مدارکی که تو دادگاه می‌تونه استفاده بشه به کار میره. جای ما روی سکوی شاهدها نیست، پشت صحنه‌ست.

کمی طول کشید تا چیزهایی که به من می‌گفت برایم جا بیفتد. بندیکت‌ها مثل یک سلاح مخفی برای نیروی پلیس بودند؛ هر روز و هر روز در برابر مجرمان، پرسیدم: «چطور این کار رو می‌کنین؟»

زد لحظه‌ای چشمانش را بست. «ما با هم کار می‌کنیم - چیزهای رو که اتفاق افتاده می‌بینیم.»

- می‌بینین؟ همه‌ی اون چیزهای بد، قتل و جرم و جنایت رو می‌بینین؟

- آگه به اون چیزی که اتفاق افتاده بی‌اعتنا باشیم که بدتره. آگه وقتی می‌تونیم کاری برای متوقف کردن کارهای خلاف انجام بدیم این کار رو نکنیم، ما هم تو گناهشون شریک هستیم.

- ولی به خاطر این موضوع زجر می‌کشین، نه؟

زد شانه‌ای بالا انداخت. «در مقابل کارهای خوبی که می‌تونیم انجام بدیم چه اهمیتی داره؟»

آن وقت بود که متوجه شدم بندیکت‌ها چقدر شجاع و مسؤول هستند و جاه‌طلبی‌هایشان را فدای به کارگیری مهارت‌های سیونتی خودشان کرده‌اند. آنها می‌توانستند بروند و به دنبال روح‌ربای خود

بگردند ولی در عوض همه چیز را به خطر انداخته بودند تا به قربانیان جرم و جنایت کمک کنند. ولی این معنی را هم می‌داد که آنها هرگز نمی‌توانستند عادی باشند، هرگز آزاد نبودند تا از میان سایه‌ها بیرون بیایند، در میان صحنه‌های زشتی که تبه‌کارترین مجرمان به وجود آورده بودند گیر افتاده بودند. آنها مسیر دشوارتر را انتخاب کرده بودند؛ من در خودم نمی‌دیدم که این قدر شریف باشم. زندگی من بیش از حد در سایه‌ها سپری شده بود. نمی‌توانستم دوباره به آنجا برگردم - نه حتی به خاطر زد.

گفتم: «زد، من می‌ترسم.»

- فکر نمی‌کنم تا وقتی که ما دو تا رو بیرون از مدرسه با هم ندیدن خطری تو رو تهدید کنه. من حتی در مورد تو به خانواده‌م هم چیزی نگفتم. تنها راهی که برای محافظت ازت به فکرم می‌رسه اینه که فاصله‌م رو با تو حفظ کنم. اگه اون سیونت یاغی بدونه تو روح‌ربای منی، درست وسط هدف قرار می‌گیری.

- منظور من این نبود. من می‌ترسم که تو صدمه ببینی.

- الان دیگه اوضاع تحت کنترل‌مونه.

- ولی باز هم باید مخفی بشین، اینطور نیست؟

زد گفت: «نمی‌خوام به این موضوع فکر کنم.»

- من می‌تونم کمک کنم؟ راهی هست که بتونم این جریان رو برای تو راحت‌تر کنم؟

زد سرش را تکان داد. «این کار یعنی که موهبتت رو آزاد کنی و همونطور که گفتم فکر نمی‌کنم هنوز فکر خوبی باشه.»

- موهبتت رو آزاد کنم؟ یعنی چی؟ شما سیونت‌ها رمزی حرفی می‌زنین.

خندید. «منظورت اینه ما سیونت‌ها. و اگه موهبت تو هم آزاد بشه، تو هم وقتی با من هستی مثل من می‌درخشی.»

به او نزدیک‌تر شدم و انگشتانم رو روی سینه‌اش کشیدم، احساس می‌کردم خطی از آتش به جا می‌گذارم. ضربان قلبش تند شد. «من همین الان هم احساس درخشان بودن می‌کنم.»

زد موهابیم را بوسید؛ این حرکت او آنقدر لطیف بود که اشک در چشمانم حلقه زد. «خوبه - ولی بهتره دیگه از این کارا نکنی وگرنه جفتمون به دردسر می‌فتیم.» انگشتان مرا در دستش گرفت و آنها را به لباسش فشار داد.

- زد، همه‌ی اینها واقعیه؟

- آره، واقعیه. موهبتت فقط منتظره که تو دستت رو به طرفش دراز کنی.

- می‌ترسم این کار رو بکنم.

- چانه‌اش را به بالای سرم تکیه داد. «می‌دونم. و می‌تونم صبر کنم - تا هر وقتی که تو نیاز داشته باشی. بیا، یه دقیقه رو پای من بشین.»
مرا به طرف تجهیزات درام¹ برد و روی چهارپایه نشست.

پرسیدم: «می‌خوای من اینجا روی پای تو بشینم؟ می‌فتم پایین.»

- اگه رو به روی من بشینی نمیفتی.

خندیدم ولی خنده‌ام کمی غمگین بود. «دیوونگیه.»

- شاید. ولی من که لذت می‌برم.

طوری روی پایش نشستم که بتوانم سرم را به سینه‌اش تکیه بدهم و بازوهایم را دورش حلقه کنم.

- همون جا محکم بشین، شنیدی؟

¹drum kit

- اوهوم.

چوب‌های درام را برداشت و شروع به نواختن بخش ضربی آهنگی که اولین بار در گروه جاز با هم اجرا کرده بودیم کرد. من همراه آن زمزمه می‌کردم.

با ملایمت در گوشم گفتم: «می‌تونیم با پیانو هم این آهنگ رو هم‌نوازی کنیم ولی نمی‌خوام تکون بخوری.»

گفتم: «می‌تونیم تصورش کنیم.»

ضرب‌آهنگ آرام و هیپنوتیزم کننده بود. آرامش بخش. چشم‌هایم را بستم و به صدای زد که کلمات قطعه‌ی هاللویا را زمزمه می‌کرد گوش دادم. صدای خوبی داشت - صدایی مردانه، کاملاً موزون.

پرسید: «می‌خوای همینطوری بشینی یا با من بخونی؟»

گفتم: «همینطوری بشینم.»

- صدات چه ایرادی داره؟

- من چیزی نمی‌خونم. هیچ‌وقت نخوندم؛ خیلی وقته.

- فقط من اینجام. نمی‌خندم.

در تمام زندگیم، آواز خواندن منطقه‌ی ممنوعه بود. نمی‌خواستم آن را وارد این لحظه‌ی دوست داشتنی کنم. «من فقط گوش می‌کنم.»
- باشه. ولی بالاخره یه کاری می‌کنم بخونی.

فصل 14

هفته‌های بعدی برای هر دوی ما عذاب آور بود. فقط می‌توانستیم چند لحظه‌ای دزدکی در مدرسه همدیگر را ببینیم و هیچ‌وقت نمی‌توانستیم تنها باشیم. باید مراقب می‌بودیم که سایر دانش‌آموزان ما را به عنوان یک زوج شناسند چون ممکن بود خبرش به گوش هر کسی که دنبال خانواده زد بود برسد. این مسأله باعث می‌شد احساس گناه کنم چون باید به نزدیک‌ترین دوستانم هم در مورد آن‌چه در جریان بود دروغ بگویم. و هنوز الهام زد هم باعث نگرانی می‌شد - او از اینکه نمی‌توانست کنار من باشد تا مرا در امنیت نگه دارد عصبانی بود و من کم‌کم وقتی بعد از تاریکی هوا بیرون از خانه می‌ماندم عصبی می‌شدم. کل این ماجرا باعث می‌شد هر دوی ما تحت فشار باشیم. تهدیدها دیگر زیاده از حد شده بود.

یک روز بعد از ظهر وقتی به تزئین دفتر مدرسه برای هالووین کمک می‌کردیم، تینا از من پرسید: «اسکای، چیزی بین تو و زد اتفاق افتاده؟»

یک رشته لامپ تزئینی کدو تنبل را روی تخته آویزان کردم. «نه.»

- قبل از اینکه چشمت رو کبود کنه به نظر میومد در مرحله‌ی شروع
یه چیزی هستین. چیز بیشتری از اونی که گفتی اتفاق افتاده؟

آره، فقط یه کم. «مثل چی؟»

تینا شانهاش را بالا انداخت؛ به نظر می‌رسید راحت نیست. «اون که
تو رو زده؟ یا یه همچین چیزی؟»

- نه!

- فقط اینکه این بندیکت‌ها یه کم عجیب و غریبن. هیچ کس واقعا
اونا رو نمی‌شناسه. البته، ما در موردشون حرف می‌زنیم ولی من که
نشیدم کسی از مدرسه تا حالا با اونا قرار گذاشته باشه. کی می‌دونه
اونا اون بالا چه اسراری رو مخفی کردن؟

تصمیم گرفتم آتش را با آتش جواب بدهم. «یعنی مثلا مادر بزرگ
پیر دیوونه‌شون که تو زیرزمین حبس شده؟ یا عروسک‌های وودویی
که از گردن روی اجساد قربانیانشون آویزون کردن؟»

تینا شرمنده به نظر می‌رسید. «به اینجور چیزا فکر نمی‌کردم.»

- زد آدمی نیست که دوست دخترش رو بزنه.

تینا حرفم را روی هوا زد. «پس تو دوست دخترشی؟»

اوووف! «واقعا که نه. فقط دوستیم.»

تینا گفت: «باید اعتراف کنم خیالم راحت شد که اینو شنیدم.»
مقداری مواد تار عنکبوتی روی تابلوی اعلانات پخش کرد. «می‌دونی
نلسون سر کاری که زد با تو کرد با اون دعوا کرده؟»

- نگو!

- آره، تو رختکن پسرا بعد از تمرین بسکتبال.

- بهش که گفته بودم تقصیر من بوده نه زد!

تینا گفت: «نلسون خیلی زود غیرتی میشه. حتما متوجه شدی. فکر
کنم یه چیزایی از علاقه‌ی مادر بزرگش به اینکه حواسش به همه‌ی ما
باشه رو به ارث برده.»

- کسی هم صدمه دید؟

- نه. مربی جداشون کرده. هر دو رو جریمه کرد. زد دوباره رفته تو
فهرست تعلیق از تحصیل.

- من نمی‌خواستم این طوری بشه.

- چطوری؟ اینکه پسرا سرت دعوا کنن؟ باید به خودت افتخار کنی.

گفتم: «اونا احمقن.»

- آره، اونا پسرن. ذاتا همینطورین.

انگشت‌هایم را صلیب کردم. «ببین، من و زد، از هم خوشمون میاد ولی از این بیشتر پیش نمیره.» دست کم، نه تا وقتی که به آن تهدید مرگ‌بار رسیدگی کنیم.

تینا گفت: «باشه، گرفتم. تو جات امنه.» ولی می‌توانستم تشخیص بدهم که قانع نشده است. «پس می‌خوای با ما بیای قاشق‌زنی؟»

- این کار بچه کوچولوها نیست؟

تینا جواب داد. «جلوی ما بزرگا رو که نمی‌گیره تفریح نکنیم. لباس مبدل می‌پوشیم، از نمایش خیابونی لذت می‌بریم و بعد میریم خونه‌ی یه نفر مهمونی می‌گیریم. مامانم گفت می‌تونیم امسال بریم خونه‌ی ما.»

- چه جور لباس مبدلی؟

- هر نوع لباس تفنی که بخوای. جادوگر، غول، عروسک وودوویی که روی جنازه‌ی مادر بزرگ مرده توی زیرزمین آویزون شده؛ اینجور چیزا.

- به نظرم باحاله.

در نهایت شرمندگی من، سیمون خیلی از ایده‌ی درست کردن لباس مبدل برای هالووین خوشش آمد. معمولا، وقتی اشتباه می‌کردم و در مورد قاشق زنی به او می‌گفتم، از مواد هنریش استفاده می‌کرد و کمی زیاده از حد هیجان زده می‌شد. این بار، یک لباس اسکلتی از مواد شبرنگی که در نور سفید می‌درخشیدند و یک ماسک صورت جمجمه‌ای واقعا متقاعد کننده برای من درست کرده بود. برای خودش و سالی هم لباس مبدل درست کرده بود.

صبح روز هالووین، وقتی سیمون ماسک‌ها را در آشپزخانه به نمایش گذاشت با وحشت پرسیدم: «شما که خیال ندارین با من بیاین؟» «معلومه که میایم.» لحن حرف زدنش جدی بود ولی خنده را در چشم‌هایش دیدم. «دقیقا همون چیزی که یه نوجوون می‌خواد: پدر و مادرش در اولین شب بعد از تموم شدن حبس خونگی با اون بیان به مهمونی دوستاش.»

به سالی التماس کردم: «بگو دروغ میگه!»

سالی گفت: «معلومه دروغ میگه. ما داشتیم در مورد رسم و رسوم آمریکاییا برای هالووین مطالعه می‌کردیم و فهمیدیم به عنوان

شهروندان خوب و شریف ریکنریج، وظیفه داریم به ترسناک‌ترین شکل ممکن جلوی در خونه باشیم و مواد فاسد کننده‌ی دندون رو بین جمعیت جوون تر شهر پخش کنیم.»

- شما می‌خواین با این لباسا شیرینی پخش کنین؟

«آره.» سیمون با محبت به ماسک جمجمه‌ایش ضربه زد.

- خوشحالم که خونه نیستم.

دوستانم، ساعت هفت، بیرون مغازه‌ی خواروبار فروشی قرار گذاشته و گروه درهم و برهمی از جادوگرها، ارواح و زامبی‌ها را تشکیل داده بودند. فضا عالی بود: تاریک، بدون ماه، و حتی برای جذاب کردن فضای توهمی مه هم شده بود. زویی، لباسی خون‌آشامی فوق‌العاده‌ای با شنل حاشیه‌دوزی قرمز پوشیده و نیش‌های سفید گذاشته بود. تینا لباس جادوگرها، کلاه نوک تیز و ردای بلند را انتخاب و صورتش را با ستاره‌های نقره‌ای تزیین کرده بود. نلسون شکل یک زامبی آمد - چندان به خودش زحمت نداده بود. من در لباس چسبان اسکلتی‌ام کمی خجالت می‌کشیدم.

نلسون ضربه‌ای به جمجمه‌ی پارچه‌ای من زد: «تق، تق، کی

اونجاس؟»

- منم، اسکای.

- اسکای کیه؟

- خفه شو نلسون.

خندید. «عالی شدی. این لباس رو از کجا آوردی؟ اجاره کردی؟»

ماسک را در آوردم. «نه، سیمون درست کرده.»

- فوق العاده‌س.

- خودش و سالی هم با لباسای همین شکلی تو خونه هستن.

نلسون به شوخی مرا به سمت خانه‌مان کشید. «نه بابا؟ پس باید بریم

اون بالا.»

به پهلویش سقلمه زدم. «اگه به بقیه هم این پیشنهاد رو بدی،

شخصا مغز مرده‌ت رو از تو گوش‌هات می‌کشم بیرون و میدم

دوستای زامبی‌ت بخورن.»

- آخ! تهدید تصویری خوبی بود، خوشم اومد.

با این لباس‌ها کمی سردم شده بود. «میشه راه بیفتیم تینا؟»

- آره، بریم.

تینا فانوس‌هایی به شکل کدو حلوایی که سر چوب زده بود به دستمان داد و در خیابان‌های شهر راه افتادیم تا مراسم را ببینیم. بچه‌های کوچک همراه پدر و مادرهایشان با لباس‌های مبدل عجیب و غریب رژه می‌رفتند. به نظر می‌رسید مفهوم ترس و وحشت، جایی در بین راه کمرنگ شده چون ظاهراً برای دختر بچه‌های مهد کودکی کاملاً قابل قبول بود که پیراهن‌های شاهزاده‌ای مورد علاقه‌شان را بپوشند و پسر بچه‌هایی که با لباس مرد عنکبوتی آمده بودند هم کم نبودند. قطعاً تأکید بیشتر بر گرفتن خوراکی بود تا آزار و شوخی. چند تا بچه‌ی بزرگ‌تر را دیدم که با تفنگ‌های آب‌پاش با هم مبارزه می‌کردند ولی بیشتر آنها آنقدر مشغول جمع کردن شیرینی بودند که وقت نداشتند به خانه‌هایی که جواب نمی‌دادند صدمه‌ای بزنند.¹

همان‌طور که به خانه‌ی تینا نزدیک می‌شدیم، یک گرگینه از میان مه بیرون آمد و به گروه ما اضافه شد؛ صورتش به طور کامل با ماسک پوشیده شده و از گوش‌هایش مو بیرون زده بود و یک جفت پنجه‌ی پشمالو داشت. هر شب دیگری بود، همه به وحشت می‌افتادند؛ در شب هالووین هیچ‌کس پر دلش هم تکان نخورد.

¹ در جشن هالووین، مفهوم قاشق زنی به این صورت است که در مقابل اینکه به صاحب خانه صدمه‌ای نزنند هدیه دریافت می‌کنند. البته این صدمه زدن اغلب جنبه شوخی دارد مثل استفاده از تفنگ آب‌پاش.

گرگینه از بین جمعیت گذشت و خودش را به من رساند. بعد خم شد و در گوش من غرش کرد.

نفسم بند آمد. «زد؟»

- هیسس. نمی‌خوام کسی بدون من انجام. و چون ممکنه کسی بشنوه، تو فکرت هم با من حرف نزن، می‌دونی که.

به طرز عجیبی از اینکه یواشکی بیرون آمده بود تا مرا ببیند خوشحال بودم؛ مثل دختر بچه‌ها می‌خندیدم. «آها، مرد گرگی، تو استاد تغییر قیافه‌ای و خلافاکارا رو با زیرکی فریب میدی.»

- همرنگ جماعت، نه؟ می‌دونستم بعد تاریکی هوا بیرون می‌مونی، برای همین منم اومدم اینجا.

در واقع، در این شب وحشت‌های دروغین، نیازی به یادآوری حقایق وحشت‌آوری که ما را دنبال می‌کرد نداشتیم ولی حالا که او در کنارم بود احساس خوشحالی بیشتری می‌کردم.

یک پنجه پشمالو خودش را دور کمر من جا کرد. «مطمئن نیستم این لباس رو تأیید می‌کنم یا نه. نمی‌تونستی یه عبایی چیزی بپوشی؟»

- واقعا سردمه. سیمون موقع درست کردن لباس حواسش به این نبود.

زد کتش را در آورد و آن را روی شانه‌های من انداخت. «بابات این رو درست کرده؟ داریم در مورد همون مردی حرف می‌زنیم که می‌خواست تا وقتی سی سالت بشه یه جا حبست کنه؟ از آخرین باری که دیدمش تغییر شخصیت داده؟»

گفتم: «این لباس هنرمندانه‌ست. به فکر این نبود که دخترش چه شکلی میشه - فقط می‌خواست اندازه‌ها درست در بیاد. خودش و سالی هم با لباسای مشابه تو خونه‌ن.»

به نرمی خندید.

پرسیدم: «خب، به مادر و پدرت گفتی که داری میری بیرون؟»

- نه، اونا هنوز فکر می‌کنن ما باید توی خونه تو لاک دفاعی باشیم. من الان دارم تو گاراژ موتور رو تعمیر می‌کنم. زو پشتم رو داره.

- قراره عکس العملشون چه جور باشه؟

زد اخم کرد. «نمی‌تونم ببینم - برای خانواده سخته. فکر کنم توی خونه‌ی سیونت‌ها انقدر احتمالات زیادی هست که آینده رو مبهم

می‌کنه، مثل تداخل امواج روی تلفن موبایل. و یه چیز عجیب: متوجه شدم که هر چی به تو نزدیک‌تر میشم، چیزای کمتری در موردت می‌بینم.»

- یعنی الان دیگه می‌تونم تو ورق بازی شکستت بدم؟

- احتمالا. ولی ممکنه نتونم تو دروازه‌بانی کمکت کنم، برای همین جنبه‌ی منفی هم داره.

- از نظر من مشکلی نداره. زیاد جالب نیست که تو همیشه انقدر چیز می‌بینی. باعث میشه احساس کنم، ... چه می‌دونم، اسیر آینده شدم.

زد جواب داد: «آره، منم اینجوری ترجیح میدم. عادی‌تره.»

به خانه‌ی تینا رسیدیم. واقعا سنگ تمام گذاشته بود: پشت هر پنجره کدو حلوایی‌های کنده‌کاری شده لبخند می‌زدند و ایوان با عنکبوت و خفاش و مار تزیین شده بود. مادرش با لباس جادوگری، مژه‌های مصنوعی حجیم و ناخن‌های قرمز در را باز کرد. می‌توانستم برادرهای بزرگ‌تر تینا را آن پشت ببینم که شاخه‌های اضافه را برای آتش روشن کردن می‌شکستند.

زد پیشنهاد داد: «بیا بریم تو، یه مدتی بمونیم بعد در بریم. من واقعا دلم می‌خواد یه ساعتی با تو تنها باشم. اینکه مجبوریم تو مدرسه دزدکی چند دقیقه همدیگه رو ببینیم و همش نگران این هستیم که یکی سر برسه و مچمون رو بگیره داره منو می‌کشه.»

- باشه، ولی من نمی‌تونم خیلی زود جیم بشم.

- اونجا فاصله رو با تو حفظ می‌کنم. اگه کسی من رو با این لباس بشناسه، فکر خاصی نمی‌کنه. تینا واقعا منو دعوت کرده.

مهمان‌ها در آشپزخانه جمع شدند. مادر تینا یک دیگ بزرگ پر از ذرت بو داده و نوعی ژله‌ی سبز که باید با چشمان بسته به خورد همدیگر می‌دادیم برای ما آماده کرده بود. زد آن عقب‌ها بود و لباس گرگینه‌اش را در نمی‌آورد.

من نلسون را به عنوان شریک ژله خوری‌ام انتخاب کردم و تینا با فریاد راهنمایی‌ام می‌کرد. همانطور که انتظار می‌رفت، بیشتر از اینکه ژله‌ها را در دهانم بگذارد رویم ریخت.

بعد از اینکه یک قاشق به گردنم برخورد کرد و ژله‌ها روی سینه‌ام ریخت جیغ زدم: «ایششش. حالا باید برم حموم!»

تینا پیشنهاد کرد: «مسابقه‌ی سیب خوری. اون بهتره.»

در خوردن سیب هم موفقیتی نداشتیم. زویی بهتر از همه بود.

تینا توضیح داد: «به خاطر دهن گنده‌شه.» و وقتی زویی به او آب پاشید جا خالی داد.

باید تا نیمه شب به خانه برمی‌گشتم برای همین اگر می‌خواستیم با زد وقت بگذرانم باید تا ساعت ده و نیم بهانه‌هایم را جور می‌کردم.

تینا همانطور که آهنگ‌های آی‌پادش را مرور می‌کرد تا رقص را شروع کند پرسید: «برای برگشتن مشکلی نداری؟»

گفتم: «نه، هماهنگ کردم یکی منو برسونه.»

- باشه. فردا می‌بینمت.

- به خاطر مهمونی ممنون. حرف نداشت.

تینا خندید. «عاشق انگلیسی حرف زدنتم اسکای.» صدای مرا تقلید کرد: «حرف نداشت!» در حالی که از خنده ریشه رفته بود، به طرف نلسون پرید و او را برای رقص به وسط آشپزخانه کشید.

به ایوان رفتم؛ زد منتظر من بود. پرسید: «آماده‌ای؟»

- اوهوم. کجا میریم؟

- بیا بریم طرف خونهی شما. یه کافی‌شاپ تو خیابون اصلی هست که باید الان باز باشه.

- امنه؟

زد گفت: «باید باشه. میریم تو یکی از غرفه‌هایی که اون پشته. با اینکه خیلی هم‌رنگ جماعت شدن رو تحسین می‌کنم ولی نمی‌خوام تمام شب با این ماسک بشینم.

جمجمه را به طرف او گرفتم. «باید این رو دوباره سرم کنم؟ واقعا با این احساس حماقت می‌کنم.»

- بهتره به این فکر کنی که اگه روی سرت نذاری مردم می‌بینن کی لباس اسکلتی پوشیده.

گفتم: «نکته‌ی خوبی بود.» دوباره ماسک را سرم گذاشتم و بعد نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. «این قرار دوم ماست، درسته؟»

«دیدی؟ گفتم یه چیز بهتر پیدا می‌کنم.» انگشتانش را در بین انگشتان من گره کرد: پنجه‌های پشمالو در بین استخوان‌های اسکلتی.

کافی شاپ پر از پدر و مادرهایی بود که بعد از این که تمام شب با بچه‌های بیش فعالشان پرسه زده بودند، می‌خواستند کمی گرم شوند. باید منتظر می‌شدیم تا غرفه‌ی عقبی خالی شود.

زد پرسید: «تو چی می‌خوری؟»

- شکلات گرم با همه‌ی مخلفات.

یک لیوان بلند که مملو از خامه و مارشملو بود و یک قاشق شکلاتی از کنارش بیرون زده بود برایم آورد. برای خودش قهوه‌ی تلخ گرفته بود.

گفتم: «نمی‌دونم چی رو از دست دادی.» یک قلپ مارشملوی چسبناک که با شکلات قاطی شده بود خوردم و از شدت خوشی آه کشیدم.

زد گفت: «فکر کنم همین که تو رو نگاه می‌کنم به همون اندازه لذت می‌برم.» قهوه‌اش را نوشید. «می‌دونم قرار سطح بالایی نیست - ببخشید.»

- آره، خوب منو شناختی، نشستم اینجا دارم حساب می‌کنم چقدر خرج کردی. دفعه‌ی بعد توقع خاویار تو یه رستوران پنج ستاره رو دارم.

- اگه گرسنه‌ای می‌تونم یه برگر هم تو رستوران بهت بدم.

یکی از پنجه‌هایش را بیرون کشیدم. «لوس نشو. دفعه‌ی بعد مهمون منی. بهتره هر دو شریک باشیم.»

پشت دست مرا نوازش کرد و باعث شد تمام وجودم مور مور شود. «از نظر من عیبی نداره تو صورت حساب شریک بشیم ولی من یه جورایی ترجیح میدم برای کسی که باهاش قرار میدارم خرج کنم. فکر نکنم خوشم بیاد تو پول من رو بدی.»

خندیدم. «تو با غارنشین‌ها بزرگ شدی، درسته؟»

- تو که بابا و برادرام رو دیدی. من دیگه حرفی ندارم.

در خیابان‌هایی که حالا خیلی آرام‌تر شده بود قدم زدیم. کوه‌های برفی زیر نور ماه می‌درخشیدند، ستاره‌ها مثل نقطه‌های سفید در آسمان تیره، دور دست و به طرز عجیبی درخشان به نظر می‌رسیدند.

در حالی که به کیلومترها فاصله‌ی بین ما و نزدیک‌ترین ستاره فکر می‌کردم گفتم: «باعث میشه احساس کنم خیلی کوچیکم.»

- اصلا دوست ندارم این خبر رو به تو بدم اسکای، ولی تو واقعا کوچیکی.

به شکمش مشت زدم و او هم مطیعانه آخی گفت هر چند شک داشتم صدمه‌ای به او زده باشم. گفتم: «ببین، من داشتم یکی از اون لحظات عرفانی واقعا این جهان خارق‌العاده نیست؟ رو تجربه می‌کردم. یه کم احترام بذار.»

زد لبخند شیطنت آمیزی زد. «وقتی لباس اسکلتی پوشیدی کار سخته. می‌دونی داری زیر نور ماه برق می‌زنی؟ من تا حالا با کسی که همچین کاری بکنه قرار نداشته بودم.»

- و شما دقیقا با کی قرار گذاشته بودی آقای بندیکت؟ تینا میگه خانواده‌ی شما با دخترای ریکنرج بیرون نمیرن.

«درسته. تو استثنایی. من با چند نفری قرار داشتم، بیشتر از اسپن.»
مچ دستم را فشار داد. «تو چی؟»

سرخ شدم و آرزو کردم کاش اصلا این گفتگو را شروع نکرده بودم.
 «دوستای من تو انگلیس یه بار برای من یه پسری رو جور کرده
 بودن. فاجعه بود. انقدر که عاشق خودش بود؛ جواب نداد.»

- پس تو رو فقط برای تشریفات می خواسته؟

- چی؟

- برای نمایش.

- فکر کنم. فقط دو بار با هم بیرون رفتیم؛ از سرم هم زیاد بود. برای
 همین می بینی که تجربه ی من خیلی محدوده.

زد گفت: «نمی تونم بگم از اینکه این رو می شنوم متأسفم. از مهمونی
 خوست اومد؟»

- باز یاش مسخره بود ولی خوش گذشت.

«امیدوار بودم حرف بازیا رو پیش بکشی. من که خیلی تحت تأثیر
 بلایی که سر زله اومد قرار گرفتم.» گردن مرا بوسید. «اوهوم، آره،
 قطعاً نتونستی کامل پاکش کنی.»

«زد!» اعتراضم از صمیم قلب نبود، زیادی از توجهش لذت می بردم.

- هیسس! من مشغولم.

وقتی چیزی که زد به آن تمیزکاری می‌گفت تمام شد، به راهنما ادامه دادیم. در همان زمان، دو پسر که لباس مبدل قاتل‌های تبر به دست را پوشیده بودند در حالی که از ته حلق فریاد می‌کشیدند از میان مه بیرون دویدند. دست‌هایشان خونی بود و چاقوهای قلابی از وسط سرشان رد شده بود. یکی از آنها کاردی هم در دستش داشت.

یکی از پسرها فریاد زد: «اینجا بازم آدم برای کشتن هست! گرگه رو بکش! اسکلته رو بکش! حمله!» مستقیم به طرف من دوید؛ بسته‌ی شکلاتش ترکید و شکلات‌ها روی پیاده رو پخش شد. سرعتش را کم نکرد؛ جنون خون‌ریزی‌اش کاملاً قانع‌کننده بود. با این که سعی کردم جا خالی بدهم چاقویش به طرف من آمد. در حالی که تقریباً از او ترسیده بودم جیغ زدم.

زد دیوانه شد. مچ پسرک را گرفت و چرخاند تا چاقو روی زمین بیفتد. بعد روی او پرید و او را به زمین دوخت و بازوهایش را محکم پشتش پیچاند.

ماسکم را از صورتم کشیدم و فریاد زدم: «بس کن زد! من نمی‌خوام صدمه ببینم - الکی بود.»

پسر دیگر روی زد پرید و مشت‌ها در هوا به گردش درآمد، هر سه نفر آنها در ترکیبی از خون مصنوعی و عرق در هم می‌لولیدند. نمی‌توانستم به آنها نزدیک شوم تا پسرها را از روی زد کنار بکشم. جیغ‌های من و فحش‌های آنها همسایه‌ها را بیرون کشید.

خانم هافمن به سرعت از خانه‌اش بیرون آمد. «پلیس! من به پلیس زنگ می‌زنم!» دوباره داخل خانه ناپدید شد.

گفتم: «نه، زنگ نزنین! بس کن زد - بس کن!»

اوضاع بدتر شد؛ پدر و مادرم صدای مرا از میان بقیه صداها تشخیص دادند و بیرون آمدند.

سیمون به طرف من پرید و داد زد: «اسکای، چی شده؟»

- جلوشون رو بگیر سیمون، جلوشون رو بگیر!

سیمون دخالت کرد و کوچک‌ترین پسر را از پشت شلوارش گرفت. پسرک دست و پا زنان بالا آمد و درست همان وقت یک ماشین پلیس داخل خیابان ما پیچید. صدای آژیر کوتاهی آمد و بعد چراغ‌های چرخان صحنه را روشن کرد. دو همسایه دیگر هم قبل از

این که پلیس‌ها بتوانند از ماشین پیاده شوند سر معرکه رسیدند و زد را از آدمکش تبر به دست جدا کردند.

مأمور پلیس نگاهی به آن آشفته بازار کرد و آهی کشید. «کی قراره بگه جریان از چه قراره؟» دفترچه‌اش را بیرون آورد. «تو رو می‌شناسم، زد بندیکت، و این دو تا هم دوقلوهای **گوردانو**¹ هستن، آره؟ و این... امم... بانوی کوچولوی اسکلتی؟»

سیمون به خشکی گفت: «اسمش اسکای‌ه، اسکای برایت. دختر من. اون دعوا نمی‌کرد.»

- شما اون خانواده‌ی انگلیسی هستین، درسته؟

- بله، آقا.

مأمور پلیس به دوقلوها نگاهی کرد و گفت: «من این پسرا رو می‌شناسم، بچه‌های خوبی هستن. هیچ وقت دردمندی درست نکردن. این دعوا رو کی شروع کرد؟»

نگاه خیره مأمور پلیس به طرف من و زد برگشت. فکر می‌کرد می‌داند چه کسی مقصر است.

¹Gordano

زد خون را از لب شکافته‌اش پاک کرد. «اون به اسکای حمله کرد.»
 پسر تبردار گفت: «خوب، آره! من فقط داشتم بازی می‌کردم مرد،
 ها_لو_وین_ه، یادته؟ زد دیوونه شد، سرکار حسین.» و دنده‌هایش را
 مالش داد.

- بذارین این جریان رو تو کلانتری حل کنیم پسرا. من دکتر کشیک
 رو خبر می‌کنم تا یه نگاهی به شما بندازه و به پدر و مادراتون زنگ
 می‌زنم.

دوقلوها غرغر کردند. «آه. سرکارا!»

- بپرین تو ماشین.

زد با بیچارگی نگاهی به من انداخت. قرار مخفی ما در حال افشا
 شدن بود؛ آن هم به بدترین شکل ممکن.

- و تو، خانم جوان، فکر کنم به اظهارات شما هم در این مورد احتیاج
 داریم. شاید پدر و مادرت بتونن تو رو بیارن کلانتری. ظاهرا من
 دست و بالم پر از قاتلای روانی و گرگینه‌هاست.

سیمون با لحن خشکی گفت: «من میارمش.»

عالی بود. قرار شماره‌ی دو به کلانتری ختم شد.

فصل 15

سرکار حسین اجازه نداد ما با هم حرف بزنیم تا بتواند شرح ماجرا را بر اساس نظر هر کدام از ما بشنود. من جرأت نکردم از مکالمه‌ی ذهنی استفاده کنم، هر چند وسوسه‌ی آن خیلی شدید بود. ولی آنقدر احساسات خشمگین زیادی از سیمون بیرون می‌جوشید که شک داشتم هیچ پیغامی موفق شود از این ابر طوفان‌زا عبور کند.

سیمون در حالی که فرمان ماشین را محکم گرفته بود و به طرف کلانتری می‌راند، با عصبانیت گفت: «من قصد ندارم تا وقتی نرسیدیم خونه ازت بپرسم با اون پسره چی کار می‌کردی.»

حالا چیز دیگری هم داشتم که انتظارش را بکشم!

سیمون ادامه داد: «ولی توی دردسر افتادی اسکای. تو به اعتماد ما خیانت کردی. ما از تو خواستیم به خاطر امنیت خودت از اون پسره فاصله بگیری.»

حق داشت. معلوم است که حق داشت. ولی این‌طور نبود که برای آن برنامه ریزی کرده باشم. فقط با جریان اتفاقات همراه شدم. ما فکر

کردیم احتیاط‌های لازم را برای یک قرار ساده در یک کافه انجام داده‌ایم.

- و انتظار نداشتم که امشب رو به رسوندن تو به بازداشتگاه شهر بگذرونم!

زانوهایم را بغل کردم؛ سرم دنگ دنگ می‌کرد.

- ما داریم سعی می‌کنیم تو ریکنریج شهرت خوبی برای خودمون دست و پا کنیم اسکای. رفتارهای بچگانه‌ی تو کمکی به این قضیه نمی‌کنه. اگه تأثیر بدی روی مرکز هنری داشته باشیم ممکنه آقای رودنهایم ما رو برگردونه.

پیشانی‌ام را روی زانوهای گذاشتم. من دختر بدی بودم.

سیمون به طرف من نگاه کرد؛ سکوت من هشدار بود که اوضاع رو به راه نیست.

«اه، لعنت بر شیطون، عزیزم، این کار رو نکن.» ماشین را کنار زد و سر مرا نوازش کرد. «من فقط نگران تو هستم.»

گفتم: «ببخشید.»

سیمون گفت: «یه کاری می‌کنی احساس کنم یه هیولا هستم. من عصبانیم ولی بیشتر از دست اون پسرای احمق، نه تو. می‌دونم تو ربطی به این جریان نداشتی. خواهش می‌کنم.»

سرم را بالا آوردم و به او نگاه کردم. حتما اشک را در چشم‌های من دیده بود. «من فقط می‌خواستم با اون باشم.»

- می‌دونم عشق من.

- اشتباهه؟

- در شرایط عادی نه، اشتباه نیست.

ادامه دادم: «ما فقط رفتیم کافی‌شاپ. وقتی تو خیابون بودیم ماسک‌هامون تقریبا تمام وقت رو سرمون بود.»

سیمون آه عمیقی کشید. «شونزده سالگی! فقط یه قهوه می‌خوری و کار به اداره‌ی پلیس می‌کشه.»

- زد به خاطر اون اتفاقی که تو جنگل افتاد عصبیه. اون پسر قاتله خیلی واقعی به نظر می‌رسید - و من جیغ زدم - نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم. زد فکر کرد من به خطر افتادم.

- پس بیش از حد عکس العمل نشون داده. من این رو درک می‌کنم چون ایراد اساسی خودم هم هست. بیا بریم ببینیم چی کار می‌تونیم براش بکنیم.

زِد در اتاق انتظار نشسته بود ولی افسر کشیک بدون این‌که اجازه بدهد با هم حرف بزیم مرا به جلو هدایت کرد. مرا به دفتر افسر پلیس حسین بردند؛ هم‌زمان دوقلوهای گوردانو تحت نظارت مادرشان از دفتر بیرون آمدند. آرزو کردم کاش وقت داشتم و لباس اسکلتی‌ام را عوض می‌کردم.

قُل بزرگ‌تر زیر لب گفت: «تقصیر دختره نبود.»

خانم گوردانو که بینی‌اش را بالا گرفته بود گفت: «به نظر من که آشغاله.»

سرکار حسین گفت: «اسکای، لطفا بشین.» یک بطری آب را به طرف من هل داد. «فکر کنم تصویر کلی دستم اومده ولی چرا تو هم داستانت رو به من نمیگی؟»

به طور خلاصه اتفاقاتی را که از زمان ترک کافه افتاده بود تعریف کردم.

افسر پلیس با خستگی سینه‌اش را خاراند. شبی طولانی داشت و تازه هنوز نیمه شب بود. گفت: «چیزی که نمی‌فهمم اینه که چرا زد متوجه نشد این یه شوخی بوده؟ اون درشت هیکله، و رفته سراغ پسری که یه سر و گردن از خودش کوتاه‌تره. برام جا نمیفته.»

سیمون گفت: «زد بندیکت داشته از دوست دخترش حمایت می‌کرده، سرکار.» از اینکه از زد دفاع می‌کرد جا خوردم. «ممکنه یه سر و گردن از اون مرد جوان بلندتر باشه ولی اسکای از هر دوی اونا کوچیک‌تره. زد دیده یه پسری با چاقو به اون حمله کرده. گاهی اوقات وقتی نگران کسی هستی نمی‌تونی درست فکر کنی.»

پرسیدم: «کسی هم صدمه دیده؟»

سرکار حسین به دفترچه‌اش ضربه زد. «جدی نه. دو سه تا دندون بن گوردانو لق شده ولی دندون پزشک می‌تونه درستش کنه. البته خرج داره.»

سیمون پیشنهاد کرد: «شاید زد بتونه تو هزینه‌هاش کمک کنه؟ به نظر تنبیه خوبی میاد.»

سرکار حسین بلند شد و ایستاد.

- آره، فکر کنم درسته. لازم نیست برای کسی سابقه درست کنیم.
ما را به اتاق انتظار راهنمایی کرد. در این فاصله، خانواده‌ی زد هم جمع شده بودند - پدر و مادرش، زو، ایو، ویکتور، همه آنجا بودند - و او باید سخنرانی آنها در مورد فرار پنهانی از خانه و دعوا در خیابان را تحمل می‌کرد. بیشتر از اینکه نادم به نظر برسد مستأصل بود؛ دوباره به حالت همان مرد گرگی عبوس اولین روزهای آشناییمان برگشته بود.

سرکار حسین دست‌هایش را به هم زد تا توجه آنها را جلب کند. «خب، خب، بیاین این جریان رو فیصله بدیم. می‌خوام یه کلمه با زد حرف بزنم، بعد همه می‌تونین برین.» زد را به اتاق عقبی برد و ما را با بندیکت‌ها تنها گذاشت.

ویکتور جلو آمد. «مامان، بابا، ایشون آقای برایت، پدر اسکای هستن.»

پدر و مادرهایمان به خشکی برای هم سر تکان دادند. فکر نمی‌کنم ساول دیگه فکر می‌کرد من شیرین باشم. بیشتر به نظر می‌رسید که

مزه‌ی تلخی در دهانشان باقی گذاشته باشم. فقط زَو و ایو لبخند دوستانه‌ای به من زدند.

زَو آهسته گفت: «لباست رو می‌پسندم. تو و بابات می‌خواین یه مد جدید راه بندازین؟»

ایو چانه‌اش را خاراند. «بی‌نظیره. می‌دونی تک تک استخوونا از نظر آناتومی درست هستن؟ هر کی این لباس رو درست کرده ذهن یه پزشک رو داشته.»

همان موقع تازه متوجه شدم سیمون هم لباسش را عوض نکرده است. یک کت پوشیده بود ولی شواهد غیر قابل تردیدی از زیر آن نشان می‌داد که او هم استخوان‌های درخشان به تن دارد.

نالیدم: «همین الان منو بکشین و دفنم کنین.»

زَو متلک انداخت: «فکر می‌کردم ایده‌ی اسکلت یعنی یه نفر قبلا این کار رو کرده.»

ایو گفت: «خبر این جریان پخش میشه، می‌دونی که.» چشم‌هایش پشت عینک برق می‌زد.

گفتم: «چه خبر آرامش بخشی!»

زَو دست‌هاش را به هم مالید. «آره، همه قراره در مورد این حرف بزنین که چطوری به زد دستبند زدن و حبسش کردن.»

- بهش دستبند نزدن.

«ولی پشت ماشین پلیس حبسش کردن. به علاوه، دستبند داستان رو بهتر می‌کنه. هر دو تای شما حسابی مشهور میشین. فکر کنم زد خوشش بیاد این حاشیه هم به سوابقش اضافه بشه.» انتهای آشفته‌ی موهای بافته‌ام را کشید. «نگران نباش اسکای، من بازم با تو حرف می‌زنم.»

گفتم: «ممنون. تو یه قهرمانی!»

جدا شدن ما از بندیکت‌ها مرا به یاد صحنه‌ی تبادل اسرای دشمن در یکی از آن فیلم‌های جنگی قدیمی می‌انداخت. من و زد را از هم دور نگه داشتند و بعد کت بسته به طرف ماشین‌هایمان بردند. رنگ چهره‌اش شبیه مرده‌ها بود.

احساس می‌کنم ضربه فنی شدم. با وجودی که ممکن بود بشنوند ریسک کرد [و در ذهنش با من حرف زد]. 'نمی‌تونم بدون عذرخواهی برم. باز هم.'

'چی شد؟'

'کنترل رو از دست دادم، قاطی کردم - همه‌ش هم به لطف موهبت لعنتیم. می‌دونی که، چند ماه پیش دیده بودم قراره چه اتفاقی بیفته. دیدم با چاقو به تو حمله شد. نفهمیده بودم الکیه.'

'ولی اینکه خوبه، نه؟ تهدید واقعی نبود.'

'آره، ولی فقط تهدید خیالی من با تهدید واقعی آدمکشا جایگزین شد. تبریک میگم و به دنیای فوق‌العاده‌ی خانواده‌ی بندیکت خوش اومدی. بهتره دیگه حرف نزنم. بابا داره بد نگاهم می‌کنه.'

'زد؟'

'ها؟'

'مراقب باش.'

'تو هم همینطور. دوستت دارم.'

مکالمه را قطع کرد.

سیمون سوییچ را چرخاند و پرسید: «اسکای، خوبی؟ رنگت یه کم پریده.»

زِد به من گفت دوستم دارد. آیا فقط یک اشاره گذرا بود یا واقعا
جدی می‌گفت؟

گفتم: «خوبم. فقط باید یه کم بخوابم.»

سیمون خمیازه کشید. «اول باید به رئیس گزارش بدیم.»

زِد عاشق من بود - شاید. مطمئن نبودم می‌خواهم حرفش را باور
کنم یا نه. آخرین چیزی که می‌خواستم این بود که عاشق شوم چون
در اعماق وجودم به یاد می‌آوردم عشق صدمه می‌زند.

برنامه‌ی بزرگ ما برای این که وانمود کنیم با هم نیستیم به خاطر
جریان کلانتری از هم پاشید. بازار شایعات داغ‌تر از آن بود که بتوانم
با بی‌تفاوتی یا انکار آن را سرد کنم. زِد هم حتما متوجه شده بود
چون بعد از اولین کلاسم سراغ من آمد و حتی به خودش زحمت
نداد این مسأله را که مرا به یک اتاق خالی می‌برد پنهان کند.

مرا در آغوش کشید. «تو خوبی؟»

گفتم: «خوبم.»

- همه‌ی بچه‌ها در مورد این اسکلت جذاب نفس‌گیر حرف می‌زنن. ظاهراً مجبور شده به خاطر یه احمقی که به دو تا بچه سال دومی حمله کرده به پاسگاه پلیس گزارش بده.

- پدر و مادرت چی گفتن؟

خنده‌اش تو خالی بود. «واقعا می‌خواهی بدونی؟ من باید با کار اضافه قرضی رو که برای دندون بن دارم پس بدم و برای عذرخواهی دوره بیفتم. باید قسم می‌خوردم که دیگه با تو یواشکی بیرون نرم. یه کاری کردن احساس کنم حدود نه سالمه. تو چی؟»

- بد نبود. سیمون تو رو مقصر می‌دونه.

- عالیه.

می‌خواستم از زدِ بپرسم آیا چیزی که در مورد دوست داشتن من گفت جدی بود یا نه ولی می‌ترسیدم سؤال کنم.

زدِ مرا در آغوش کشید و گفت: «آره، جدی بود.»

- از ذهن من چیزی کش نرو.

اعتراض مرا ندیده گرفت. «فکر کنم از همون لحظه‌ای که تو پارکینگ جلوی من وایسادی می‌دونستم ولی دیشب، وقتی تو رو

دیدم که تو کلانتری با لباس اسکلتی از من دفاع می‌کردی دیگه مطمئن شدم.» سرش را پایین آورد، صورت مرا در دست‌هایش گرفت و به من نگاه کرد. «درک می‌کنم که هنوز با چیزایی که به تو گفتم مشکل داری ولی این جریان چیزی بیشتر از یه زوج‌یابی تصادفیه اسکای؛ واقعا انقدر احساسم به تو قویه که تا حد مرگ من رو می‌ترسونه. تو ... همه چیزت ... لبخندت، طرز فکر کردنت، جووری که وقتی دستت میندازم خجالت می‌کشی، کله‌شقیقت.»

به نوعی، هم دوست داشتم این حرف‌ها را بشنوم و هم دوست نداشتم؛ چقدر پیچیده بود. «تو متوجه شدی من کله‌شقم؟»

«مگه می‌شد نشم. از نظر من، تو اون موسیقی متنی هستی که کاملا با موسیقی متن من هماهنگی داری.» نگاهش را در نگاهم گره کرد. «من عاشقت هستم.»

- هستی؟

چشم‌های زد یک درجه تیره‌تر شد. «اسکای، من تا حالا همچنین حسی نداشتم و برام ترسناکه.»

گفتم: «خب، اووه. اممم ... شاید باید سعی کنی و بهش غلبه کنی. من تو رابطه و این حرفا خوب نیستم.»

زد گفت: «قطعا هستی. فقط به زمان نیاز داری تا خودت رو وفق بدی.» بازوهایش را دور من حلقه زد تا بتوانم سرم را به او تکیه بدهم و به ضربان قلبش که محکم و پایدار می‌تپید گوش بدهم.

خیلی گیج شده بودم. سیونت، روح‌ربا، همه‌ی این مسائل این حقیقت را پنهان نمی‌کرد که در نهایت باید به او متعهد بشوم. من سال‌های زیادی را صرف کرده بودم تا با مخفی کردن قلب خودم از دیگران از خودم محافظت کنم؛ آیا می‌توانستم آنقدر به او اطمینان داشته باشم که ریسک کنم و او را دوست داشته باشم؟ اگر عاشق او می‌شدم و صدمه می‌دیدم چه؟ اگر اتفاقی برای او می‌افتاد چه؟

پرسیدم: «الان چه خبره؟ ویکتور موفق شد اون آدمایی رو که دنبال شما بودن یا اونایی که به شما خیانت کردن رو پیدا کنه؟»

زد به میزی تکیه داد و مرا طوری به خودش نزدیک کرد که پشتم روی سینه‌اش قرار بگیرد؛ دست‌هایش را دورم حلقه کرد و چانه‌اش را به سرم تکیه داد.

- فکر می‌کنیم به احتمال زیاد به دانیل کلی¹ بر می‌گرده.

¹Daniel Kelly

چرخیدم تا به صورتش نگاه کنم. «هی، من یه چیزایی در موردش شنیدم. همون نیست که برج می‌سازه؟»

زد گفت: «این فقط یه بخش کوچیک از کاراییه که می‌کنه. در حال حاضر داره یه شهر داخل شهر تو لاس وگاس می‌سازه. یه مجتمع عظیم از هتل و کازینو و آپارتمان. ولی این کار رو با پول کثیف انجام میده - البته، نه اینکه کسی جرأت کنه این حرف رو بزنه چون با یه میلیون شکایت دادگاهی خوردش می‌کنن. اعضای خانواده‌ش بخش‌های مختلف امپراطوریش رو مدیریت می‌کنن. بعضیاشون کاملا کلاه‌بردارن، مثل مافیا. ما یکی دو تا از اون‌ها رو توی دنور بعد از یه خلاف که فکر می‌کنیم به دستور اون بوده گرفتیم؛ البته نمی‌تونیم ثابت کنیم؛ یه ماه پیش به جرم قتل محکوم شدن - اون موقع خبر داغی بود.»

- یادمه تو مدرسه در موردش حرف می‌زدن.

- ویک سعی داره بفهمه اونا سیونتی تو لیست پرداختی‌هاشون دارن یا نه ولی کار سختیه. اونا حاضر نیستن با یه بندیکت حرف بزنن و منابع ویک خبری براش ندارن. کلی حالا دنبال ماست. ویل و یوریل

تو دنور توی کالج درس می‌خونن برای همین هوای همدیگه رو دارن.
بقیه‌مون تو حبس خونگی گیر افتادیم.

انگشتم را در انگشتانش گره کردم.

پرسیدم: «موهبت ویل چیه؟»

زد جواب داد: «اون بیشتر شبیه باباست، می‌تونه در دسر رو حس
کنه. توی تله‌کینسیس¹ هم عالیه.»

- اون چیه؟

- حرکت اجسام.

- مثلاً لیمو.

پوزخندی زد. «آره. من از زو تو این کار بهترم.»

زنگ مدرسه در راهرو به صدا درآمد. «برای ریاضی دیرم میشه.»

زد گفت: «چه بد. دلم برای اینکه با تو باشم تنگ شده بود.»

- جریمه میشم.

- پس منم جریمه میشم. عالیه.

¹Telekinesis حرکت اجسام از راه دور با قدرت ذهن

- این ریسک رو نمی‌کنی؛ ممکنه بندازنت بیرون؛ تینا گفت دوباره تو در دسر افتادی.

- نه، جرأتش رو ندارن. تو رو با لباس اسکلتیت می‌فرستم دفتر مدیر. پسر، من عاشق اون لباسم.

وقتی قرار شد به کلاس نرویم متوجه شدیم یک ساعت دیگر برای خودمان داریم.

گفتم: «خب، می‌خوای بقیه‌ش رو هم به من بگی، در مورد خانواده‌ت؟»

زد روی لبه‌ی پنجره نشست و کمک کردم من هم بالا بروم و کنارش بنشینم. «آره، فکر کنم وقتش شده. همه‌مون می‌تونیم کارای مختلفی مثل مکالمه‌ی ذهنی رو انجام بدیم ولی هر کدوم یه موهبت اصلی داریم. در مورد بابا که خطر رو احساس می‌کنه خبر داری. مامان آینده رو می‌بینه و می‌تونه افکار مردم رو بخونه، فکر کنم شباهتش به من از همه بیشتر باشه. اونا با هم می‌تونن از خونه محافظت کنن - این، بخشی از قدرت ترکیبی اون‌ها به عنوان روح‌رباست. تریس می‌تونه اشیا رو بخونه. اگه به چیزی دست بزنه، می‌تونه فرد یا واقعه‌ای رو که اون چیز رو اون‌جا آورده ببینه.»

گفتم: «برای یه پلیس خیلی به درد بخوره.»

زد گفت: «ما هم همین فکر رو می‌کنیم. یا باید پلیس می‌شد یا باستان شناس. یوریل، فکر کنم گفته بودم، گذشته رو می‌بینه. ویکتور می‌تونه با فکر آدم‌ها بازی کنه ...»

- چی؟! -

- آره، احساسات و افکار رو هدایت می‌کنه. وقتی یک‌هو می‌بینی با اینکه نوبت اونه داری با شستن ظرفا موافقت می‌کنی زیاد حس خوبی نیست. زو شفا دهنده‌ست. و ایو می‌تونه انرژی رو کنترل کنه، اشیا رو بترکونه، آتیش بزنه و این جور چیزا.

- لعنت بر شیطون! ایو که خیلی ... خب، دوستانه و درسخون به نظر میاد.

زد گفت: «مامان میگه وقتی بچه‌ی کوچولو بود ترسناک بود، ولی الان تحت کنترلشه.»

- خانواده‌ی تو چطور می‌تونن این کارا رو بکنن؟

- می‌تونیم دیگه. مثل اینه که بپرسم چرا چشمای تو آبی.

این سؤال مثل قطعه یخی بود که در گردنم افتاده باشد. «حدس می‌زنم از پدر و مادر واقعیم به ارث برده باشم ولی نمی‌تونم بفهمم، می‌تونم؟ اونا من رو ول کردن.»

زد گفت: «متأسفم، جواب احمقانه‌ای بود. یه چیزی در این مورد تو خاطرات دیدم.»

- سالی و سیمون نمی‌تونستن بچه‌دار بشن برای همین منو به فرزندی قبول کردن؛ با این‌که همه‌ی آدمای دیگه فکر می‌کردن من برای اینکه به فرزندی پذیرفته بشم زیادی مشکل‌دار هستم. من چهار سال حرف نمی‌زدم؛ تا وقتی اونا نجاتم دادن. اونا انقدر صبور بودن که من رو از لاکم بیرون کشیدن.

- اونا آدمای خاصی هستن.

- آره، واقعا.

- از جنبه‌های واقعا مهم که در نظر بگیریم، الان اونا پدر و مادر واقعی تو هستن. می‌تونم یه ردی از اونا توی تو ببینم.

- مثل چی؟

زد جواب داد: «تو هم مثل مامانت با مردم خوش رفتاری و اون کله شقیت رو از بابات به ارث بردی.»

«خوبه.» از فکر اینکه سرسختی سیمون را به ارث برده باشم خوشم آمد. «اون اهل یورک شایر¹ه. خوشحال میشه بشنوه مسریه.»

- تو نباید نگران چیزایی باشی که از پدر و مادر بیولوژیکی ت به ارث بردی. وقتی به تو نگاه می کنم نمی تونم چیزی ببینم که بخوای به خاطرش خجالت بکشی.

دست به سینه ایستادم. «فقط زیاد دقیق نگاه نکن.»

زد ادامه داد: «حدس می زنم حداقل یکی از اونا سیونت بوده.» یک حلقه موی مرا گرفت و آن را دور انگشتش چرخاند. «خانواده ی من از هر دو طرف سیونت هستن. فامیلای بابام یه رگ از قبیله ی یوت² دارن - یه قبیله از سرخپوستای بومی آمریکا. مامان میگه خون کولی ها و انواع و اقسام چیزای دیگه تو شجره ی خانوادگیست. اون وسطا یه ذره هم ایرلندی و یه دوز بالا مکزیکی دارن. من که میگم ما از زمان تولد محکوم به سیونت شدن بودیم.»

¹اهالی یورکشایر به یک دندگی مشهور هستن Yorkshire

²Ute

- پس روندش اینجوریه؟

- آره. پدر و مادرم هر دو از مهره‌های کلیدی شبکه سیونت¹ هستن، یه جور شبکه وب جهانی برای اون دسته از آدماییه که یه موهبتی دارن. موهبت مامان کمک می‌کنه اون‌هایی رو که عضو شبکه میشن چک کنیم و مطمئن بشیم به دلایل درستی اونجا اومدن.

- پس آدم‌های بد نمی‌تونن درخواست بدن؟

زد سرش را تکان داد. «البته خودشون هم نمی‌خوان. شبکه دنبال اینه که از موهبت‌هامون به نفع بقیه استفاده کنیم. ما خودمون رو مخفی نگه می‌داریم تا بتونیم تا جای ممکن عادی زندگی کنیم ولی این باعث نمیشه وقتی می‌تونن کمک کنیم این کارو نکنیم.»

پرسیدم: «و تو فکر می‌کنی من هم سیونت هستم؟»

- آره، اینطور فکر می‌کنم.

- ولی من نمی‌تونم چیزی و حرکت بدم.

- امتحان کردی؟

¹Savant Network

«خب، نه. نمی‌دونم چی کار باید بکنم. یه بار فکر کردم یه چیزایی دیدم - فکر کنم بهش می‌گن هاله - ولی دیگه نمی‌بینم.» در هر حال، به دیدنش اعتراف نمی‌کنم.

مدتی، دست در دست هم نشستیم و از پنجره بیرون را نگاه کردیم. آسمان پر از ابرهای خاکستری بود. برف شروع شده و به سرعت و انبوه می‌بارید و باد شدید آنها را به صورت افقی پخش می‌کرد و بعد با ملایمت روی زمین می‌افتادند.

زدِ گفت: «فکر کنم همینه. اولین برف درست و حسابی. دوست دارم بتونم بهت اسکای یاد بدم ولی اگه با من بیرون باشی امنیت نداری.»
- احتمالا فکر خوبی نیست.

- باید تینا رو راضی کنی تو رو ببره، کارش خوبه.

- ممکنه این کارو بکنم. ولی به من می‌خنده.

«آره، حتما.» دوباره داشت همان کار را می‌کرد - آینده را می‌خواند.

گفتم: «هر چند هیچی به اندازه‌ی اون لباس اسکلتی خجالت آور نیست.»

زد گفت: «به لباس توهین نکن. من اون رو نگه می‌دارم و می‌خوام بهت التماس کنم که تو موقعیتای خاص بیوشیش.»

به خودم نهیب زدم. من واقعا نباید عاشق این پسره می‌شدم ولی می‌خواستم خودم را در آغوش او جا بدهم و هیچ وقت او را ترک نکنم. «حفاظ درست کردن رو به من یاد میدی؟ نمی‌خوام خانواده‌ت هر فکری رو که از ذهنم می‌گذره بخونن.»

یک بازویش را دور من انداخت. «نه، ما اینو نمی‌خوایم. می‌دونی که، من گاهی بعضیاشون رو دریافت می‌کنم. اونی رو دوست دارم که تو...» بقیه را در گوشم زمزمه کرد و باعث شد از خجالت بمیرم.

وقتی گونه‌هایم از سوزش افتاد گفتم: «حفاظ، من حفاظ لازم دارم.» زد خندید. «باشه. تکنیکش ساده‌ست ولی تمرین لازم داره. بهتره از قوه‌ی تخیل و تجسم استفاده کنی. تصور کن داری چند تا دیوار می‌سازی و خودت رو داخل اونا قرار میدی و احساسات، عقاید و افکارت رو پشت موانع یه جای امن نگه می‌داری.»

پرسیدم: «چه جور دیواری؟»

- دیوار خودته؛ خودت تصمیم بگیر.

چشم‌هایم را بستم و کاغذ دیواری اتاقم را به یاد آوردم. فیروزه‌ای.

زد گفت: «خوبه.»

- تو می‌تونی چیزی رو که می‌بینم ببینی؟

- بازتابش رو. وقتی کسی حفاظ درست می‌کنه من یه سایه می‌بینم،

یه چیز خالی. مال تو یه رنگ آبی روشنه.

- دیوار اتاق خوابم.

- آره، خوبه. امن و آشنا. وقتی اون رو بین خودت و کسی که گوش

می‌کنه قرار میدی، براشون سخته که ازش عبور کنن. ولی تلاش

لازم داره، همه‌مون هر از چند گاهی یادمون میره.

از زد پرسیدم: «اون سیونتی که برای تیرانداز کار می‌کرد - اون تا

حالا حفاظش رو انداخته؟»

زد سرش را تکان داد. «برای همینه که می‌دونیم کارش خوبه -

قدرتمنده. یا اینه یا خیلی وقته رفته، ولی شک داریم.»

- بازم سعی می‌کنن؟

«ما فکر می‌کنیم بکنن. امیدواریم این‌طور باشه چون حالا که

انتظارشون رو داریم، شانسمون برای دستگیر کردن اونا بیشتره و

ممکنه جاسوسی که تو افبی‌آی دارن رو هم لو بدن. ولی حالا که می‌دونی جریان چیه، بیشتر احتیاط کن، قول میدی؟» انگشتش را با ملایمت پشت دستم کشید و باعث شد مورمورم شود.

گفتم: «قول میدم.»

- من جریان تو رو یه راز نگه داشتم، حتی از خانواده‌م. تو ارزشمندتر از اونی که حتی نزدیک این گندکاری بشی.

تینا نمی‌توانست درک کند چرا من از زد نمی‌خواهم به من اسکای بازی یاد بدهد. «یکی از بهترین اسکای‌بازای ناحیه دوست پسرته - و در ضمن من هنوز از اینکه راستش رو به من نگفته بودی از دستت عصبانیم - اون وقت از من می‌خوای به تو اسکای یاد بدم؟»

«درسته.» یک پارو برداشتم و به او کمک کردم برف را از شیشه‌های ماشینش در پارکینگ مدرسه پاک کند.

تینا پرسید: «چرا؟»

- چون به نظر زد، تو توی شیب‌های اسکای حرف نداری. تو مرشد اعظم من هستی و من دستیار وفادار توام.

تینا از تعریف من ذوق کرد. «ممنون. فکر نمی‌کردم حواسش به دخترایی مثل من باشه.»

«زِد اون جووری که تو فکر می‌کنی نیست. اونقدری که به نظر میاد غیر قابل دسترسی نیست. فقط این مشکل رو داره که ... جلوی مردم نمی‌تونه راحت باشه.» و نصف اوقات هم به خاطر اینکه شاهد جرائم مهم افبی‌ای است تحت فشار قرار دارد ولی لازم نبود تینا این را بداند. «و پدر و مادرامون چندان مایل نیستن ما با هم وقت بگذرونیم - مخصوصا از وقتی که کارمون به کلانتری کشید.»

- وای خدا، شبیه داستان وست ساید¹ شده!

من فکر نمی‌کردم خیلی درست باشد. اگر حافظه‌ام در مورد آن فیلم موزیکال یاری می‌کرد، فکر نکنم هیچ کدام از آنها تحت تعقیب آدمکش‌هایی با ادارک فوق‌عادی بوده باشند.

تینا ادامه داد: «باشه، بهت یاد میدم. به علاوه، مگه یه دختر چند بار می‌تونه جلوی پسری که می‌خواد تحت تأثیر قرارش بده با باسن بخوره زمین؟»

در واقع، درست می‌گفت. شاید بهتر بود از او یاد می‌گرفتم.

¹West Side Story

- سنجیده سخن می گوید مرشد تینا.

تینا خندید. «اینجوری نگو - من باید قلمبه سلمبه حرف بزنم - نه، هر دومون اشتباه کردیم - اون مرد سبز کوچولوئه یودا¹ اینطوری حرف می زد.»

به پیشانی ام ضربه زدم. «راست میگی. پس من فقط باید لب و لوچه م رو آویزون کنم و وقتی تو سعی می کنی یه چیزی یادم بدی اشتباه کنم.²»

- سعی کن بیشتر ادای لوک رو در بیاری تا آناکین، نتیجه اش بهتره. اگه دوست داری یکشنبه صبح بعد از کلیسا می برمت اسکای. حدود یازده کارمون تموم میشه پس من یازده و ربع میام دنبالت.

- عالیه.

- وسایلش رو داری؟

- نه. چی لازم دارم؟

¹Yoda

²به شخصیت های فیلم جنگ ستارگان اشاره دارد.

- نگران نباش. من لباس اسکای قدیمیم رو برات میارم، خیلی وقته برام کوچیک شده. می‌تونم از فروشگاه ورزشی چوب اسکای اجاره کنی.

- نمی‌تونم صبر کنم.

- فکر می‌کنی استعداد ذاتی داشته باشی؟

- امم.

- معلومه که داری. نیرو رو حس کن¹ اسکای.

در اسکای استعداد ذاتی نداشتم - به هیچ وجه. ولی در زمین خوردن استعداد داشتم. برای حفظ تعادل تلاش زیادی لازم بود. قبلا هم با بمبی مقایسه شده بودم ولی حالا احساس می‌کردم مثل زمانی هستم که اولین بار روی سم‌هایش بلند می‌شد و پاهایش در همه جهت سر می‌خورد.

برف‌هایی را که بعد از آخرین باری که با صورت روی زمین افتاده بودم در دهانم رفته بود بیرون تف کردم و نفس نفس زنان گفتم:

¹ نقل قولی از فیلم جنگ ستارگان Feel the force

«شده گاهی از این تصورات داشته باشی که ... یه چیز جدیدی رو امتحان کنی و متوجه بشی یه استعداد کشف نشده داری؟»

تینا برای اینکه دلداری ام بدهد به پشتم زد. «همیشه.»

- فقط اینکه اینجا همچین خبری نیست.

هنوز در ابتدای شیب‌های بچگانه بودیم. می‌توانستم ببینم که تله‌کابین حسابی مشغول است و اسکای‌بازان حرفه‌ای‌تر را به بالای قله می‌برد؛ زو مسؤولیت باجه‌ی بلیط را بر عهده داشت. یک روز عالی برای اسکای بازی بود - آسمان آبی کمرنگ، برف‌هایی که با وعده‌های وسوسه‌کننده می‌درخشیدند، ارتفاعاتی که ما را به خود فرا می‌خواند. کوهستان در دوستانه‌ترین حالت خود بود، آب و هوای پیرمهربان در صندلی‌اش نشسته بود و به جلو و عقب تاب می‌خورد و هیچ برنامه‌ی نامطبوعی برای تغییر خلق و خویش نداشت.

تینا متوجه جهت نگاه من شد. «زد احتمالاً اون بالاست. آقای بندیکت برای کار آخر هفته‌ها به پسرا پول میده.»

دست کم اینجا نبود تا شکست مرا ببیند. به اندازه‌ی کافی برای زو مایه‌ی تفریح شده بودم.

تینا گفت: «خب، یه بار دیگه بریم. یادت باشه اسکای، این اولین آموزش توئه.»

با ناامیدی به دخترک چهار ساله‌ای که با اسکای‌های فسقلی‌اش ویراژ می‌داد نگاه کردم. حتی از چوب اسکای هم استفاده نمی‌کرد.

تینا گفت: «نمی‌تونی خودت رو با اونا مقایسه کنی. به اندازه‌ی قدشون سقوط می‌کنن و تو اون سن نابودنشده هستن. یه بار دیگه. آره، همینه. اسکای‌هات رو موازی نگه دار. نه، نه، نذار از هم باز بشه.»

«آخ!» پاهایم تقریباً از وسط باز شد و ران‌هایم با اعتراض فریاد کشیدند.

تینا گفت: «خوب بود - بهتر بود.»

پرسیدم: «بهتر از چی؟»

- بهتر از دفعه‌ی قبل. برای امروز کافیه؟

- وای، آره.

- عیبی نداره من برم بالا تا یه سُرّی بخورم؟

- معلومه که نه.

تینا گفت: «تو هم می‌تونی بیای.»

- شوخی می‌کنی؟

- می‌تونی دوباره با تله کابین برگردی. ممکنه از منظره‌ی اون بالا
خوشت بیاد.

لبخند شیطنت آمیزی زدم؛ خوشحال بودم تینا بالاخره با این‌که من
و زد با هم بگردیم کنار آمده است. هشدارهای شومش را ول کرده و
سطح تهدید را از حالت بحران به هشدار زرد رسانده بود. گفتم:
«شاید همین کار رو بکنم.»

فصل 16

چوب اسکی‌ها را کول کردیم و با خستگی به طرف صف تله کابین رفتیم. چشم‌های زَو با دیدن من جلوی باجه گرد شد. نگاه وحشت‌زده‌ای به تینا کرد.

پرسید: «اسکای، عزیز جان، فکر نمی‌کنی برای اسکی از اون بالا یه کم زوده؟»

لبخندم را پنهان کردم. «نه، احساس می‌کنم الان حال خوبی دارم.»

- تینا، باید منصرفش کنی. ممکنه خودش رو به کشتن بده.

تینا گفت: «به خودت فشار نیار زَو. فکر می‌کنه یه استعداد کشف نشده داره.»

زَو بلیط را در دستش پنهان کرد. «به تو نمی‌فروشم اسکای.»

چشم‌هایم را گرد کردم. «محض رضای خدا، زَو، من که احمق نیستم. فقط می‌خوام تا اون بالا سواری کنم. تینا می‌خواد اسکی کنه.»

زَو که خیالش راحت شده بود خندید. «عالیه. پس پول نمی‌گیرم. ولی فقط برای اینکه مطمئن باشم، خودم مواظب چوب اسکای‌ها هستم.»

تینا بلیطش را نشان داد و سوار کابین شدیم. چشم‌انداز بی‌نظیر بود. لحظه‌ای بالای سقف خانه بندیکت‌ها آویزان ماندیم و بعد در حالی که به نوک درختان صنوبر می‌ساییدیم در مسیر کابل بالا رفتیم تا وقتی که آنها هم به تدریج کم شدند و روی دره‌ی کوچکی معلق ماندیم. زیر ما، اسکای‌بازان شبیه مورچه جلو و عقب می‌رفتند و کاری می‌کردند اسکای‌آسان به نظر برسد. ده دقیقه بعد، به ایستگاه بالای کوه رسیدیم. زد مشغول سوار کردن مسافران به کابین برای پایین رفتن بود - تنها چند نفر دیگر مثل من برای دیدن منظره آمده بودند برای همین خیلی طول نکشید.

تینا سقلمه‌ای به من زد تا به طرف پیشخوان بروم. «یه قهوه بگیر. نیم ساعت بعد پایین تله کابین می‌بینمت.»

- باشه. خوش بگذره.

تینا چوب اسکای‌ها را به پایش بست و به طرف ابتدای خط سیاه جلو رفت.

به مرد پشت پیشخوان که صورت براقی داشت گفتم: «یه قهوه با شیر و یه دونات لطفا.»

شیرینی‌ام را در یک پاکت سفید به دستم داد و پرسید: «اسکی نمی‌کنی عزیز؟»

- اولین باره اومدم اسکی. کارم مزخرفه.

خندید. «منم همینطور. برای همینه که به قهوه دادن چسبیدم.»

- چقدر شد؟

- مهمون باش، به مناسبت اولین تجربه‌ی اسکی‌ت.

- ممنون.

زد از پشت به طرف من پرید و مرا از کمر بلند کرد و بالا برد و باعث شد جیغ کوچکی بزنم. «اوضاع چطوره؟»

جواب دادم: «من تو اسکی گند می‌زنم.»

«آره حدس زدم بزنی.» مرا چرخاند. «من فقط یه دقیقه وقت دارم تا کابین بعدی برسه، انقدر که یه لقمه از هر چی که اون تو داری بدزدم.»

مسئول غرفه پرسید: «دوست دخترته زد؟»

- آره خوزه¹.

«چرا بهترین همیشه یکی رو دارن؟ اه.» یک فنجان کاغذی را به من داد و به من چشمک زد.

زد مرا به کلبه‌اش در بالای تله کابین برد. می‌توانستیم صدای غژغژ و ناله‌ی چرخ‌هایی که تله کابین را حرکت می‌داد بشنویم. صورت زد را که مشغول بررسی چیزی روی صفحه‌ی کنترل بود تماشا کردم - عرض شانیه‌هایش وقتی صفحه نمایش را تنظیم می‌کرد، عضله‌های بازویش که منقبض می‌شد. قبلا متوجه نشده بودم چرا دوستانم در مدرسه‌ی قبلی اینقدر وقت صرف تحسین پسرها می‌کردند؛ حالا من هم کاملا به جمعشان اضافه شده بودم. آیا این پسر جذاب واقعا مال من بود؟ برایم سخت بود باور کنم اینقدر خوش شانس هستم.

از زد پرسیدم: «از کجا می‌فهمی کابین کجاست؟» با حواس پرتی گازی به دونات من زد. «هی!»

زد خندید و پاکت را از دسترس من دور نگه داشت و به صفحه نمایش اشاره کرد. چندین ردیف چراغ تعداد کابین‌هایی را که از

¹José

نقاط مشخص شده به پایین می‌رفتند نشان می‌داد. «اون نشون میده
چهار دقیقه وقت دارم.»

از جا پریدم و دونات را از دستش قاپیدم و مربایش را لیسیدم.

زد پرسید: «عشق شیرینی هستی؟»

- تو هم متوجه شدی؟

- اون شکلات گرم با همه مخلفات یه سرنخ کوچولو بهم داد.

یک گاز زدم و بقیه‌اش را به او دادم. «می‌تونی تمومش کنی.»

عین گرگ قورتش داد و بعد یک قلپ قهوه خورد. «ااه! شیر. باید
حدس می‌زدم. یه چیزی لازم دارم که مزه‌ش رو ببره.» در حالی که
یک چشمش به صفحه نمایش بود به چانه‌اش ضربه‌ای زد.
«می‌دونم!» خم شد و لب‌های مرا بوسید. احساس کردم بدنم تکان
خورد؛ یک سنگینی عجیب که مرا وادار می‌کرد محکم به او آویزان
شوم یا مثل کپه جلوی پایش سقوط کنم. زد صدایی از رضایت
درآورد و بوسه‌اش را محکم‌تر کرد.

ورود دسته‌ی بعدی اسکای‌بازان بوسه‌ی ما را قطع کرد. متأسفانه بیشتر آنها بچه‌های دبیرستان بودند که وقتی دیدند در کلبه چه خبر است به در مشت زدند و سوت کشیدند.

یکی از دخترهای کلاس علوم من داد زد: «بیا، زد، ماچ بوسه رو بس کن و ما رو در بیار.»

یکی از پسرهای سال آخری اعتراض کرد: «بذارش پایین پسر!»

زد جواب داد: «باشه، باشه.» و مرا روی پاهایم برگرداند. بیشتر از این که خجالت زده باشد از خودش راضی بود در عوض صورت من تمام رنگ‌های ممکن در طیف قرمز را به خود گرفته بود.

بعد از اینکه اسکای‌بازان به طرف مسیرهای مورد نظرشان هدایت شدند، ده دقیقه‌ی دیگر با زد ماندم و بعد برای پایین رفتن سوار تله کابین شدم.

زد در حالی که در را پشت سر من می‌بست گفت: «ممنون که اومدی. هنوز یه کم شیرینی رو لب‌ت مونده.» با ملایمت لب‌های مرا بوسید و بعد ژاکتم را مرتب کرد.

گفتم: «اوهوم، فکر کنم باید بازم پیام ببینمت. به نظر میاد تله کابین بیشتر از اسکای به درد من می خوره.»

- مراقب خودت باش.

- سعی می کنم. تو هم مراقب خودت باش.

تینا آنقدر در آموزش من پافشاری کرد که در آخر هفته‌ی قبل از عید شکرگزاری می توانستم بدون اینکه بیفتم در شیب‌های بچگانه از بالا تا پایین قل بخورم.

وقتی موفق شدم تینا رقص کوچکی کرد. «وووهوووو! شوالیه‌های جدای¹ مراقب باشید!»

چوب اسکای را به سختی درآوردم. «فکر نکنم هنوز چندان تهدیدی برای امپراطوری² باشم.»

«تازه اولشه، ناامید نشو.» اسکای‌های خودش را برداشت. این یکشنبه از اولین باری که روی سرایشب‌ها بودیم ابری تر بود؛ نوک تله کابین از

¹Jedi knights

²اشاره به فیلم جنگ ستارگان

دید پنهان شده بود و هوا حال خوشی نداشت. وقتی برای بالارفتن صف ایستادیم ساول را پشت میز دیدیم.

«سلام تینا، اسکای.» تینا را از میله‌های گردان رد کرد ولی میله‌ها برای من باز نشد. ساول مانع رد شدن من شد. «فایده‌ای نداره امروز بری بالا اسکای. زو شیفته. به زدِ یه روز استراحت دادم که بره اسکی‌بورد.»

گفتم: «اوه، باشه.»

تله‌کابین داشت راه می‌افتاد. تینا برای من دست تکان داد. «همین‌جا منتظر باش. زیاد طول نمی‌کشه اسکی کنم. هوا خیلی ناجوره؛ همیشه زیاد طول داد.»

از سر راه کنار رفتم. بقیه‌ی صف هم داخل رفتند.

بعد از اینکه کابین سفرش را به بالای تپه شروع کرد، ساول آمد تا در محوطه‌ی انتظارکنار من روی نیمکت بنشیند و گفت: «ما نمی‌تونیم تو و زدِ رو از هم دور کنیم، نه؟»

گفتم: «به نظر اینطور میاد.» به برف‌ها لگد زدم. احساس عجیبی به من می‌گفت ساول به من مشکوک است.

«ما نمی‌خواهیم هیچ اتفاقی برای هیچ کدوم از شما بیفته.» پاهای بلندش را دراز کرد؛ این حرکت او مرا یاد پسرش انداخت.

گفتم: «می‌دونم. این اواخر خبری نبود، نه؟»

- بله، آرام بود. نمی‌دونیم چه فکری باید بکنیم. دوست دارم باور کنم که تهدیدها برطرف شده ولی ذهنم چیز دیگه‌ای بهم می‌گه.

- فعلا کنار کشیدن؟

«من اینطور حدس می‌زنم. متأسفم که تو هم درگیر این جریان شدی. این آدم‌ها می‌دونن اگه یکی از اعضای خانواده‌ی من رو بگیرن همه‌ی ما رو ضعیف کردن.» چهره‌اش در حالی که به کوهستان نگاه می‌کرد با وقار و مصمم بود. احساس کردم ساول به طریقی به سرزمین‌های اطراف ما تعلق دارد که تعداد کمی از شهروندان اینجا چنین تعلق دارند؛ با اینجا هم‌نوا بود، بخشی از ملودی [این سرزمین]. مردکوهستان¹ - همچون مانعی بین خانواده‌اش و خطر ایستاده بود. ساول ادامه داد: «ویکتور فکر می‌کنه برای اونا مهم نیست به کی صدمه می‌زنن؛ فقط این که بقیه‌ی ما از نظر احساسی طوری فلج بشیم که دیگه نتونیم به عنوان یه تیم کار کنیم. من همه

¹MountainMan

رو تو قرنطینه گذاشتم نه فقط زد رو. ولی نمی‌تونیم این‌طوری ادامه بدیم. کار ما سخت و خشنه و پسرانمون باید آزاد باشن تا هیجانانشون رو بیرون بریزن و فراموش کنن. اگه اجازه نداشته باشن عادی رفتار کنن نمی‌تونن.»

گفتم: «در مورد قرنطینه خبر دارم، زد بهم گفته. ولی وقتی اون بیرون داره اسکای‌بورد می‌کنه یه کم در معرض خطر نیست؟ و زو که تنهایی اون بالاست.»

ساول دستی به شلوارش کشید و آشغال کوچکی را که روی آن بود با انگشت پرت کرد. «نگران پسرا نباش. اقدامات امنیتی رو انجام دادیم. حالا که می‌دونیم اون سیونت از حفاظ استفاده می‌کرده، می‌دونیم دنبال چه چیزی هستیم. اون بار تو جنگل، خب، فکر کنم می‌تونیم بگیم با شلوار پایین گیر افتادیم. این بار دیگه اینطور نیست. و تو، تو احتیاط می‌کنی؟»

- بله. تنهایی بیرون نمیرم. سالی و سیمون می‌دونن که باید مراقب آدمایی که نمی‌شناسیم باشن.

«خوبه. احتیاط رو فراموش نکن.» چند لحظه‌ای در سکوت نشستیم؛ کلمات ناگفته بینمان باقی مانده بود.

پرسیدم: «زِد به شما گفته، نه؟»

ساول دستش را دراز کرد و دست مرا فشار داد. «من و کارلا می‌دونیم. نمی‌تونیم از این خوشحال‌تر باشیم. البته متوجه شده بودیم که یه چیز خیلی مهمی برای پسرمون اتفاق افتاده. به خاطر خودت، به خاطر زِد، و به خاطر بقیه، فکر می‌کنیم حق داره تا حل شدن این مسأله این موضوع رو مخفی نگه داره.»

- بقیه؟

- اسکای، فکر نمی‌کنم تو درک کنی که خودت رو درگیر چه جریانی کردی. تو الان اولویت شماره‌ی یک زِد هستی، همونطور که کارلا برای منه. دیدن این که زِد تو رو پیدا کرده برای بقیه سخته. به نظرشون ناعادلانه‌ست که روح‌ربای کوچک‌ترین برادر یک‌هو توی بغلش بیفته در حالی که بقیه هنوز باید دنبال روح‌ربای خودشون بگردن. برای زِد خوشحال میشن ولی اگه حسودی نکنن انسان نیستن.

گفتم: «من نمی‌خوام برای خانواده‌ی شما دردسر درست کنم.»

پشت دست مرا نوازش کرد. «می‌دونم. فقط به ما زمان بده که این جریان رو حل کنیم و بعد همه مشتاقانه ورود تو رو به خانواده خوش آمد میگن.»

- ولی من هنوز در این مورد مطمئن نیستم. من تازه دارم به زدِ عادت می‌کنم؛ به چیزی بیشتر از چند هفته‌ی آینده فکر نکرده‌م. ساول لبخند عالمانه‌ای زد. «نگران نباش اسکای، همه چیز به موقع سر جای خودش قرار می‌گیره. تو این مسأله رو در نظر نگرفتی که خدا و طبیعت تو این مسأله دخیل هستن؛ وقتی آماده باشی تو هم این رو حس می‌کنی.»

امیدوار بودم درست بگوید. احساس من به زدِ عمیق‌تر می‌شد ولی هنوز در حدی نبود که به یک تعهد دائمی که چیزی بود که آنها انتظار داشتند، فکر کنم. من خودم را خوب می‌شناختم و می‌دانستم اگه کسی بر این موضوع پافشاری کند حسابی عقب می‌کشم. تا حالا، به نظر می‌رسید زدِ این را می‌فهمد ولی صبرش تا کی دوام می‌آورد؟ از این که با وجودی که آن بعد از ظهر در پایین تپه چرخیدم، زدِ را ندیده بودم حسابی سرخورده شدم. تینا که به خاطر اسکای‌بورد بازی که تقریباً با او برخورد کرده بود حسابی عصبانی بود زودتر پایین آمد.

مشتاقانه پرسیدم: «زد نبود؟»

«نه. فقط یه ابله از خود متشکر بی مغز بود که بقیه به اسم نلسون می شناسنش. داشت سعی می کرد من رو تحت تأثیر قرار بده.»
لوازش را پشت ماشینش انداخت. «آماده‌ای بریم خونه؟»

- آره، ممنون. پس هنوز نتونسته تو رو وسوسه کنه؟

دم در راننده مکث کرد. «به چی؟ که ما برای همدیگه ساخته شدیم؟
تورو خدا!!!!!!»

خب؛ زیاد امیدوار کننده به نظر نمی رسید ولی من حالت عصبی را خوب تشخیص می دادم و عاقل تر از آن بودم که وقتی تینا در چنین حالی است به نفع نلسون حرفی بزنم. روی صندلی کمک راننده لغزیدم. تینا سوییچ را چرخاند و چندین بار سعی کرد تا روشن شود.
«وااای. چه بدجوره. امروز صبح خوب کار می کرد.» دنده عقب زد.
«لگن شده.»

گفتم: «پس فکر کنم برادر محبوبت تنزل مقام پیدا کرد؟»

- شک نکن.

هر بار تینا برای یک تقاطع سرعت کم می‌کرد فکر می‌کردیم هر لحظه ممکن است متوقف شویم؛ با این حال، لک و لک کنان به شهر رسیدیم.

تینا با اوقات تلخی شوخی کرد: «آماده‌ای پیاده بشی و هل بدی؟»

وقتی به خیابان اصلی رسیدیم باتری ماشین از کار افتاد.

گفتم: «تینا، فکر کنم بهتره ماشین رو ببری تعمیرگاه.»

«آره، خودمم همین حس رو دارم.» به طرف ایستگاه پمپ بنزین ریکنریج پیچید. فقط پمپ‌ها کار می‌کردند و تعمیرگاه برای آخر هفته بسته بود. کینگزلی مکانیک پشت دخل کار می‌کرد و وقتی صدای ناجور موتور ماشین را شنید بیرون آمد و به تینا گفت: «کاپوت رو بزن بالا عسل.» به داخل سرک کشید و سرش را خاراند. «به نظر میاد دینامش از کار افتاده.»

این حرف کاملا موضوع را روشن کرد!!

حتما متوجه حالت صورت ما شده بود چون ادامه داد. «باتری رو شارژ می‌کنه. بدون اون، باتری کم‌کم خالی میشه و اینجوری میشین.» به ماشین اشاره کرد.

تینا به لاستیک لگد زد. «یه ماشین از کار افتاده.»

- یه ماشین موقتا از کار افتاده؛ اساسی نیست. فردا برات درستش می‌کنم.

- ممنون کینگزلی.

- من هلمش میدم می‌برمش تو تعمیرگاه. جاش امنه، می‌تونم وسایلت رو تو صندوق عقب بذاری.

بعد از این‌که ماشین را به دستان توانای کینگزلی سپردیم، بدون وسیله ماندیم.

تینا غرغر کرد: «خب، عجب دردسری.»

درمان آن را می‌دانستم. «یه مافین شکلاتی سه لایه برات بخرم؟»

بلافاصله سرحال آمد. «دقیقا همون چیزی که لازم دارم. تو دوست خوبی هستی اسکای.»

به سرعت در کافه چیزی خوردیم. موفق شدم با اشاره به اینکه نلسون فقط در جلب توجه او زیاده از حد مشتاق است و بدجنس نیست، عصبانیت تینا را نسبت به نلسون کم کنم.

تینا با اوقات تلخی گفت: «فکر کنم، ولی گاهی عین یه بچه‌ی گنده رفتار می‌کنه. چرا نمی‌تونه بزرگ بشه؟»

- شاید الان تو فلات یادگیریش قرار داره.

پوزخندی زد. «هی، حالا مرشد یودا کیه؟»

به بهترین وجه صورتم را شکل مردان پیر چروکیده کردم. «نلسون، جوان مهربانیست. باید او را فرصتی دهی.»

تینا زد زیر خنده. «بکش کنار. یودا که لهجه‌ی انگلیسی نداره.»

یک ابرویم را بالا بردم. «یعنی میگی به جز این یه مسأله عین اونم؟»

- اگه کفشش اندازه‌ت باشه.

- ایشش، از دخترای قد بلند متنفرم.

بیرون از کافه راهمان را از هم جدا کردیم. هوا کم‌کم تاریک می‌شد و با روشن شدن چراغ‌های سوسوزن خیابان، سایه‌ها از قبل هم تاریک‌تر به نظر می‌رسیدند.

زیپ ژاکتم را بالا کشیدم. «ممنون از درس اسکای و به خاطر ماشین هم متأسفم.»

تینا گفت: «این چیزا پیش میاد. باید ببینم می‌تونم چند ساعت اضافه تو مغازه کار کنم تا پول تعمیرش رو بدم. بعدا می‌بینمت.»

دنبال موبایل در جیبم گشتم تا به سالی و سیمون بگویم به خانه می‌روم. گفتم: «سلام سالی. ماشین تینا مشکل پیدا کرد، دارم پیاده از خیابون اصلی میرم خونه.»

می‌توانستم صدای موسیقی را پشت صدای سالی بشنوم. «تنها که نیستی؟»

- چرا. می‌دونم، خوب نیست. می‌تونی بیای وسط راه همدیگه رو ببینیم؟ نمی‌خوام تنهایی برم خونه.

- الان راه می‌فتم. کنار مغازه می‌بینمت. جایی بمون که افراد دیگه‌ای هم باشن.

- باشه، تو فروشگاه منتظر می‌مونم.

تلفن را در جیبم گذاشتم. حدود پانصد متر بین کافه و مغازه فاصله بود و من باید از تقاطعی که چراغ راهنمایی داشت عبور می‌کردم. از این‌که آن‌جا راه می‌رفتم خوشحال بودم چون حسابی روشن بود و همیشه کلی آدم در رفت و آمد بودند. همانطور که به طرف تپه

می‌رفتم با خودم فکر کردم زد چه می‌کند. حتما حالا که هوا تاریک شده بود دیگر اسکای‌بورد نمی‌کرد. آیا پدرش به او گفته بود که من به امید دیدن او آنجا آمده بودم؟

تقریبا به تقاطع رسیده بودم که مردی دوان دوان پشت سر من آمد. نگاه سریعی به او انداختم. درشت بود و ته ریش پری داشت. سرش را تقریبا به طور کامل تراشیده بود و فقط یک رشته موی بلند مجعد در پشت سرش باقی گذاشته بود. کنار کشیدم تا رد شود.

مرد یک کیف پول چرم قهوه‌ای را به طرف من گرفت. «هی، فکر کنم این رو انداختی.»

گفتم: «نه، نه، مال من نیست.» به کیفم چنگ زدم؛ به خوبی می‌دانستم که کیف پول قرمز من ته کیفم است.

پوزخند اه لعنت بر شیطون ماندی زد. «یه جورایی عجیبه برای اینکه عکس تو توی این کیفه.»

گفتم: «امکان نداره.» مبهوت کیف را از او گرفتم و بخش جلویی‌اش را باز کردم. صورتم به من نگاه کرد. یک عکس بود که اخیرا از من و زد در حیاط مدرسه گرفته بودند. کیف پر از دلار بود؛ بیشتر از چیزی که در تمام عمرم داشتم. «نمی‌فهمم.» به مردی که دم اسبی

داشت نگاه کردم. چیزی در موردش جور در نمی‌آمد. از او فاصله گرفتم و کیف را در دستش چپاندم. «مال من نیست.»

- معلومه که هست اسکای.

اسم مرا از کجا می‌دانست؟ «نه، واقعا نیست.» شروع به دویدن کردم.

مرد دنبال من دوید و داد زد: «هی، پول رو نمی‌خوای؟»

به خیابان رسیدم ولی ماشین‌ها آنقدر تند می‌رفتند که نمی‌توانستم ریسک کنم و بدون اینکه تصادفی بشود از خیابان رد شوم. همان یک لحظه تردید به او فرصت داد به من برسد. به طرف من آمد و احساس کردم چیزی در دنده‌هایم فرو رفت.

- پس بذار واضح‌تر برات توضیح بدم جیگر. تو همین الان بدون اینکه توجه جلب کنی با من می‌ای تو ماشین.

در حالی که از دستش دور می‌شدم نفس عمیقی کشیدم تا جیغ بزنم.

«این کارو بکن تا من شلیک کنم.» چیزی را که حالا فهمیدم یک اسلحه است به پهلوئی من فشار داد.

یک ماشین شاسی بلند با پنجره‌های تیره در حالی که لاستیک‌هایش صدا می‌کردند در کنار خیابان ترمز کرد.

- سوار شو.

همه چیز آنقدر سریع و آرام اتفاق افتاد که حتی فرصت نکردم نقشه‌ای برای فرار بچینم. مرد مرا به داخل صندلی‌های عقب ماشین هل داد و همانطور که در را می‌بست سرم را به طرف پایین فشار داد. ماشین به سرعت دور شد.

در ذهنم فریاد زدم. 'زد!'

مردی که در صندلی جلو کنار راننده نشسته بود گفت: «داره از مکالمه‌ی ذهنی استفاده می‌کنه.» حدودا سی ساله بود و موهای قرمز کوتاه و کلی کک و مک داشت.

زد بلافاصله جواب داد: اسکای؟ چی شده؟'

مسافر جلویی با لهجه‌ی ایرلندی غلیظ گفت: «خوبه. بهش بگو ما تو رو گرفتیم جیگر. بگو بیاد تو رو پس بگیره.»

بلافاصله ارتباطم با زد را قطع کردم. آنها از من استفاده می‌کردند تا بندیکت‌ها را بیرون بکشند.

مرد مو قرمز گفت: «دختره قطعش کرد.»

مرد گردن کلفت صندلی عقب مرا از پشت یقه‌ام بلند کرد. یک نظر مادرم را دیدم که بیرون فروشگاه منتظر من است و موبایلش را بیرون می‌آورد. موبایل من در جیب عقبم زنگ زد.

گردن کلفت گفت: «پسره‌س؟ زود باش، جواب بده.»

ممکن بود اگر بگویم مادرم است اجازه ندهد جواب بدهم. موبایل را از لباسم بیرون کشیدم ولی مردک آن را از دستم قاپید و دکمه تماس را فشار داد.

«ما اونو گرفتیم. می‌دونی چی می‌خوایم. چشم در برابر چشم، دندون در برابر دندون، دو تا بندیکت در برابر دو نفر از ما.» تماس را قطع کرد و موبایل را از پنجره بیرون انداخت. «کی به مکالمه ذهنی نیاز داره؟ همین کافیه.»

«اونا نبودن ... مامانم بود.» شروع به لرزیدن کردم. چند ثانیه‌ی اولیه‌ی شوک برطرف شده بود و ترسی تا مغز استخوان وجودم را فرا می‌گرفت.

مرد شانه‌ای بالا انداخت. «فرقی نداره. خودش به بندیکت‌ها میگه.»

می‌توانستم همه‌ی صداهایی را که سعی داشت به من برسد بشنوم - فقط زد نبود، بقیه‌ی افراد خانواده هم بودند.

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و جواب ندهم. 'به من کمک کنین! خواهش می‌کنم!'

ولی بعد صداها قطع و تبدیل به هیچ شد.

مرد موقرمز گفت: «گذاشتم یه بار به طرز رقت آمیزی التماس کنه.»
پیشانی‌ش را مالید. «ولی اون بندیکت‌ها دارن حسابی به حفاظ ضربه می‌زنن. بیاین زودتر از اینجا دور بشیم.»

پس سیونت همین بود.

«چه خشن اوها لوران¹. گذاشتی کلام آخر دخترک رو بشنون بعد قطع کردی؟» گردن کلفت می‌خندید.

«آره، خودمم فکر می‌کنم حرکت خوبی بود. اشک به چشم‌اشون میاره، نه؟» برگشت تا به من چشمک بزند. «به خودت فشار نیار جیگر، میان دنبالت. بندیکت‌ها اعضای فامیلشون رو ول نمی‌کنن.»

¹O'Halloran

خودم را جمع کردم، زانوهایم را بغل کردم و تا جایی که می‌توانستم بین خودم و مردها فاصله انداختم. چشم‌هایم را بستم و تمرکز کردم تا راهی از میان حفاظ پیدا کنم.

اوهالوران پرخاش کرد: «بس کن!»

چشم‌هایم باز شد. در آینه به من چشم غره می‌رفت. موفق شده بودم با تلاش‌هایم او را تحت تأثیر قرار بدهم ولی اصلا در مورد مسائل سیونتی اطلاعی نداشتم و نمی‌دانستم چطور از آن استفاده کنم.

اوهالوران اخطار داد. «اگه یه بار دیگه این کارو بکنی به گیتور¹ می‌گم بزنه بیهوشت کنه.»

گیتور دم اسبی پرسید: «چی کار کرده؟»

اوهالوران دوباره شقیقه‌هایش را مالید. حمله‌ی من و بندیکت‌ها به حفاظش به او فشار آورده بود.

- ما یه بچه سیونت اینجا داریم. خبر ندارم چرا نمی‌دونه با نیروهاش چی کار کنه ولی یه چیزی درونش داره. مکالمه‌ی ذهنی هم بلده.

گردن کلفت ناآرام به نظر می‌رسید. «دیگه چی کار می‌کنه.»

¹Gator

اوهالوران شانهای بالا انداخت. «تا جایی که من می‌دونم هیچی. نگران نباش، به تو صدمه نمی‌زنه.»

گیتور از سیونت‌ها می‌ترسید. حالا شدیم دو تا. ولی ارزش دانستن را داشت - نه اینکه می‌توانستم در حال حاضر کاری با آن بکنم. اوهالوران درست می‌گفت: من در امور سیونتی یک بچه بودم. اگر می‌خواستم به خودم کمک بکنم تا از این افتضاح بیرون بیایم باید به سرعت بزرگ می‌شدم.

یک ساعتی رانندگی کردیم. از وضعیت وحشت محض گذشته بودم و حالا احساس ناامیدی مرگ‌آوری داشتم. آنقدر از ریکنریج دور شده بودیم که دیگر کسی نمی‌توانست به ما برسد.

پرسیدم: «منو کجا می‌برین؟»

به نظر می‌رسید گیتور از اینکه حرف زدم تعجب کرده باشد. احساس می‌کردم که من فقط وسیله‌ای برای رسیدن به هدف یعنی گرفتن بندیکت‌ها هستم و کسی در ماشین مرا به عنوان یک انسان در نظر نمی‌گیرد.

از او هالوران پرسید: «بهش بگم؟»

سیونت با سر تأیید کرد. او هم ساکت بود و در جبهه‌های نامریی با بندیکت‌ها که ناامیدانه سعی داشتند حفاظ او را بشکنند مبارزه می‌کرد.

گیتور گفت: «خب، جیگر، ما داریم تو رو می‌بریم که رئیس رو ببینی.» یک آدامس از جیب سینه‌اش بیرون آورد و به من تعارف کرد. سرم را تکان دادم.

پرسیدم: «رئیستون کیه؟»

- خودت به زودی می‌فهمی.

- کجاست؟

«اون طرف پرواز اون هواپیما.» به هواپیمایی که در مسیر آسفالت یک فرودگاه کوچک محلی منتظر بود اشاره کرد.

پرسیدم: «قراره پرواز کنیم؟»

- قطعاً پیاده تا وگاس نمیریم.

کنار جت توقف کردیم. گیتور مرا از ماشین بیرون کشید و از پلکان کوتاه هواپیما بالا برد. به محض اینکه ماشین رفت، هواپیما بلافاصله به سمت جنوب به راه افتاد.

فصل 17

اتاق من در طبقه‌ی آخر یک هتل آسمان خراش نیمه کاره در خیابانی به نام استریپ¹ در لاس‌وگاس بود. جایم را فهمیدم چون کسی تلاشی نکرد جلوی مرا بگیرد که نگاهی به بالا تا پایین ساختمان نیندازم. نور چراغ‌های کازینوها مثل خون در آسمان پخش می‌شد؛ درختان نخل نئونی، اهرام، ترن‌های هوایی، همه با وعده‌هایی دروغین می‌درخشیدند. در پس این لایه‌ی نازک دیوانه‌وار، پس از درخشش شهر، بیابان، تاریک و تا حدی معقول گسترده شده بود. پیشانی‌ام را به شیشه‌ی سرد تکیه دادم و سعی کردم چرخش دیوانه‌وار احساسات درونم را آرام کنم.

پس از یک پرواز طولانی، در فرودگاهی فرود آمدیم و مرا دوباره در یک ماشین سیاه دیگر، این بار یک لیموزین، چپاندند. وقتی وارد یک پارکینگ زیرزمینی شدیم و مرا به هتلی با آسانسور اختصاصی بردند، امیدم به این‌که در انتهای سفر از دست گیتور و او‌هالوران خلاص شوم از بین رفت. پس از این‌که وارد پنت‌هاوس شدیم، مرا در اتاقم

¹Strip

تنها گذاشتند و به من گفتند به رختخواب بروم. طبق گفته‌ی اوها لوران، نقش من فعلا تمام شده بود و به من توصیه کرد کمی استراحت کنم.

استراحت؟ به مبل چرم سفید کنار پنجره لگد زدم. امکانات هتل پنج ستاره تغییری در زندان بودن اینجا نمی‌داد. می‌توانستند تلویزیون، حمام جکوزی و تخت پرده‌دار خود را بردارند و در ... خب، من پیشنهادات خلاقانه‌ای داشتم که آن را کجا می‌توانند فرو کنند.

از آن جایی که صدمه‌ی فیزیکی به من وارد نشده بود، در حال حاضر کمتر نگران سرنوشت خودم بودم. بیشتر نگرانی من به خاطر این بود که می‌دانستم زِد و پدر و مادرم زجر می‌کشند. باید به آن‌ها پیام می‌دادم که حالم خوب است. قبلا تلفن را امتحان کرده بودم - خط قطع بود که تعجبی هم نداشت. در قفل بود و نمی‌توانستم در این ارتفاع توجه هیچ موجود زنده‌ای به جز پرنده‌ها را جلب کنم. پس فقط تله‌پاتی می‌ماند. زِد هیچ وقت به این سؤال من که آیا می‌تواند با برادرانش در دنور حرف بزند جواب نداده بود ولی موفق شده بود از چند متر فاصله‌ی بین خانه‌ی ما و خودشان با من ارتباط برقرار کند.

آیا تماس با او از فاصله‌ی چند صد کیلومتری بین کلرادو و نوادا¹ امکان پذیر بود؟ مطمئن نبودم دقیقا چقدر فاصله داریم.

با به یاد آوردن دردی که بعد از تماس تله‌پاتی محلی داشتم، سرم را مالش دادم. و باید اوهالوران را هم در نظر می‌گرفتم. آیا حالا که از محدوده‌ی شهر دور شده بودیم به خودش زحمت می‌داد تا حفاظ را نگه دارد. او می‌دانست من قدرت زیادی به عنوان سیونت ندارم برای همین احتمالا انتظار نداشت چنین چیز جاه‌طلبانه‌ای را امتحان کنم ولی اگر می‌خواست جانب احتیاط را نگه دارد و متوجه تلاش‌های بی‌فایده‌ی من می‌شد عصبانی می‌شد و ممکن بود مرا مجازات کند.

از دور صدای آتش بازی می‌آمد؛ بخشی از تفریحات شبانه‌ی یکی دیگر از کازینو هتل‌ها. اسم هتل من فال‌بین بود؛ می‌توانستم گوی بلورینش را که روی سقف می‌چرخید در بازتاب پنجره‌های آن طرف خیابان ببینم. تنها یک بخش از آن کامل شده بود. دکلهای T شکل بالای سر باقی ساختمان، دفاتر، آپارتمان‌ها، و فروشگاه‌های در انتظار پایان ساختمان سازی به نگهبانی ایستاده بودند تا اسکلت ساختمانشان با چیزی جذاب‌تر از میله‌های آهنی ترکیب شود. روی سنگ‌هایی که سمت راست ساختمان ریخته بود خزه بسته بود که

¹Nevada

نشان می‌داد این پروژه‌ی ساختمانی برای مدتی طولانی متوقف شده که با توجه به اینکه مالک هتل نتوانسته بود آن را پیش بینی کند به طرز کنایه آمیزی با اسم ساختمان تناقض داشت. بد نبود سیونتی می‌داشت تا به او خبر می‌داد.

خودم را بغل کردم؛ چنان به شدت دلتنگ زد شده بودم که خودم هم تعجب می‌کردم. من، بر خلاف دوست پسر، نمی‌دانستم آینده چه چیزی را در بردارد. باید ریسک کرده و ناراحتی اوهاوران را قبول می‌کردم ولی می‌توانستم زمان مناسبی را که احتمال خواب بودنش بیشتر بود انتخاب کنم و شانس لو رفتنم را کاهش بدهم. به ساعت نگاه کردم، نیمه شب بود. باید تا نزدیک‌های صبح صبر می‌کردم.

از پنجره دور شدم و اتاقم را بررسی کردم تا چیزی پیدا کنم که به من کمک کند. اول باید لباس اسکیم را در می‌آوردم چون زیادی گرم بود. می‌توانستم روبدوشامبر هتل را بپوشم ولی واقعا احتیاج به لباس جدید داشتم چون با حوله‌ی بلند احساس خوبی نداشتم. لباس خوابی به دقت تا شده و روی یکی از بالش‌ها بود. آن را تکان دادم، علامت هتل را داشت و شبیه چیزی بود که در فروشگاه‌های هتل می‌فروشنند. فکر کردم آیا کسی به فکرش رسیده لباس بیشتری

بگذارد یا نه؛ کمدم را باز کردم و تعدادی تیشرت و شلوراک پیدا کردم. آیا معنی آن این بود که انتظار داشتند من مدتی اینجا بمانم؟

هضم این‌ها برای من زیاده از حد سخت بود. احساس می‌کردم جای خودم نیستم، نمی‌توانم تمرکز کنم. دید با کیفیت و فوق‌العاده‌ای که با زد داشتم از بین رفته و مرا دوباره به عادت‌های مانگاسازی، رنگ‌های مات و تصاویر گسسته پرتاب کرده بود. تا وقتی صدها کیلومتر بین من و زد فاصله نیفتاده بود متوجه نشده بودم چقدر قدر حضورش را در کنارم ندانسته‌ام. علی‌رغم این که نمی‌توانستیم زمان زیادی را در کنار هم بگذرانیم، این اطمینان و دلگرمی را داشتم که او هست. او جای پای مرا محکم کرده بود و از ترسم در مورد چیزهایی که درباره‌ی سیونت‌ها یاد می‌گرفتم کم می‌کرد. حالا در معرض تمام ترس‌ها و حدس‌های دیوانه‌وار در مورد این که چه اتفاقی قرار است بیفتد بودم. زد حفاظ من بود نه آن چیزهایی که در سرم تمرین کرده بودم.

متوجه نشده بودم ولی زد تمام مدت نقش روح‌ربای مرا ایفا کرده بود حتی با این که من او را نپذیرفته بودم. و حالا برای گفتن این حرف خیلی دیر بود.

یا شاید نبود. شاید می‌توانستم به او دسترسی پیدا کنم.

به شدت خسته بودم. چشم‌هایم تار شده بود و باید در کمد را می‌گرفتم تا تلوتلو نخورم. اگر می‌خواستم برای اجرای نقشه‌ام انرژی کافی داشته باشم باید می‌خوابیدم. حتی چند ساعت هم تفاوت زیادی ایجاد می‌کرد. به سرعت لباس خواب را پوشیدم و زنگ ساعت کنار تخت را تنظیم کردم و زیر ملافه‌ی ساتن خزیدم.

وقتی سه ساعت بعد با صدای زنگ از خواب پریدم، چراغ‌های نئون هنوز آن بیرون روشن و خاموش می‌شد. یک هلیکوپتر پلیس چرخ کوتاهی بالای ساختمان زد و بعد به طرف شمال رفت. آن پایین در خیابان، ماشین‌ها و سرویس‌های هتل با قماربازانی که نمی‌خواستند یا نمی‌توانستند حتی در نیمه شب جلوی خودشان را بگیرند، در خیابان استریپ بالا و پایین می‌رفتند. آب سرد به چشمانم پاشیدم تا حواسم سر جایش بیاید.

خب. وقتش بود امتحان کنم و ببینم او هالوران به رختخواب رفته یا نه. باید امیدوار می‌بودم که آدم ربایی روز خسته‌کننده‌ای برای او ساخته باشد.

'زد؟'

هیچ. به تاریکی درون سرم نفوذ کردم و احساس کردم آن لحاف خفه‌کننده‌ای که در ماشین بود دیگر وجود ندارد. این موضوع باعث شد امیدوار شوم که او هالوران حفاظ را انداخته باشد.

'زد؟ صدای منو می‌شنوی؟'

جوابی نبود. انگشتانم را به شقیقه‌هایم فشار دادم. تمرکز کن. شاید زد هم خواب بود؟

نه، نمی‌توانست خوابیده باشد. زد نمی‌توانست وقتی می‌داند مرا دزدیده‌اند بخوابد. حتماً به شدت تلاش می‌کرد تا پیامی از من به گوشش برسد. شاید کاری که تلاش می‌کردم انجام دهم غیر ممکن بود؟

کمی در اتاق راه رفتم؛ انگشتان پایم در فرش کلفت اتاق فرو می‌رفت.

یا شاید من نمی‌دانستم چه کار می‌کنم؟ به چیزهایی که زد در مورد مکالمه‌ی ذهنی گفته بود فکر کردم، اینکه چطور بدون اینکه بخواهد با من تماس برقرار کرده بود. او گفته بود من یک پل هستم.

شاید این کار شبیه حفاظ درست کردن بود، ولی برعکس؟ باز کردن و ساختن یک ارتباط به جای بستن و ساختن مانع؟

دوباره سعی کردم؛ تصور کردم یک پل نازک طاق‌مانند بین ذهن خودم و زد می‌سازم. آن را مانند تصویری که از قاب یک کتاب کمیک بیرون آمده و به طرزی غیر عادی بین آن تصویر و تصویر بعدی ارتباط برقرار می‌کند تصور کردم.

بعد از یک ساعت تفکر سردرد زا احساس تغییر کردم؛ جریان خفیفی از انرژی به جهت مقابل.

'زد؟'

'اسکای؟' فکرش ضعیف بود و مثل تار عنکبوتی در باد متناوبا از دسترس خارج می‌شد.

'من تو وگاس هستم.'

تعجبش کاملا واضح بود. 'تو نمی‌تونی ... چطوری ... من ... وگاس؟'

'تو به من بگو. تو سیونتی، یادته؟'

'... معجزه ...'

'من خوبم. منو تو طبقه‌ی آخر فال‌بین زندانی کردن.'

'نمی‌تونی ... تو. آزاد ...'

'قال بین. طبقه‌ی آخر.'

سرم از شدت درد برای حفظ پل فریاد می‌کشید ولی مصمم بودم
پیامم را برسانم.

'من ... تو ...'

او صدای مرا نمی‌شنید. موقعیتم را تکرار کردم.

'... دوستت دارم ... میام دنبال ...'

'نه!'

'آسون‌تر ... نزدیک‌تر ...'

'نه! نه! این یه تله‌ست.' پل داشت سقوط می‌کرد. می‌توانستم رفتنش
را حس کنم؛ دلم پیچ می‌خورد، سرم دنگ دنگ می‌کرد. فقط یک
لحظه بیشتر. 'من هم تو رو دوست دارم ولی نیا. این چیزیه که اونا
می‌خوان.'

اسکای! او هم شکست ارتباطمان و قاطی شدن کلمات آخرم را
حس کرد.

'زد!' روی زمین افتادم؛ عرق از پشتم سرازیر بود و حالت تهوع شدیدی داشتم. چهار دست و پا به طرف توالت رفتم و بالا آوردم. با این که می‌لرزیدم ولی حس بهتری داشتم. به زور خودم را به طرف تخت کشیدم و با صورت روی ملافه‌ها افتادم و از هوش رفتم.

فصل 18

تا نزدیک ظهر از خواب بیدار نشدم. آسمان از پشت پنجره‌های رنگ شده، آبی روشن بود و ابرهای کوچکی سطح بی‌نقص آن را به هم ریخته بود. در حالی که احساس کرختی می‌کردم، دندان‌هایم را با مسواک و خمیر دندان هتل تمیز کردم و لباس پوشیدم. پوشیدن شلوارک وسط زمستان عجیب به نظر می‌رسید ولی دمای کنترل شده‌ی هتل طوری بود که انگار همیشه تابستان است. شکم قار و قور کرد. محتویات مینی‌بار را بررسی کردم و یک بیسکویت شکلاتی و نوشابه خوردم و بعد منتظر نشستم. من درست وسط بحران بودم ولی همه چیز به طرز عجیبی آرام بود. مثل چشم طوفان.

جرأت نکردم ریسک کنم و دوباره با زد تماس بگیرم. اوهاالوران احتمالاً بیدار بود و آنقدر در مورد حمله به حفاظ اطلاعات نداشتم که یک بار دیگر امتحان کنم. فقط امیدوار بودم زد پیام مرا گرفته باشد و با عجله به اینجا نیاید. ما برای نجات من به نقشه نیاز داشتیم نه یک گروهان دیگر.

ضربه‌ای به در خورد. از ربایندگانم چنین رفتاری را انتظار نداشتم. مشخص شد گیتور با یک سینی پشت در ایستاده است.

«صبح به خیر جیگر. خوب خوابیدی؟»

گفتم: «راستش نه.»

گیتور به حرفم توجهی نکرد و سینی را روی میزی کنار پنجره گذاشت. «صبونه. زود بخور. رئیس می‌خواد تو رو ببینه.»

مطمئن نبودم بتوانم چیزی بخورم. تصمیم گرفتم او را سر لج نیندازم و به خاطر چیزی به این کوچکی با او مخالفت نکنم، برای همین درپوش ظرف را برداشتم. نه، نمی‌توانستم آن تخم مرغ‌ها را بخورم. کمی از آب پرتقال نوشیدم و گوشه‌ی نان تست را کندم. گیتور نرفت. کنار پنجره ایستاد و وانمود کرد به پرندگانی که بالای ساختمان پرواز می‌کردند شلیک می‌کند و نمای خوبی از موهای دم اسبی‌اش که با یک بند چرمی بسته بود برای من به نمایش گذاشت. به نظر می‌آمد سرحال است و اصلا شبیه کسی که در آدم ربایی دخالت داشته عصبی به نظر نمی‌رسید. آن موقع بود که فهمیدم هر کس پشت این جریان است حتما کل این هتل را اداره می‌کند و گرنه گیتور اینقدر در مورد حبس کردن من در اینجا راحت نبود.

گفتم: «به اندازه‌ی کافی خوردم، ممنون.» و بلند شدم. این حقیقت که قرار بود رو در رو رئیس را ببینم نشانه‌ی خوبی نبود. سعی کردم به سناریویی فکر کنم که در آن برای پنهان نگه داشتن هویتشان در آخر کار مرا نمی‌کشند و چیزی به ذهنم نرسید.

«باشه، بزن بریم.» گیتور بازویم را محکم گرفت و مرا به طرف راهرو برد. به سمت چپ پیچیدیم، از کنار آسانسور گذشتیم و وارد یک سالن انتظار شدیم. از پشت شیشه‌های مات می‌توانستم ببینم افرادی دور یک میز کنفرانس نشسته‌اند. گیتور یک بار در زد، منتظر اجازه شد و بعد مرا با خودش به داخل کشید.

ترس باعث شده بود تصاویر واضح‌تر شوند. سعی کردم تا جایی که می‌توانم اطلاعات جذب کنم تا اگر معجزه‌وار توانستم فرار کنم به دردم بخورد. سه نفر پشت میز بودند. نگاهم به طرف فرد مسن‌تر کشیده شد؛ مردی با موهای مشکی رنگ شده و پوست برنزه‌ی مصنوعی که در تلفن همراهش چیزی تایپ می‌کرد. کت و شلوارش داد می‌زد کار طراح مخصوص است هر چند کراواتی که انتخاب کرده بود اینطور نبود؛ یک کراوات پرتقالی که با پوستش تضاد بدی داشت. روی صندلی بالای میز نشسته بود. در دو طرفش یک زن و مرد

جوان تر نشسته بودند. شباهت خانوادگی آنقدر بود که حدس بزنم از فرزندان یا اقوام نزدیک او هستند.

گیتور گفت: «اینجاست آقای کلی. من بیرون منتظر می‌مونم.» مرا به طرف میز هل داد و بیرون رفت.

آقای کلی مدتی در حالی که نوک انگشتانش را به هم چسبانده بود بدون حرف زدن نشست و به من نگاه کرد. بقیه به وضوح منتظر بودند او اولین حرکت را انجام دهد که باعث می‌شد من بلا تکلیف بمانم. فقط در این حد می‌دانستم که بندیکت‌ها در محکومیت دو نفر از اعضای خانواده‌ی کلی نقش داشته‌اند. آنقدر با اعتماد به نفس روی صندلی ریاست نشسته بود که حدس زدم این مرد باید همان دانیل کلی معروف، رئیس امپراطوری تجارت کلی باشد؛ مردی که چهره‌اش بیش از دونالد ترامپ و ریچارد برنسون¹ در صفحات اقتصادی روزنامه‌ها دیده می‌شد.

کلی به من اشاره کرد که نزدیک شوم. «بیا اینجا.»

با اکراه میز را دور زدم.

- او هالوران گفت تو سیونت هستی.

¹Richard Branson

گفتم: «نمی‌دونم.» دست‌هایم را در جیبم کردم تا لرزششان را پنهان کنم.

کلی گفت: «هستی. می‌تونم تشخیص بدم. واقعا حیفه که تو توی این ماجرا گیر افتادی.» لبخند عذرخواهانه‌ای به من زد و دندان‌هایش را که به طرز غیرمعمولی مرتب بود به نمایش گذاشت.

مردی که سمت راست او بود تکانی خورد. «بابا، مطمئنی بندیکت‌ها بچه‌هاشون رو با این معامله می‌کنن؟»

- آره، سعی می‌کنن. نمی‌تونن جلوی خودشون رو بگیرن و از آدم بی‌گناهی مثل این محافظت نکنن.

کلی جوان یک فنجان قهوه ریخت. «و پلیس؟ حتما تا حالا درگیر شدن.»

آقای کلی به صندلیش تکیه داد. «اونا هیچ وقت نمی‌تونن رد این جریان رو به ما برسونن. و این دختره دقیقا همون چیزی رو به اونا می‌گه که من بهش می‌گم. مجذوب کننده‌ست. چه فضاهای سیاهی در ذهن دختره وجود داره.»

با وحشت عقب رفتم. کلی به نوعی ذهن مرا می خواند. زد گفته بود من همیشه اطلاعات زیادی را به یک سیونت دیگر منتقل می کنم. با حداکثر سرعتی که می توانستم دیوارهایم را بالا بردم.

کلی انگشتانش را با تنبلی روی میز زد. «فیروزه ای. چه رنگ دخترونه ای، اینطور فکر نمی کنی؟»

زن جوان تر اظهار نظر کرد: «ولی زیاد قوی نیست.» ظاهر نرم و کشیده ی یک گربه را داشت، براق و تمیز ولی مرگ بار. «می تونم برات بشکونمش بابایی.»

- اوه، نه. فعلا نمی خوام دختره بشکنه.

انگار زیر پایم خالی شد. بندیکت ها فکر کرده بودند فقط یک سیونت درگیر ماجراست؛ چیزی که موفق نشده بودند حدس بزند این بود که خانواده ی کلی هم قدرت هایی مثل خودشان داشتند. این جریان ناگهان خیلی خیلی پیچیده تر شده بود.

کلی دستش را به طرف من دراز کرد و گفت: «داری فکر می کنی ما می خوایم با تو چی کار کنیم اسکای، اینطور نیست؟» صورتش از نارضایتی خط افتاده بود. به نظر می رسید از ناامیدی عمیقی رنج می برد و می خواهد دیگران هم با او رنج ببرند.

ترجیح می‌دادم به یک مار دست بزنم برای همین دست‌هایم را در جیبم نگه داشتم.

«اگه نگرانی باید بگم ما نمی‌خوایم تو رو بکشیم. تو دشمن ما نیستی.» دستش را انداخت. «من یه تاجرم، نه یه جنایت‌کار.»

پرسیدم: «پس می‌خواین با من چی کار کنین؟»

کلی ایستاد و کتش را صاف کرد. به من نزدیک شد، دورم چرخید و مانند یک منتقد هنری که به اثر جدیدی نگاه می‌کند مرا برانداز کرد. حضورش مثل یک موسیقی ناموزن اعصاب مرا می‌خراشید.

«تو قراره دوست خیلی خوب من بشی اسکای. تو قراره به پلیس بگی که نه من و نه خانواده‌م هیچ ربطی به دزدیدن تو نداشتیم و کار دو تا از پسرای بندیکت بوده که تو رو برای مقاصد شیطانی و چندش آورشون دزدیده بودن.» با رضایتی شیطانی لبخند زد. «تو می‌دونی سیونت‌ها به خاطر قدرت بیش از حدشون چقدر راحت به راه خلاف کشیده میشن و چیز زیادی نیست که اونا رو سر عقل نگه داره. این حقیقت که اونا موقعی که می‌خواستن مانع فرار تو بشن کشته شدن، اصلا ناراحت کننده نیست بلکه مالیات دهنده‌های آمریکایی رو از اینکه خرج اقامت اون‌ها رو در زندان بدن نجات میده.»

مرد جوان نظر داد: «خوشم اومد. فکر کنم بی‌آبرو کردن اون‌ها بهتر از اینه که فقط بکشیمشون.»

- فکر کردم خوست بیاد شان¹. بهت گفته بودم که می‌تونى به من اعتماد کنی که درست و حسابی انتقام عموهات رو بگیرم.

با وحشت به آنها زل زدم. «شما دیوونه‌این! هیچ کاری نمی‌تونین بکنین یا بگین که باعث بشه من همچین دروغی رو به پلیس بگم، حتی اگه تهدیدم کنین! من اجازه نمیدم شما زد یا ... برادرش رو بکشین! نمی‌گذارم!»

عصبانیت من به نظر کلی خنده‌دار بود. «چه خارجی کوچولوی سرگرم کننده‌ای، اینطور نیست؟ مثل یه بچه گربه‌ی عصبانی هیس هیس می‌کنه و به همون اندازه هم تهدید کننده‌ست.» خندید. «البته که چیزی رو که من بهت بگم به اونا میگی اسکای. می‌دونى، این موهبت منه. تو چیزی رو به یاد میاری که من می‌خوام به یاد بیاری. می‌دونى، مردم همه همین طورن؛ مثل اون نگهبانای زندان که خیلی زود برادرهام رو از زندان آزاد می‌کنن و فکر می‌کنن از فرماندار دستور گرفتن که اونها رو آزاد کنن. مقاومت فایده‌ای نداره.

¹Sean

من تو بازی دادن مردم بر اساس خواسته‌های خودم تخصص دارم. من ثروتم رو بر اساس اون ساختم و تو هم با بقیه فرقی نداری.»

وای خدای من، او هم مثل ویکتور بود. ولی واقعا می‌توانست کاری کند که من چیزی این قدر متفاوت با شخصیتم بگویم یا انجام بدهم؟ می‌توانستم درک کنم ممکن است وادار کردن یکی دو نگهبان به برداشت اشتباه از وظایفشان امکان پذیر باشد ولی ساختن یک دروغ کامل و پیچیده که برخلاف تمام شواهد بود چه؟ قطعا من این کار را نمی‌کردم. آیا می‌توانستم آنقدر خودم را فراموش کنم که به زد خیانت کنم؟ به روح‌ربای خودم خیانت کنم؟

این فکر را در عمق وجودم و پشت همه‌ی موانعم پنهان کردم. کلی نباید می‌فهمید زد برای من چه معنایی دارد، او می‌دانست سیونت‌ها حاضر هستند هر کاری برای نیمه‌ی گمشده‌ی خودشان انجام دهند و از این نقطه ضعف بدون رحم استفاده می‌کرد.

به خودم نهیب زدم، واقعا حرف نداری اسکای. چه زمانی رو برای اینکه زد رو به عنوان روح‌ربای خودت قبول کنی انتخاب کردی. قبلا ترسیده بودم؛ حالا وحشت داشتم.

کلی گفت: «می‌بینم که داری کم‌کم باور می‌کنی من می‌تونم این کار رو بکنم.» موبایلش را در جیب پیش‌سینه‌اش گذاشت. «نگران نباش، دردی نمی‌کشی. فکر می‌کنی داری حقیقت رو می‌گی. البته من باید تو رو نزدیک به خودم نگه دارم تا مطمئن بشم برای یکی دو سالی همون آواز رو می‌خونی؛ تا وقتی که همه جریان رو فراموش کنن ولی می‌تونیم برای اون هم برنامه ریزی کنیم، نه ماریا؟»

زن جوان با سر تأیید کرد. «بله بابا. فکر کنم می‌تونیم براش یه جایی تو خدمات یکی از هتل‌ها پیدا کنیم که وقتی دبیرستان رو ول کرد بیاد تو وگاس زندگی کنه. بدبختانه، خاطرات ریکنریج انقدر براش دردناکه که نمی‌تونه به اونجا برگرده.»

«ولی پدر و مادرم ...» این‌ها از کابوس هم بدتر بود.

کلی ریاکارانه آهی کشید. «اونا احساس می‌کنن در محافظت از تو شکست خوردن و من اونا رو ترغیب می‌کنم فضایی رو که دکترا می‌گن بعد از بحران روحیت لازم داری به تو بدن. ما همه چیز رو در مورد اون‌ها و فرزند خوندگی تو می‌دونیم - اینکه شرایط روحیت چقدر شکننده‌ست. مطمئنم انقدر مشغول شغلشون خواهند بود که

تا وقتی تو بهشون بگی خوشحالی زیاد نگرانت نمیشن؛ و تو این رو بهشون میگی.»

چطور اینقدر می دانست؟ «شما دارین زندگی من رو ازم می گیرین.»
- بهتر از اینه که بکشیمت و تنها گزینه‌ی دیگه اینه.

شان هم کنار پدرش آمد. یک سر و گردن بلندتر و خیلی چاق تر بود؛ شکمش روی کمر بند نازک چرمی که شلوار آویزانش را نگه داشته بود تکان می خورد. یک سبیل زورویی پشت لبش داشت که برای کسی که تنها چند سالی از من بزرگ تر بود مسخره به نظر می رسید، انگار کسی وقتی خواب بوده برای شوخی آن را برایش کشیده و او هنوز متوجه نشده است. «گفتی نقاط تاریکی درونش داره؟»

کلی اخم کرد. «خودت حسش نمی کنی؟»

شان دست مرا گرفت و به طرف بینی اش بالا برد و با چشمان بسته، انگار سعی دارد عطر ضعیفی را بو کند، کف دستم را بو کشید. سعی کردم دستم را بکشم ولی آن را محکم گرفته بود. «آره، الان می تونم حسش کنم. رگه های فوق العاده‌ی درد و حس ترک شدن.»

وقتی مرا لمس می کرد می توانستم احساس کنم که وحشتم بیشتر می شود؛ خونسردی ای که سعی کرده بودم حفظ کنم مثل کاغذی که از روی یک هدیه پاره می کنند از بین می رفت.

- چرا این دختره رو نمیدی به من؟ خیلی حال میده احساساتش رو ازش بیرون بکشم، می تونم حس کنم چندین ساعت سرم رو گرم می کنه.

دانیل کلی با ملاطفت لبخندی به پسرش زد. «انرژی احساسش انقدر قویه؟»

شان به علامت تأیید سری تکان داد. «تا حالا چیزی مثل این حس نکرده بودم.»

- پس می تونی بعد از این که کارش رو در مورد بندیکت ها انجام داد اون رو برای خودت برداری. فقط انقدری سر حال نگهش دار که خانوادهش رو قانع کنه به اختیار خودش اینجا مونده.

«حواسم هست.» شان کلی کف دستم را بوسید و آن را رها کرد. همان طور که می لرزیدم دستم را با شلوراکم پاک کردم. لبهایش را لیسید. «هوممم. تو و من قراره به زودی همدیگه رو خیلی خوب بشناسیم، شیرینم.»

گفتم: «تو چی هستی؟» بازوهایم را دورم حلقه کردم و به طرف پنجره عقب رفتم. می‌خواستم در صورتش فریاد بزنم ولی این کار تنها به آنها نشان می‌داد چقدر ترسیده‌ام.

ماریا کلی بی‌صبرانه چشم‌هایش را گرد کرد. «برادرم حفار احساساته - از اینکه چیزی رو از مغز مردم بکشه بیرون نشئه میشه. منم بدم نمیومد یه خدمتکار جدید داشته باشم بابایی؛ انصاف نیست. حتی از نظر کاری هم خوب نیست. اگه شان روی دختره دست بندازه دیگه به هیچ دردی نمی‌خوره - خودت هم می‌دونی. آخری فقط یه ماه دووم آورد، بعد مجبور شدیم کارش رو بسازیم.» صدایش شیون کنان بلندتر می‌شد.

دانیل کلی گفت: «برات جبران می‌کنم عزیزم.» با حرکت دست تسلطش بر موقعیت را نشان داد. «دیگه بسه. باید روی مهمونمون کار کنم. پلیس داره حسابی دنبالش می‌گرده و منبع ما گزارش داده که بندیکت‌ها حرکتشون رو از پایگاهشون شروع کردن. وقتشه مسؤولین کار رو به این سمت هدایت کنیم. بیا، اسکای، من یه چیزی دارم که می‌خوام تو به یاد بیاری.» دانیل کلی با نگاه دنبال

من گشت ولی من شروع به دویدن کرده بودم. امکان نداشت به همین راحتی تسلیم دستکاری‌های ذهنی او بشوم.

کلی پارس کرد: «شان!»

من از آن دونات سریع‌تر بودم. از در بیرون پریدم و به سمت آسانسور رفتم، امیدوار بودم دست کم یک آسانسور یا راه پله در دسترس باشد. ولی فراموش کرده بودم چه کسی بیرون در است. قبل از این‌که گیتور از پشت زیر پای من بزند به راهروی اصلی رسیده بودم. طوری مرا روی زمین انداخت که نفسم بند آمد. سرم به شدت روی کفپوش خورد ولی همان‌طور که مرا بلند می‌کرد به لگد زدن و گاز گرفتن ادامه دادم. گیتور با دست مرا از خودش دورتر نگه داشت و تکانم داد.

- بس کن جیگر. اگه کاری که رئیس می‌گه بکنی صدمه نمی‌بینی.

خون از زخمی که کنار سرم بود می‌چکید. دیدم به تدریج تار می‌شد.

کلی دستور داد: «بیارش اینجا.»

گیتور مرا به طرف سالن کنفرانس کشید. از من دفاع کرد: «خیلی از دستش عصبانی نباشین آقای کلی. دختره فقط ترسیده.»

کلی گفت: «برعکس، من عصبانی نیستم؛ داره طبق نقشه‌ی ما عمل می‌کنه.» به ساعت کارتیه‌ی پر زرق و برقش نگاهی انداخت. «وقتی اونو غرق در خون به پلیس بسپریم، راحت‌تر حرفش رو باور می‌کنن. حالا اون رو بنشون. همین الان کارم رو شروع می‌کنم.» خیلی سرد رفتار می‌کرد؛ انگار من یک مورد کسل‌کننده‌ی دیگه در فهرست کاری او هستم که باید آن را تمام کند.

سعی کردم با چنگ زدن خودم را آزاد کنم. «نه، من رو تنها بذارین!» گیتور مرا روی یک صندلی انداخت و با بست پلاستیکی دستم را بست. حتی نمی‌توانستم خون را از گونه‌ام پاک کنم و مجبور بودم بگذارم به پایین سر بخورد و روی سینه‌ام بچکد. می‌لرزیدم.

ماریا با انزجار گفت: «شوکه شده. وقتی اینجوری خالی شده نمی‌تونی زیاد وارد مغزش بشی.»

شان پشت سر من خزید و دست‌هایش را روی شانه‌های من گذاشت و نفس عمیقی کشید. «خالی نشده. جووون!- ترس، خشم، و تصورات وحشتناک - یه ترکیب فوق‌العاده.»

ماریا دست‌های او را پس زد. «نکن. داری احساساتش رو تشدید می‌کنی. ما نمی‌خواهیم یک‌هو قاطی کنه.»

- اوه نه، تمایلش به مبارزه زیادتر از اونیه که به این سادگی تسلیم بشه.

گیتور با ناآرامی تکانی خورد. «می‌خواین اون کارای ذهنی رو روی دختره انجام بدین آقای کلی؟»

مرد تاجر سرش را بالا آورد. «بله. چطور؟»

گیتور من و من کرد: «فقط خیلی کار درستی به نظر نمیاد.»

ماریا او را کنار زد. «وای، چقدر تو ترحم انگیزی! ما می‌دونیم از قدرت‌های ما بدت میاد ولی یادت باشه کی بهت حقوق میده گیتور.»

گیتور غرغر کرد: «باید اجازه می‌دادین یکی دو تا از او اون بندیکت‌ها رو با تیر بزنم.»

ماریا به خشکی جواب داد: «ولی تیرت خطا رفت. اه، بسه دیگه. بابایی، میشه ادامه بدیم؟ من باید به فهرست خرید جامه‌داری نظارت کنم.»

دانیل کلی سر مرا گرفت و محکم نگه داشت. می‌توانستم حضورش را احساس کنم که به من فشار می‌آورد و سعی می‌کرد کنترل را در دست بگیرد. ادغام و تملک. دیوارهایم را بالا بردم و تصور کردم میز

آرایش، تخت و هر چیزی را که به دستم می‌رسید روی هم می‌گذارم تا جلوی عبور او از حفاظم را سد کنم. با این حال، نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم و بخش‌هایی از چیزهایی را که سعی داشت در مغزم کار بگذارد نبینم. او می‌خواست تصاویری از زد و زو که مرا در خیابان فریب داده و در صندوق عقب یک ماشین قدیمی درب و داغان حبس کرده بودند در ذهنم بکارد. آنها مرا آنجا نگه می‌داشتند و بعد وانمود می‌کردند به تیم جستجو پیوسته‌اند و درست زیر دماغ نیروی پلیس محلی با من فرار می‌کردند. آنها مرا در یک انبار متروکه نگه داشته بودند، به من می‌خندیدند که باور کرده‌ام زد مرا دوست دارد، مرا زجر می‌دادند ...

نه! در را بر روی پیشنهادات کلی به هم کوبیدم. بندیکت‌ها این کار را نکرده بودند - هرگز این کار را با هیچ کس نمی‌کردند. حقیقت رو به یاد داشته باش. گیتور و اوهاالوران. هواپیما. هتل. فکر کن کجا هستی.

'بندیکت‌ها از تو متنفرن. زد برای تو زیادیه - زیادی با حال، زیادی خوش‌تیپ - معلومه که کلک بوده. تو به این قضیه مشکوک شده بودی. اون از تو سوء استفاده می‌کرد. زد و زو همیشه این بلا رو سر

دختر رو میارن. باید جلوی اونا رو بگیرین سرکار. باید به اونا شلیک می‌کردم. من از اسلحه‌ی خودشون استفاده کردم.

نه. نه. نه. می‌توانستم احساس کنم مغزم زیر تهاجم او خم می‌شود. من هرگز به کسی شلیک نکرده بودم.

تصویر اسلحه در دستم خیلی دقیق و قدرتمند بود؛ حتی ناخن‌هایم که جویده بودم.

این من نیستم. زد و زو هنوز زنده‌ن. من به اونا شلیک نکردم. چشم‌هایم باز شد. «شما به می‌خواین به زد و برادرش تیراندازی کنین؟»

دانیل کلی نتوانست تعجب ناگهانی‌اش از اینکه من از کنترل او خارج شده بودم را پنهان کند. انگشتر خاتم سنگینش در گونه‌ی من فرو رفت و اشک به چشمانم آورد. «ممکنه تو ماشه رو نکشیده باشی ولی فکر می‌کنی که این کار رو کردی.»

تصاویر مجدداً به مغزم هجوم آورد، قرمز درخشان، مشکی قیرگون، رنگ‌هایی که می‌چرخیدند. وزن سنگین اسلحه در کف دستم. زد که به دست من کشته شده بود. و همینطور زو. من یک قاتل بودم، حتی اگر برای دفاع از خود بوده باشد.

'نه!

'بله. جریان اینطوری اتفاق افتاد. من در مورد اونا اشتباه می‌کردم. بندیکت‌ها یه خانواده‌ی بیمار بودن. اونا فقط می‌خواستن هر کسی رو که به دستشون میفته شکنجه بدن. همه‌شون بیمارن، بیمار، بیمار.'

این درست نبود. غلط بود.'

بیهوش شدم.

در چند ساعت بعد، هر بار به هوش می‌آمدم احساس می‌کردم انگار خرده شیشه در مغزم فرو می‌رود. نمی‌توانستم درست فکر کنم. خاطره‌ای از چندین جلسه داشتم که در آن چشم‌های سیاه دانیل کلی ذهنم را می‌سوزاند و سرم را محکم در دستانش گرفته بود. گاهی شان هم آنجا بود و اثر موج زجر مرا می‌نوشتید و همه چیز را خیلی خیلی بدتر می‌کرد. کلی از اینکه هنوز مقاومت می‌کردم عصبانی به نظر می‌رسید ولی به تدریج آنقدر گیج شده بودم که ذهنم به من التماس می‌کرد راه ساده‌تر را انتخاب کنم و با آن چیزی که او اصرار داشت حقیقت است موافقت کنم.

کلی برای هزارمین بار به من دستور داد: «به من بگو چه اتفاقی افتاده اسکای.»

«شما ... شما منو نجات دادین.» تصاویری از او که بعد از حمام خون انبار وارد بیمارستان می شد تا مرا دلداری دهد جلوی چشمانم سوسو زد. او به کمک پدر و مادرم آمده بود، یک اتاق خصوصی برای ما پیدا کرده بود، خرج بیمارستان را داده بود. نسبت به خانواده‌ی انگلیسی بیچاره‌ای که در اخبار در موردشان شنیده بود حسابی سخاوتمندی کرده بود.

- درسته. و کی تو رو از خیابون دزدید؟

«بندیکت‌ها. اون‌ها بیمار و شرور هستن.» نه - بله. نمی دانستم.
«می خوام برم خونه.»

«نه، نمی خوای. تو می خوای اینجا تو و گاس، جایی که احساس امنیت می کنی بمونی.» تصویری به زور وارد سر من شد: اتاقی با درهای محکم و پنجره‌های میله‌دار که در آن دست کسی به من نمی رسید.

گفتم: «من احساس امنیت می کنم.»

- با آدمایی که به تو کمک کردن. شان خیلی مهربون بود.

- مهربون. گیتور مهربون بود. برام صبحانه آورد. خواست من صدمه نبینم.

- گیتور نه. پسر، شان. اون قراره به تو کمک کنه درمان بشی.

- واقعا؟

- بله، همه‌ی اون احساسات ناجور رو ازت دور کنه.

سرم را به علامت تأیید پایین آوردم. به نظرم خوب بود. نمی‌خواستم حسی داشته باشم.

ماریا در حالی که اوهاالوران و گیتور پشت سرش بودند وارد اتاق شد. «آماده‌ست؟ خیلی طول کشید. بندیکت‌ها وارد شهر شدن و اون ویکتور بندیکت آشغال هم برای املاک ما حکم جستجو گرفته.»

دانیل کلی چانه‌ی مرا گرفت. «بله، فکر کنم حاضره. یه کم گیج باشه قانع کننده‌تر میشه. پس ببرینش تو موقعیت و به بندیکت‌ها پیغام بدین که می‌تونن دختره رو تو انبار فرودگاه قدیمی پیدا کنند. دو تا پسرا باید تنها بیان وگرنه معامله بی‌معامله.»

- اونا تنها نمیان، بقیه‌ی بهشون اجازه نمیدن.

- سعی می‌کنن نشون بدن که تنها هستن و همین کافیه. بقیه فاصله‌شون زیادتر از اونیه که بتونن اتفاقاتی که میفته رو متوقف کنن. ما خودمون به پلیس خبر میدیم. یه کم سر آسیمگی و میانجی‌گری همیشه کمک می‌کنه.

سرم را گرفتم. منطقی نبود. همه چیز قبلا اتفاق افتاده بود، نه؟ من در انبار بودم، می‌دانستم به چه کسی تیراندازی می‌شود. دستم به خون آلوده بود.

ماریا لبخند زد. «سیونت کوچولوی ما به سختی می‌تونه افکارش رو جمع و جور کنه.»

کلی گفت: «درست میشه. تنها کاری که باید بکنه اینه که وقتی افبی‌آی و پلیس دارن بحث می‌کنن که چرا همه چیز انقدر بد تموم شد با اسلحه‌ای که تو دستشه اونجا بشینه. اوهالوران، تو مکالمه‌ی ذهنی رو خفه کردی دیگه؟»

اوهالوران با سر تأیید کرد. «تا وقتی دختره به یکی از اونا نزدیک بشه دووم میاره.»

- مطمئن شو که یواش یواش برش می‌داری. اسلحه رو بذار تو دست دختره و قبل از اینکه پلیس و اف‌بی‌ای برس از اونجا برو. می‌خوام دهنشون باز بمونه که چه اتفاقی افتاده.

- حتما رئیس.

کلی بند انگشت‌هایش را تپ تپ شکست. «بعد از امروز، شبکه‌ی سیونت می‌فهمه که هیچ کس نمی‌تونه با آدمای من سر شاخ بشه و قصر در بره. در آینده ما رو تنها میذارن. حالا اسکای، فعلا خداحافظ تا وقتی که دوباره برای اولین بار همدیگه رو تو بیمارستان ببینیم. وقتی کلمه‌ی رمز رو گفتم تو همه چیز رو از دیروز تا الان فراموش می‌کنی و چیزایی که من بهت گفتم رو به یاد میاری.»

گیتور وقتی پاهای مرا می‌بست و مرا در میان انبار خالی رها می‌کرد حالت عذرخواهانه‌ای داشت.

موهایم را پشت گوشم زد و به من گفت: «فقط اون کاری که بهت میگم رو انجام بده، بعد همه چیز تموم میشه.»

با این که لباس اسکای ام تنم بود می لرزیدم. بدنم طوری عکس العمل نشان می داد که انگار تب دارد و می خواهد بیماری را از خودش دفع کند. هیچ چیز حس درستی نداشت. گیتور چند قدم عقب تر پشت مانعی از جعبه ها پناه گرفت. می توانستم صدایش را که خشاب اسلحه را چک می کرد بشنوم.

آیا او اینجا بود تا از من دفاع کند؟ نمی توانستم به یاد بیاورم. مطمئن نبودم او چه کسی است. چه مرگم شده بود؟ مغزم مثل کلاف کاموا درهم بود.

پس از زمانی طولانی مثل یک عمر، صدای کشمکشی از دور آمد. در کشویی چند سانتی عقب رفت.

«ماییم. همون طور که خواستین تنها اومدیم.» زو بندیکت بود. دشمن من.

«با اسکای چی کار کردین؟ حالش خوبه؟» برادرش، زد. من او را می شناختم، نه؟ البته که او را می شناختم. او دوست پسر من بود. گفته بود عاشق من است.

اون عاشق تو نیست - فقط تو رو بازی داده. کلمات در مغزم شناور بودند ولی نمی توانستم به یاد بیاورم چرا این فکر را می کنم.

ساکت ماندم و زانوهایم را در سینه‌ام جمع کردم.

اسکای؟ خواهش می‌کنم جواب بده! من دارم دیوونه میشم. بگو
حالت خوبه!

زد در سرم هم بود. جایی برای پنهان شدن نبود. نتوانستم جلوی
خودم را بگیرم - ناله کردم.

«زَو، اونجاست! زخمی شده.»

زَو او را عقب نگه داشت. «این یه تله‌س زد. همونطور که توافق
کردیم عمل می‌کنیم.»

هنوز در معرض دید نبودند.

«به ما بگین به جای اسکای چی می‌خواین؛ هر چی باشه بهتون
میدیم.» صدای زد متزلزل بود.

هیچ کدام از این‌ها منطقی نبود. من به آنها شلیک کرده بودم. چرا
اینجا بودند؟ چرا باید دوباره این کابوس تکرار می‌شد؟

گیتور گفت: «بیاین یه جایی که بتونم شما رو ببینم، بعد بهتون
میگم.»

- نکته اینه که ما احمق نیستیم. می‌تونیم همین‌جایی که هستیم بهمون بگی.

- اگه دستاتون رو بالا نبرین و بیرون نیاین یه گلوله به دوست دختر کوچولوت می‌زنم.

قرار نبود اینطوری باشد. من باید در درگیری با زد اسلحه را می‌گرفتم و به هر دو بندیکت شلیک می‌کردم. من این اتفاق را دیده بودم - در مغزم بود.

«زد؟» صدایم ضعیف بود، و در فضای خالی انبار ارتعاش داشت.

«اسکای، تحمل کن عزیزم، ما تو رو از اینجا بیرون میاریم.»

غلط بود - همه چیز غلط بود. خاطراتم شبیه یک کتاب کمیک بود که قاب‌های اصلی آن را پاره کرده‌اند. بندیکت‌ها به من صدمه زده بودند - بله، این کار را کرده بودند. مرا چندین ساعت در صندوق عقب ماشینشان زندانی کرده بودند.

«برو ... کنار!» صدایم گرفت. حرکتی در انتهای انبار دیدم، نوک انگشتان کسی که از بالای صندوقی که پشت آن پنهان شده بود بیرون آمد. زد بود.

به نظر می‌رسید مغزم از احساسات و تصاویر متناقض در حال انفجار است - نفرت، عشق، خنده، شکنجه. رنگ‌های انبار از حالت ساده و یکنواخت به چند رنگ و پیچیده تغییر کردند.

چشم‌های زد روی من ثابت ماند. «اینجوری به من نگاه نکن عزیزم. الان اینجام. فقط بذار با مردی که تو رو گرفته حرف بزوم بعدش تو رو آزاد می‌کنیم.»

یک قدم نزدیک‌تر آمد.

'چند نفرن؟ به طرف من نشونه گرفتن؟' صدای زد دوباره در سرم طنین انداخت.

من به کسی شلیک نمی‌کنم. تصاویر دست‌هایم که اسلحه را گرفته بودند مثل چراغ‌های نئون روشن و خاموش می‌شد.

'تو چت شده اسکای؟ می‌تونم چیزایی رو که می‌بینی ببینم. ذهنت یه حس دیگه‌ای داره.'

بلند گفتم: «اون اسلحه داره. گیتور، به کسی شلیک نکن. ما نباید این کارو بکنیم. من قبلا اونا رو کشته‌م ولی اونا نمی‌میرن - هی بر می‌گردن.»

گیتور از پشت سر من گفت: «ساکت اسکای. و تو، بیا جایی که بتونم بینمت. مطمئنم ترجیح میدی خودت تو خط دیدم باشی تا دوست دخترت.»

زد کاملاً جلوی دید آمد. نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم و با نگاهم او را نبلعم؛ احساس می‌کردم انگار بین دو نقاب حرکت می‌کند: یکی مهربان و ملایم و یکی دیگر که بدجنس و خشن بود. صورتش از جلوی چشمم محو و پیدا می‌شد.

گیتور گفت: «حالا برادرت. من می‌خوام هر دوتای شما جایی باشین که بتونم بینمتون. یه کم جلوتر بیا، طرف اسکای. نمی‌خوای ببینی چه بلایی سرش آوردیم؟»

باید انتخاب می‌کردم. کدام را باور داشتم؟ زد مهربان؛ زد خشن.

زد دو قدم جلو آمد؛ دست‌هایش بدون لرزش بالا بود. «شما اونو نمی‌خواین. جنگ خانوادگی کلی با بندیکت‌هاست - نه اون. اون هیچ ربطی به ماجرا نداره.»

چه کار باید می‌کردم؟ حرف چه کسی را باور می‌کردم. اسکای حس ششم خوبی داره. مادرم این را گفته بود، نه؟ حس ششم. چیزی بیشتر از غریزه. من می‌توانستم مردم را بخوانم، گناهایشان را بفهمم،

خوب را از بد تشخیص دهم. آن را دفن کرده بودم ولی هنوز هم زیر همه‌ی آن چرت و پرت‌ها در سرم وجود داشت؛ از زمانی که شش سالم بود. آن را قفل کرده بودم. ولی الان باید از موهبت‌م کمک می‌گرفتم.

چشم‌هایم را بستم و در درونم به دنبال دری که قدرت‌هایم را آزاد کند جستجو کردم. ذهنم را باز کردم.

قوه‌ی ادراکم تا بی‌نهایت بالا رفت. احساساتی که در اتاق جریان داشت قوی و سهمگین بود. آنها را به صورت جریان‌هایی از رنگ دیدم. سرخ هیجان و کمی سیاه ترس از پشت سرم؛ درخشش طلایی عشق و سایه‌ی سبز احساس گناه از زد.

روح‌ربا.

علم به این مسأله درونم وجود داشت و مثل دی‌ان‌ای در من ریشه دوانده بود. چطور آن را ندیده بودم؟ بدنم به طرف نِت زد بازگشت؛ تطابق کامل، هم‌آوایی عالی.

پس چرا زد احساس گناه می‌کرد؟ به درون سبزی نفوذ کردم: زد به خاطر اینکه اجازه داده بود مرا بدزدند و اینکه به جای او زجر کشیده

بودم احساس وحشتناکی داشت. می‌خواست او به جای من با صورت و لباس خونی اینجا نشسته باشد.

نمی‌دانستم چرا مغزم اینقدر درهم است ولی حالا می‌دانستم تصمیم چیست.

جیغ کشیدم: «زِد! بخواب رو زمین.»

اسلحه شلیک کرد. زِد قبلا حرکت کرده بود؛ قدرت پیش‌بینی‌اش به او هشدار داده بود. یک شلیک دیگر. تیرانداز دیگری هم آن بالا روی تیر سقف بود - او هالوران - و سعی می‌کرد زَو را کنار در هدف بگیرد. زِد به جای اینکه برای پناه گرفتن شیرجه برود به طرف من دوید. جیغ کشیدم، ذهنم نسخه‌ای دیگر از این حرکت را که در آن او سعی داشت به من حمله کند و من به او شلیک می‌کردم بازسازی کرد. ولی دست‌هایم خالی بود. بدون اسلحه.

'ویکتور! کد قرمز! کد قرمز!' زَو پیام را از میان حفاظ او هالوران با تمام قدرتی که داشت رد کرد و به صورت عمومی برای هر کسی که می‌توانست مکالمه‌ی ذهنی را بشنود فرستاد.

زِد خودش را روی من که زانوهایم را چنگ زده و چمباتمه زده بودم انداخت. «همون پایین بمون اسکای.»

التماس کردم: «شلیک نکنین! خواهش می‌کنم!»

خشونت و اراده‌ی گیتور برای کشتن را در سیلی از رنگ قرمز حس کردم. پشت زد یک هدف آسان بود و تنها دلیل تردید گیتور این بود که گلوله ممکن بود از او رد شود و به من هم برسد.

«نه!» با قدرتی ناگهانی که از شدت استیصال ناشی می‌شد با پاهایم زد را دور کردم. گلوله‌ای که پشت او را هدف گرفته بود به زمین بین ما خورد و وحشیانه از روی سیمان کمانه کرد. بعد همه چیز مثل جهنم شد. صدای تیراندازی طنین پیدا کرد؛ مأموران از در به داخل ریختند و فریاد زدند که مأمور افبی‌آی هستند. چیزی به بازوی راستم برخورد کرد. درد در بدنم پخش شد. صدای آژیر و فریاد. پلیس. هق‌هق کنان خودم را جمع کردم.

در آن هیاهو، کسی به کنار من خزید و روی من خم شد. زد. فحش می‌داد و اشک از چشمانش سرازیر شده بود. دستش را روی زخم بازوی من فشار داد.

بعد از چندین انفجار مقطع، صدای اسلحه ساکت شد. احساس کردم حضور دو نفر از افراد اتاق کم شد - اوهاالوران و گیتور. فرار کرده بودند؟

زد فریاد زد: «یه دکتر بفرستین اینجا! اسکای گلوله خورده.»

آرام دراز کشیدم و سعی کردم با تمایلم به فریاد زدن مبارزه کنم. نه، آنها فرار نکرده بودند. در تیراندازی کشته شده بودند؛ انرژی آنها مکیده شده بود.

یک بهیار پلیس به طرف ما دوید و به زد گفت: «من مراقبتش هستم.»

زد فشار دستش وی بازویم را کم کرد؛ دست‌هایش خونی شده بود. بهیار آستینم را پاره کرد.

- از ظاهرش که به نظر میاد فقط یه خراشه. شاید کمانه‌ی تیر بهش خورده.

زیر لب گفتم: «اونا مرده‌ن.»

زد موهایم را نوازش کرد. «آره.»

- چه بلایی سر من اومده؟

بهبیار سرش را از روی بازویم بلند کرد. «سرت هم به جایی خورده؟»
خون داخل موهایم را دیده بود. «کی صدمه دیدی؟»

«نمی‌دونم.» نگاهم به سمت زد برگشت. «تو منو توی صندوق عقب ماشینت حبس کردی. چرا این کارو با من کردی؟»
زد شوکه شد.

- نه، من این کارو نکردم اسکای. اونا این بلا رو سرت آوردن؟ وای خدا، عزیزم، متأسفم.

بهیار گفتم: «بهتره آزمایش کنیم ضربه مغزی نشده باشه. به حرف زدن ادامه بده.» اشاره کرد یک برانکار بیاورند. زد بست پاهایم را باز کرد.

به او گفتم: «من به تو شلیک کردم.»

- نه نکردی اسکای. اون مردا به ما شلیک می‌کردن، یادته؟

تسلیم شدم. «من نمی‌دونم چه فکری بکنم.»

- فقط به این فکر کن که الان جات امنه.

تصویری از مردی کت و شلوار پوش با پوست نارنجی رنگ که به بیمارستان می‌آمد تا مرا نجات دهد جلوی چشمانم آمد. چه کسی بود؟

دو بهیار مرا بلند کردند و در برانکار گذاشتند. وقتی مرا به سمت آمبولانس می بردند، زد دست سالم مرا در دستش نگه داشته بود. به او گفتم: «متأسفم که بهت شلیک کردم. ولی تو داشتی به من حمله می کردی.»

چرا روحربای من باید به من حمله کند؟

می توانستم بقیه ی بندیکت ها را ببینم که دور برانکار من جمع می شوند. آنها شرور بودند، نه؟

زد خون را از روی گونه ی من پاک کرد. «من به تو حمله نمی کردم و تو به من شلیک نکردی.»

وقتی مرا داخل آمبولانس می بردند آخرین چیزی که از باقی خانواده ی بندیکت دیدم ساول با چهره ای درهم بود. زد سعی کرد داخل آمبولانس بیاید ولی من سرم را تکان دادم.

خیلی جدی به بهیار گفتم: «من به او شلیک کردم. اون نمی تونه با من بیاد، از من متنفره.»

بهبیار به زد گفت: «متأسفم. حضور شما مضطربش می کنه. پدر و مادرش کجان؟»

ساول گفت: «اون‌ها تو یه هتلی تو خیابون استریپ هستن. بهشون خبر میدم. کدوم بیمارستان می‌برینش؟»

- سدارز¹.

زد با بی‌میلی دست مرا رها کرد و گفت: «باشه، اگه فکر می‌کنین اینطوری بهتره من مونم، میذارم آروم بشه. سالی و سیمون میان اونجا. می‌شنوی اسکای؟»

جواب ندادم. تا جایی که یادم می‌آمد یکی از ما باید مرده باشد. شاید من بودم. چشم‌هایم را بستم؛ ذهنم آنقدر پر شده بود که باید لحظه‌ای به خودم استراحت می‌دادم. بعد از هوش رفتم.

¹The Cedars

فصل 19

صداهایی که می‌شنیدم قبل از همه چیز به من یادآوری کرد در بیمارستان هستم. چشم‌هایم را باز نکردم ولی می‌توانستم صداهای آرام اتاق را بشنوم، زمزمه‌ی یک ماشین، پچ‌پچ چند نفر. و بوها، بوی ضد عفونی کننده، بوی ملافه‌های ناآشنا، بوی گل. کمی بیشتر که به هوش آمدم توانستم درد را هم حس کنم؛ دردم به خاطر داروها کم شده بود ولی هنوز وجود داشت. بازویم پانسمان شده بود و می‌توانستم کشش پانسمان روی موها و بخیه‌ها را هم حس کنم. به آرامی، چشم‌هایم را باز کردم. نور زیاد بود.

«اسکای؟» سالی بلافاصله کنارم آمد. «تشنه‌ای؟ دکترا می‌گن باید آب بخوری.» لیوانی را به سمت من گرفت؛ دست‌هایش می‌لرزید.

سیمون جلو آمد و پشت سرش ایستاد و گفت: «یه لحظه بهش فرصت بده عشقم. حالت خوبه؟»

با سر تأیید کردم. نمی‌خواستم حرف بزنم. سرم هنوز آشفته و پر از تصاویر متناقض بود. نمی‌توانستم بفهمم کدام واقعیست و کدام را خیال کرده‌ام.

سالی پشت سرم را گرفت و آب را به لبهایم نزدیک کرد و من کمی نوشیدم.

پرسید: «الان بهتری؟ صدات برگشته؟»

صداهای زیادی برگشته بود - صدای خودم، زد، صدای مردی که می‌گفت دوست من است. چشم‌هایم را بستم و صورتم را به سمت بالش برگرداندم.

«سیمون!» صدای سالی مضطرب بود.

نمی‌خواستم او را ناراحت کنم. شاید اگر وانمود می‌کردم آنجا نیستم دوباره خوشحال می‌شد.

سیمون با لحن مهربانی گفت: «شوکه شده سالی. بهش فرصت بده.»
- ولی از اون اولی که پیش خودمون آوردیمش اینطوری نشده.
می‌تونم تو چشماش ببینم.

- هیسس، سالی. یک‌هو نتیجه گیری نکن. اسکای، هر چقدر بخوای وقت داری، می‌شنوی چی میگم؟ هیچ کس نمی‌خواد تو رو هول کنه.

سالی روی تخت نشست و دست مرا گرفت. «ما دوستت داریم اسکای. به همین فکر کن.»

ولی من عشق را نمی‌خواستم. دردناک بود.

سیمون رادیو را روشن کرد و روی کانالی گذاشت که موسیقی کلاسیک ملایم پخش می‌کرد. موسیقی مثل نوازش روی من جریان یافت. در سال‌های کودکی که از این خانه به آن خانه می‌رفتم، تمام مدت به موسیقی گوش می‌دادم. و فقط با خواندن ترانه‌های عجیب نیمه دیوانه‌وار که خودم ساخته بودم حرف می‌زدم که باعث شده بود سرپرستان فکر کنند من دیوانه‌ام. احتمالاً بودم. ولی بعد سالی و سیمون مرا دیدند و متوجه شدند می‌توانند کاری برای من بکنند. آنها خیلی صبور بودند، منتظر من شدند تا از لاکم بیرون بیایم و من به تدریج بیرون آمده بودم. از آن وقت به بعد هیچ چیزی نخوانده بودم. نمی‌توانستم دوباره آنها را عذاب بدهم.

خس خس کنان گفتم: «من خوبم.» نبودم. مغزم انباری پر از قطعات اوراقی بود.

«ممنون عزیزم.» سالی دستم را فشار داد. «احتیاج داشتم این رو بشنوم.»

سیمون به گل‌ها ور رفت و چندین بار گلویزش را صاف کرد. «ما تنها کسایی نیستیم که می‌خوایم بدونیم حالت خوبه یا نه. زد بندیکت و خانواده‌ش تو اتاق ملاقات اردو زدن.»

زد. آشفتگی‌ام بیشتر شد. وحشت مثل یک شوک الکتریکی درونم جریان پیدا کرد. متوجه چیز مهمی در مورد او شدم ولی دوباره در را محکم بستم.

- نمی‌تونم.

سیمون گفت: «عیبی نداره. میرم به اونا می‌گم تو بیدار شدی و توضیح میدم که فعلا نمی‌تونی کسی رو ببینی. ولی متأسفانه پلیس منتظره با تو حرف بزنه. باید به اونا اجازه بدیم بیان.»

- نمی‌دونم چی بگم.

- فقط واقعیت رو به اونا بگو.

سیمون بیرون رفت تا به بندیکت‌ها خبر بدهد. به سالی اشاره کردم که می‌خواهم بنشینم. متوجه شدم صورتش خسته و درهم است.

پرسیدم: «چند وقت اینجا بودم؟»

- دوازده ساعت اینجا بودی اسکای. دکترها نمی‌تونن توضیح بدن چرا. ما خیلی نگران بودیم.

چیزی باعث شد سرم را بالا بیاورم. بندیکت‌ها داشتند بیمارستان را ترک می‌کردند. زد کنار پنجره‌ی راهرویی که به اتاق من دید داشت مکث کرد و نگاهمان به هم افتاد. احساس وحشتناکی در ته قلبم داشتم. ترس. زد ایستاد و انگار که می‌خواهد به من برسد دستش را روی شیشه گذاشت. دست‌هایم را روی ملافه مشت کردم. در اعماق وجودم موسیقی ناموزون و خشونت باری طنین انداخته بود. پارچ آب روی میز کنار تخت شروع به لرزیدن کرد؛ لامپ بالای سرمان سوسو زد؛ دکمه‌ی زنگ احضار پرستار از جایش بیرون پرید و روی زمین افتاد. چهره‌ی زد گرفته‌تر شد و صدا ناموزون‌تر. ساول آمد و به آرامی چیزی در گوش او گفت. زد سری تکان داد، به من نگاه کرد و رفت. موسیقی متوقف شد، خاموش شد؛ لرزش‌ها قطع شدند.

سالی بازوهایش را مالید. «عجیبه. حتما یه زلزله‌ی کوچیک بوده.»
 زنگ را سر جایش برگرداند. «نمی‌دونستم وگاس هم رو خط زلزله
 قرار داره.»

نمی‌توانستم بگویم کار من بود یا زد. آیا او آنقدر عصبانی بود که
 می‌خواست مرا تکان دهد؟ یا ترس من بود که می‌خواست او را عقب
 براند؟

در حالی که بی‌حس شده بودم اجازه دادم سالی موهایم را شانه بزند
 و ببافد.

سالی که مراقب بود موهای اطراف زخم سرم را نکشد گفت: «ازت
 نمی‌پرسم چه اتفاقی افتاده عزیزم. چون باید برای پلیس و اف‌بی‌آی
 توضیح بدی ولی فقط می‌خوام بدونی هر چی هم که شده تقصیر تو
 نبوده. هیچ کس تو رو مقصر نمی‌دونه.»

«دو نفر کشته شدن، نه؟» انگار صدایم از فاصله دوری می‌آمد.
 احساس کردم خودم را می‌بینم که حرکات حرف زدن با سالی را
 انجام می‌دهد در حالی که در واقع در اعماق وجودم پنهان شده بودم؛
 پشت درها و قفل‌های متعدد تا هیچ کس نتواند به من دست پیدا
 کند. تنها جایی بود که در آن احساس امنیت می‌کردم.

سالی گفت: «بله. پلیس و افبی‌آی هم‌زمان رسیدن. هر کدوم از یه منبع اطلاعات گرفته بودن. ارتباط بین اون‌ها حسابی قاطی پاتی شده بود؛ دست راست نمی‌دونست دست چپش داره چی کار می‌کنه. اون دو نفر تو تیراندازی‌ها کشته شدن.»

«اسم یکی از اونا گیتور بود. یه دم اسبی فرفری داشت. با من خوب بود.» نمی‌توانستم به یاد بیاورم چرا اینطور فکر می‌کنم.
- پس متأسفم که کشته شد.

کسی دم در سرفه کرد. ویکتور بندیکت با مردی غریبه که کت و شلوار تیره‌ای پوشیده بود دم در ایستاده بودند.

«میشه بیایم تو؟» ویکتور با دقت خاصی به من نگاه می‌کرد. زلزله‌ی خفیف از چشم او پنهان نمانده بود و به نظر می‌رسید، ... خب، با من محتاطانه برخورد می‌کند، انگار یک بمب منفجر نشده یا چیزی شبیه آن باشم.

سالی از روی تخت بلند شد و برای آنها جا باز کرد. «خواهش می‌کنم.»

ویکتور گفت: «اسکای، ایشون ستوان **فارستاین**¹ از بخش پلیس لاس وگاس هستن. چند تا سؤال ازت دارن. مشکلی نیست؟»

سرم را تکان دادم. فارستاین، مردی آفتاب سوخته و میان سال با موهای کم پشت بود. یک صندلی را جلو کشید و پرسید: «دوشیزه برایت، حالت چطوره؟»

کمی آب خوردم. از او خوشم می‌آمد - غریزه‌ام می‌گفت واقعا نگران است.

گفتم: «یه کم گیجم.»

«آره، می‌دونم چه حسی داره.» دفترچه‌ای از جیبش بیرون آورد تا نوشته‌هایش را مرور کند. «بخش پلیس دو ایالت و افبی‌آی رو نگران کردی ولی خوشحالیم که سالم پیدات کردیم.» متفکرانه به دفترش ضربه زد. «شاید بهتر باشه از اول شروع کنی - به ما بگو چطور تو رو دزدیدن.»

سعی کردم به یاد بیاورم. «هوا داشت تاریک می‌شد. من از اسکای بر می‌گشتم - خب، از زمین خوردن تو اسکای در واقع.»

¹Farstein

ویکتور لبخند زد؛ وقتی چهره‌اش حالت ملایم‌تری به خود گرفت به شدت مرا یاد زد انداخت. «آره، شنیده بودم که داری آموزش می‌بینی.»

- ماشین تینا مشکل پیدا کرد.

فارستاین نگاهی به دفترچه‌اش کرد. «تعمیرکار متوجه شده که یه نفر سر باتری رو دستکاری کرده.»

«اوه.» پیشانی‌ام را مالیدم. قدم‌های بعدی لرزان بود. «بعد زد و زو منو گول زدن که سوار یه ماشین بشم. منو تو صندوق عقب حبس کردن. نه، نه، نکردن.» تیغ‌های بینی‌ام را فشار دادم. «می‌تونم ببینم دارن این کارو می‌کنن ولی احساس می‌کنم درست نیست.»

«اسکای.» صدای ویکتور آهسته و مصرانه بود. «داری چی می‌بینی؟»
فارستاین حرفش را قطع کرد. «اسکای، داری میگی که دو تا برادرای بندیکت مسؤول آدم ربایی بودن؟»

چیزی در سرم جا افتاد. تصاویر آسان‌تر، روان‌تر و بدون درد جریان پیدا کردند.

- اونا وانمود کرده بودن دوست من هستن، می خواستن به من صدمه بزنن.

«تو می دونی که این درست نیست اسکای.» ویکتور عصبانی بود، لب‌هایش را به هم فشار می داد.

فارستاین نگاهی به او انداخت تا ساکت شود. «کاراگاه بندیکت، شما نباید حرف شاهد رو قطع کنی. و با توجه به رابطه‌ی شما با افرادی که شاهد متهم می کنه، پیشنهاد میدم بیرون بایستی و یه همکاری رو که می تونه بی طرفانه گوش کنه بفرستی داخل.»

ویکتور آهسته به طرف در رفت، پشتش به اتاق بود ولی بیرون نرفت. «چیزی که داره می‌گه غیر ممکنه. من با برادر ام بودم ستوان؛ اونا هیچ ربطی به آدم ربایی ندارن.» اسکای، چرا این حرف رو می‌زنی؟'

مثل دیوانه‌ها به سالی نگاه کردم. «داره تو سرم با من حرف می‌زنه - بهش بگو بس کنه.» مشت‌هام را به شقیقه‌هایم فشار دادم. «درد داره.»

سالی دست مرا گرفت و بین من و ویکتور ایستاد. «آقای بندیکت، فکر کنم بهتره شما برین، اسکای رو مضطرب می‌کنین.»

در حالی که اشک در چشمانم جمع شده بود به طرف فارستاین برگشتم: «من به اونا شلیک کردم، نه؟»

- نه اسکای، تو مسؤول کشته شدن اون مردا نیستی.

- زد و زوکشته شدن؟

فارستاین نگاه مضطربی به سالی انداخت. محتاطانه گفت: «نه، دو تا مردی که مراقب انبار بودن کشته شدن.»

«گیتور و اوهالوران.» آنها را به یاد آوردم. «اون سیونته.»

فارستاین پرسید: «اون چیه؟»

ویکتور مصرانه پرسید 'کدوم، اسکای؟'

«از من دور شو!» ملافه را روی سرم کشیدم. «از سرم برو بیرون.»

فارستاین آهی کشید و دفترچه‌اش را بست. «می‌بینم که بیشتر از اینکه فایده داشته باشیم داریم ضرر می‌زنیم خانم برایت. ما میریم تا اسکای یه کم استراحت کنه. کاراگاه بندیکت، یه کلمه حرف دارم.»

ویکتور سری تکان داد. «بریم تو سالن. سخت نگیر اسکای. یادت میاد.»

اتاق را ترک کردند. ملافه را پایین کشیدم و دیدم سالی با چشم‌های وحشت زده به من نگاه می‌کند.

از او پرسیدم: «دارم دیوونه میشم، نه؟ چیزی یادم نمیاد - و چیزایی که یادم میاد غلط به نظر می‌رسه.»

سالی انگشت شستش را روی بند انگشتان من کشید. «تو دیوونه نیستی. داری از بحران می‌گذری. طول می‌کشه. ما فکر می‌کنیم آدمایی که این کار رو با تو کردن احتمالا مرده‌ن؛ توی تیراندازی کشته شدن. پلیس داره سعی می‌کنه بخش‌های ناتمام رو روشن کنه.»

آرزو کردم کاش کسی بخش‌های ناتمام مغز مرا روشن می‌کرد. افکارم شبیه تزئیناتی بود که بعد از مهمانی پاره شده و در باد تکان می‌خوردند - بدون هدف، بدون مهار.

- اگه زد و زو منو ندزدیدن، پس چرا فکر می‌کنم اونا این کارو کردن؟

عید شکرگزاری آمد و رفت و تنها نشانه‌ی آن شام بوقلمون بیمارستان بود. ذهنم روشن‌تر نشده بود. احساس می‌کردم شبیه ساحلی پس از گذشتن موج جزر و مد هستم؛ مانند خرت و پرت‌هایی که به ساحل پرتاب شده، خرد و داغان، در جایی نادرست. از عبور احساسات عظیمی در درونم آگاه بودم ولی نمی‌توانستم آنها را مرتب کنم: این که چه چیزی حقیقت داشت و چه چیزی نادرست بود. من چیزی را در درونم آزاد کرده و آن را کنترل نکرده بودم - و نتیجه‌اش ویرانگر بود.

پلیس لاس وگاس، زد و برادرانش را از همه‌ی اتهامات تبرئه کرد. پس چرا من آنها را متهم کرده بودم. از اینکه آنها را درگیر این جریان کرده بودم به شدت احساس گناه می‌کردم و آنقدر شرمنده بودم که نمی‌خواستم هیچ کدام از بندیکت‌ها را ببینم. از پدر و مادرم قول گرفتم اجازه ندهند به دیدن من بیایند؛ نمی‌توانستم با آنها رو در رو شوم. هرچند نمی‌توانستم از ویکتور اجتناب کنم؛ چندین بار با فارستاین آمد تا ببیند چیزی به یاد می‌آورم یا نه. از او و پلیس دیگر عذرخواهی کردم که اشتباه متوجه شده بودم ولی تعجبی نمی‌کردم اگر ویکتور از من متنفر می‌بود.

فارستاین با لحنی مطلعانه گفت: «کابوس، دوشیزه برایت - اینها کابوسه. تو تجربه‌ی وحشتناکی داشتی و ذهنت قاطی کرده.»

او لطف داشت ولی می‌توانستم تشخیص بدهم که مرا در تحقیقاتش تقریباً بی‌فایده فرض کرده و کنار گذاشته است. همه موافق بودند که مرا دزدیده‌اند ولی هیچ کس نمی‌توانست ثابت کند کسی به جز دو نفری که در انبار بودند درگیر این جریان بوده است. من کلید حل ماجرا بودم ولی نمی‌توانستم هیچ دری را برای آنها باز کنم.

فارستاین در آخرین ملاقاتش یک بسته ورق بازی و یک دسته گل برایم آورده بود. «بفرما، دوشیزه برایت، امیدوارم بهت کمک کنه حالت بهتر شه.» بسته را باز کرد و ورق‌ها را بُر زد. «حدس می‌زنم از اینکه اینجا گیر افتادی حوصله‌ت سر رفته. شهر من برای بیشتر مردم جای خوبی برای گردش؛ متأسفم که انقدر با ما به تو بد گذشته.» کارت‌ها را تقسیم کرد و دست مرا داد.

ویکتور عقب‌تر می‌پلکید و از دم در ما را نگاه می‌کرد. «تو که نمی‌خواهی دختره رو از راه به در ببری، نه فارنستاین؟»
- آدم که نمی‌تونه بدون یه قمار و گاس رو ترک کنه.

اعتراف کردم: «من زیاد بازی بلد نیستم.»

- پس فقط چهار برگ بازی می‌کنیم.

- اگه بردم؟

- گل‌ها مال تو.

- اگه باختم؟

- بازم گل‌ها مال تو ولی باید یکی به من بدی بذارم تو سوراخ دکمه‌م.

فارنستاین با میخکی که به برگردان یقه‌اش زده بود مرا ترک کرد. ویکتور ماند. لحظه‌ای کنار پنجره ایستاد و بیرون را نگاه کرد؛ واضح بود ناآرام است.

پرسید: «اسکای، چرا نمی‌خوای زد رو ببینی؟»

چشم‌هایم را بستم.

ادامه داد: «واقعا داغون شده. تا حالا اینجوری ندیده بودمش. می‌دونم خودش رو به خاطر اتفاقی که برای تو افتاده مقصر می‌دونه ولی این جریان به طرز بدی زندگیش رو زیر و رو کرده.»

چیزی نگفتم.

- من نگرانش هستم.

ویکتور کسی نبود که برای فردی خارج از خانواده‌اش درد دل کند. حتما نگران بود. ولی چه کاری می‌توانستم بکنم؟ به سختی جرأت لازم برای اینکه صبح‌ها از خواب بیدار شوم را داشتم.

- دیشب با یکی دعواش شد.

دعوا؟ «حالش خوبه؟»

- از زد و خورد؟ آره، بیشتر حرف بود تا مشت.

پرسیدم: «با کی دعواش شد؟»

- یکی دو نفر از اسپن. ولی خودش رفت دنبال دعوا اسکای. و در جواب اون یکی سؤال، نه حالش خوب نیست. زجر می‌کشد. انگار که از درون خونریزی داره، جایی که فکر می‌کنه کسی نمی‌تونه ببینه.

- متأسفم.

- ولی نمی‌خواهی کاری در این مورد بکنی؟

اشک پشت چشمم را سوزاند. «می‌خواهی چی کار کنم؟»

دستش را به طرف من دراز کرد. «دیگه از خودت دورش نکن. بهش کمک کن.»

آب دهانم را قورت دادم. رگه‌ای از بی‌رحمی در ویکتور بود که اجازه نمی‌داد پشت بهانه‌ی آشفتگی و گیجی‌ام پنهان شوم - همزمان، ترسناک و چالش برانگیز بود. «سعی ... سعی م رو می‌کنم.»

قبل از اینکه دستش را بیندازد آن را مشت کرد. «امیدوارم این کار رو بکنی، چون اگه چیز بدی برای برادرم اتفاق بیفته، من خوشحال نمیشم.»

- این یه ... یه تهدید بود؟

«نه، فقط حقیقت بود.» سرش را تکان داد؛ واضح بود خشمگین است. «تو می‌تونی از پس این جریان بر بیای اسکای. یه مقدار به بیرون از خودت هم توجه کن - به درمانت کمک می‌کنه.»

آخر نوامبر از بیمارستان مرخص شدم ولی مادر و پدرم بر اساس توصیه‌ی پزشکان تصمیم گرفتند مرا یک راست به خانه نبرند.

دکتر پیترز، روان‌شناس مشاورم به آنها گفت: «ارتباطات ناخوشایند زیادی تو ریکنریج هست. اسکای نیاز به استراحت کامل بدون استرس داره.» توصیه نامه‌ای برای آسایشگاهی در آسپن به آنها داد و من در آنجا ثبت نام کردم و اتاق مخصوص خودم را گرفتم؛ چیزی که فقط به کمک یک خیر ناشناس از وگاس که در اخبار در مورد من شنیده بود، برای ما امکان پذیر بود.

وقتی سالی وسایل مختصر مرا باز می‌کرد و در کتوها می‌گذاشت رک و راست از سیمون پرسیدم: «اینجا دیونه خونه‌س، نه؟» اتاقم به باغچه‌های برفی دید داشت. می‌توانستم دختری را ببینم که غرق در افکارش آنقدر برکه را دور زد تا پرستاری آمد که او را داخل ببرد.

سیمون حرف مرا تصحیح کرد: «اینجا یه آسایشگاهه. تو هنوز آماده نیستی برگردی مدرسه و ما هم پولش رو نداشتیم که بیشتر تو وگاس بمونیم، برای همین این بهترین کاری بود که تونستیم انجام بدیم.»

سالی بلند شد و کتوها را بست. «می‌تونیم برگردیم انگلیس سیمون. اسکای ممکنه بین دوستای قدیمیش حس بهتری داشته باشه.»

دوستان قدیمی؟ با بعضی از آنها هنوز در فیس‌بوک ارتباط داشتم ولی به نوعی با گذشت زمان صمیمیت قدیمی ما کمتر شده بود. اینطور نبود که به چیزی که قبلا بود برگردم.

سیمون یک دستی مرا در آغوش گرفت. «اگه لازم باشه این کار رو می‌کنیم، ولی قدم به قدم، باشه؟»

سالی توضیح داد: «ما تو مرکز هنری تدریس داریم ولی هر روز یکی از ما اینجا میاد. می‌خوای دوستای ریکنریجت رو ببینی؟»

با بند پرده بازی کردم. «چی بهشون گفتین؟»

- گفتیم که تو به حادثه‌ی آدم رباییت عکس العمل بدی نشون دادی. زیاد جدی نیست ولی برای بهبود به زمان نیاز داری.

- اونا فکر می‌کنن من دیوونه‌م.

- اونا فکر می‌کنن تو بیماری و هستی؛ داریم می‌بینیم.

- دوست دارم تینا و زویی رو ببینم. و نلسون اگه دوست داره بیاد.

- زد چی؟

سرم را به شیشه‌ی خنک تکیه دادم. این حرکت باعث شد ناگهان چیزی برایم تکرار شود - یک برج بلند، تابلوهای نئون. لرزیدم.

- چی شد عشقم؟

گفتم: «حالا چیزای دیگه‌ای هم می‌بینم - چیزایی که اصلا منطقی نیست.»

- در مورد زد؟

«نه.» متوجه شدم ربطی به او ندارد. زد آنجا نبود. و من داشتم وقت تلف می‌کردم. به ویکتور قول داده بودم سعی خودم را بکنم. شاید اگر زد را می‌دیدم به مرتب کردن افکارم کمک می‌کرد. «دوست دارم زد رو هم ببینم - فقط یه کم.»

سیمون لبخند زد. «خوبه. پسره از نگرانی تو مریض شده. هر ساعت روز و اغلب ساعتای شب به ما زنگ می‌زنه.»

زیر لب گفتم: «نظرت رو در مورد اون عوض کردی.» ناگهان به وضوح بحثی را که یک ماه پیش در مورد او داشتیم به یاد آوردم. زد نگفته بود مرا دوست دارد؟ پس چرا فکر می‌کردم او دشمن من است؟

- خب، وقتی یه نفر یه راست میره تو تله تا دوست دخترش رو نجات بده چاره‌ای نداری جز اینکه ازش خوشت بیاد.

- زد این کارو کرده؟

- یادت نیست؟ وقتی تو زخمی شدی اونجا بود.

- آره بود، نه؟

سیمون شانه‌ی مرا نوازش کرد. «دیدی، داره بر می‌گرده.»

روز بعد در آرامش گذشت. تمام روز کتاب خواندم و از اتاقم بیرون نرفتم. پرستارم، زنی با محبت مادرانه از کالیفرنیا بود که در مورد نویسندگان کلرادو خیلی حرف داشت. تمام روز آمد و رفت ولی عمدتاً مرا به حال خودم گذاشت. حدود ساعت پنج، درست قبل از اینکه شیفتش تمام شود، در زد.

- ملاقاتی داری عسل. بفرستمشون بالا؟

کتابم را بستم؛ ضربان قلبم بالا رفت. «کی هست؟»

نگاهی به لیستش انداخت. «تینا مونتری، زویی استورات، و نلسون هافمن.»

«اوه.» احساسی مخلوط از آرامش و ناامیدی داشتم. «حتماً، اونا رو

بفرستین بالا.»

اول، تینا سرش را از لای در داخل آورد. «سلام.»
احساس می‌کردم از زمانی که او را دیده‌ام یک عمر گذشته است.
متوجه نشده بودم چقدر دلم برای انبوه موهای بافته‌ی قهوه‌ای قرمز
و ناخن‌های اعصاب خرد کنش تنگ شده است.

«بیا تو. زیاد جا نیست ولی می‌تونین روی تخت بشینین.» «من که
زانوهایم را در سینه جمع کرده بودم روی صندلیم کنار پنجره ماندم.
لبخندم شکننده بود برای همین زیاد تلاش نکردم.

زویی و نلسون به دنبال او وارد شدند؛ هر سه کمی معذب به نظر
می‌رسیدند.

تینا یک گلدان سیکلمه روی میز کنار تخت گذاشت و گفت: «برای
تو.»

- ممنون.

- خب ...

با عجله پرسیدم: «خب، شما چطورین بچه‌ها؟» آخرین چیزی که
می‌خواستم این بود که وضعیت مغز کاملاً آشفته‌ام را شرح بدهم.
«مدرسه چه خبر؟»

- خوبه. همه نگران تو بودن، واقعا شوکه شده بودن. هیچ وقت همچین چیزی تو ریکنریج اتفاق نیفتاده بود.

نگاهم به سمت پنجره رفت. «نه. فکر نکنم.»

- یادم میاد اولی که اومدی با تو در این مورد شوخی کردم، خیلی ناراحت شدم که اینطور متوجه شدی اشتباه می‌کردم. میگم تو، اممم، خوبی؟

خنده‌ای تو خالی کردم. «به دور و برت نگاه کن تینا؛ من اینجام، نه؟»

نلسون ناگهان بلند شد. «اسکای، اگه اونایی که این کار رو با تو کردن گیر بیارم، می‌کشمشون!»

- فکر کنم قبلا مرده‌ن. دست کم پلیس که اینطور فکر می‌کنه.

تینا نلسون را کشید و روی تخت نشاند. «نکن نلسون. یادت باشه قول دادیم ناراحتش نکنیم.»

نلسون گفت: «متأسفم اسکای.» بازویش را دور تینا انداخت و سرش را بوسید. «ممنون.»

این چی بود؟ نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم - اولین لبخند واقعی من بعد از مدتی طولانی. «هی، شما دو تا ...؟»

زویی چشم‌هایش را گرد کرد و به من آدامس تعارف کرد. «آره، اون دو تا. دارن منو دیوونه می‌کنن. باید زودتر خودت رو راست و ریس کنی اسکای و من رو تو مدرسه سر عقل نگه داری.» خدا رو شکر که زویی این دیوانگی را به مسخره می‌گرفت - باعث می‌شد احساس کنم عادی هستم.

پرسیدم: «کی، چطوری؟» ادای یکی از حرکات مورد علاقه‌ی تینا را در آوردم - تقلیدی ضعیف از اشاره‌ای که با ناخن‌هایش می‌کرد. «جزئیات رو بریز بیرون خواهر.»

تینا کمی خجالت زده به پایین نگاه کرد. «وقتی تو رو، می‌دونم که، دزدیده بودن، نلسون خیلی عالی بود. خیلی کمکم کرد که قاطی نکنم. من فکر می‌کردم تقصیر منه، سر جریان ماشین و این حرفا.»

نلسون دست او را مالید. «آره، تینا بالاخره روی خوب منو دید.»
گفتم: «خیلی خوشحالم - برای هر دوتای شما. لیاقت همدیگه رو دارین.»

تینا خندید. «اینی که گفתי از این فال‌های چینی بود؟»
 «نه، خنگ خدا.» بالشم را طرف او پرت کردم. «ازتون تعریف کردم.»
 حدود نیم ساعت ماندند. تا وقتی که از موضوع دزدیده شدن من
 اجتناب می‌کردیم، حس خوبی داشتم. هیچ مشکلی در به یاد آوردن
 چیزهای مربوط به مدرسه نداشتم، هیچ دردی، هیچ آشفتگی‌ای.
 احساس می‌کردم دوباره خودم هستم.

تینا نگاهی به ساعتش انداخت و برای بقیه سر تکان داد. «بهبتره ما
 بریم. ملاقاتی بعدیت قراره ساعت شش بیاد.»

هر سه را بغل کردم. «ممنون که اومدین دختر دیوونه‌ی بیچاره رو
 ببینین.»

- تو هیچ مشکلی نداری که یه کم زمان درستش نکنه اسکای. پس
 فردا بر می‌گردیم. سالی گفت فکر می‌کنه حداقل تا آخر هفته اینجا
 می‌مونی.

شانه‌ای بالا انداختم. به نظر می‌رسید زمان معنای چندانی برای من
 ندارد. از حالت عادی زندگی‌ام خارج شده بودم. «فکر کنم. بعدا
 می‌بینمتون.»

آنها رفتند و با کسی در راهرو سلام و علیک کردند. من به طرف پنجره رفتم تا رفتن آنها را تماشا کنم ولی نمی‌توانستم از اتاقم پارکینگ را ببینم.

ضربه‌ی آرامی به در خورد.

«بیا تو.» برگشتم، انتظار داشتم سالی را ببینم.

در باز شد و زد به داخل اتاق آمد. مکثی کرد؛ زیاد از برخوردم مطمئن نبود.

- سلام.

گلویم گرفت. «س.. سلام.»

یک جعبه‌ی طلایی بزرگ که دور آن را روبان ساتن قرمز بسته بودند از پشتش بیرون کشید. «با شکلات اومدم.»

«در این صورت، بهتره بشینی.» صدایم خونسرد بود ولی درونم احساسات مثل درختان نخل در برابر طوفان تکان می‌خوردند. موج جزر و مد احساسات برگشته بود.

زد نشست. جعبه را روی تخت گذاشت، بعد آمد و کنار من رو به روی پنجره ایستاد.

- منظره قشنگیه.

دندان‌هایم را روی هم فشار دادم و درِ داخل سرم را محکم در برابر موج بستم. «آره. ما دیوونه‌ها صبح زود می‌تونیم بریم بیرون. به من گفتن که یه آدم برفی بیرون تو باغ هست که شبیه سرپرستاره.» دستم را روی لبه پنجره گذاشتم، انگستانم می‌لرزید.

دست گرمی روی دست مرا پوشاند و لرزشش را آرام کرد. «تو دیوونه نیستی.»

سعی کردم بخندم ولی تبدیل به چیز دیگری شد. به سرعت اشکم را پاک کردم. «همه همین رو بهم میگن ولی مغزم شبیه یه املت سرد شده می‌مونه.»

- تو هنوز توی شوک هستی.

سرم را تکان دادم. «نه، زد، بیشتر از این حرفاست. چیزهایی رو می‌بینم که فکر نکنم اتفاق افتاده باشه. کلی تصاویر وحشتناک توی سرم دارم - چیزایی در مورد تو و زو. ولی تو اینجوری نیستی - یه بخشی از وجودم این رو می‌دونه. و من فکر می‌کنم به هر دوی شما شلیک کردم. نصفه شب با عرق سرد از خواب می‌پریم، خواب می‌بینم یه اسلحه تو دستمه. من تو زندگیم حتی یه بار هم دست به اسلحه

نزدَم پس چطور می‌دونم وقتی به کسی شلیک کنی چه احساسی
داره؟»

«بیا اینجا.» مرا به طرف خودش کشید ولی من عقب کشیدم.

- نه زد، تو نمی‌خوای به من دست بزنی. من ... من داغونم، شکسته‌م.
نمی‌خوام دختره بشکنه، هنوز نه. وای خدایا، چه کسی این را گفته
بود؟

زد به حرف من گوش نداد و مرا محکم در آغوش گرفت.

«تو داغون نیستی اسکای. و حتی اگر هم بودی، هنوز هم تو رو
می‌خواستم ولی نیستی. نمی‌دونم چرا این چیزا رو می‌بینی ولی اگه
می‌بینی حتما دلیلی داره. شاید اون سیونتی که مرد یه جورایی
ذهنت رو آشفته کرده؟ هر چقدر تلاش هم لازم باشه ما بالاخره
می‌فهمیم چیه و به تو کمک می‌کنیم.» آه کشید. «ولی من و زو، تا
وقتی که تو رو توی انبار پیدا کردیم، هیچ جایی نزدیک تو نبودیم.
این رو باور می‌کنی؟»

روی سینه‌ی او سرم را به علامت تأیید پایین آوردم. «فکر کنم باور
می‌کنم.»

زد دست‌هایش را روی پشت من بالا و پایین برد، سعی می‌کرد
گرفتگی‌های پشت مرا باز کند. «فکر کردم تو رو از دست دادم.
نمی‌تونم بگم این که این جوری بغلت کردم برام چه معنایی داره.»
«تو با اینکه می‌دونستی ممکنه بهت شلیک کنن اومدی دنبال من.»
به لطف سیمون این را به یاد می‌آوردم.

- جلیقه‌ی ضد گلوله پوشیده بودم.

- بازم ممکن بود کشته بشی. ممکن بود به سرت شلیک کنن.

صورت‌م را در دست‌هایش گرفت و شستش را به چانه‌ام کشید.
«ارزشش رو داشت. بدون تو، من سردترین، غرغرو ترین و
بداخلاق‌ترین آدم روی زمین میشم، بدتر از اونایی که تو رو
دزدیدن.»

گفتم: «باور نمی‌کنم.»

- حقیقت داره. تو منو مهار می‌کنی، تو راه راست نگه می‌داری. از
وقتی من رو از خودت دور کردی دارم به راه غلط کشیده میشم.

احساس گناه وجودم را فرا گرفت. «ویکتور گفت.»

زد اخم کرد. «بهش گفتم تو رو تنها بذاره.»

- نگران توئه.

- ولی تو مهم‌تری.

- متأسفم نذاشتم به ملاقاتم بیای. خیلی خجالت می‌کشیدم.

زد گفت: «چیزی نیست که به خاطرش خجالت بکشی.»

- من تو رو ول کردم تا زجر بکشی.

- من یه آدم گندهم؛ می‌تونم از پیشش بر پیام.

- دعوا کردی.

- احمق هم هستم.

لبخند زدم و بینی‌ام را به پارچه بلوزش مالیدم. «تو احمق نیستی؛

فقط زجر می‌کشیدی.»

«باز هم احمقانه‌ست که عصبانیت رو روی دو تا دانشجو به خاطر

اینکه به من بد نگاه می‌کردن خالی کنم.» زد به خاطر رفتارش آهی

کشید و بعد موضوع را رها کرد. «می‌دونم الان در مورد خیلی چیزا

گیج هستی اسکای ولی می‌خوام از یه چیزی مطمئن باشی: من تو

رو دوست دارم و اگه لازم باشه برای نجات تو زندگیم رو میدم.»

اشک‌هایی که این اواخر همیشه آماده ریختن بود در چشمم جمع شد. «می‌دونم. احساس کردم. می‌تونم احساسات رو بخونم. همین بود که به من گفت ذهنم داره به من دروغ می‌گه.»

زدِ پیشانی‌ام را بوسید.

ادامه دادم: «و فکر می‌کنم، زیر همه‌ی این‌ها، وقتی دوباره خودم رو پیدا کنم، این رو هم پیدا می‌کنم که تو رو دوست دارم.»

- چه خوب.

و ما همان‌طور ایستادیم و به ستاره‌ها که بیرون می‌آمدند نگاه کردیم و هر دو دعا می‌کردیم پیدا کردن توضیح این‌که چرا من این‌قدر آشفته بودم زیاد طول نکشد.

فصل 20

سالی و سیمون چند روز بعد از شروع ماه دسامبر مرا به خانه بردند. بعضی افراد زودتر دست به کار شده و چراغ‌های کریسمسشان را آویزان کرده بودند. خانه‌ی خانم هافمن با رنگ‌های براق می‌درخشید، آنقدر که ارزش داشت به خاطرش از جاده‌ی اصلی دور زد. خانه‌ی ما تاریک بود و هیچ شمع یا چراغی دیده نمی‌شد.

سیمون در را باز کرد. «حالا که برگشتی می‌تونیم تزئین رو شروع کنیم.»

سالی با خوشحالی زیاده از حد پرسید: «خب، می‌خوایم مدل انگلیسی قدیمی درست کنیم یا وارد دنیای جدید بشیم؟»

من هم با آنها همراه شدم؛ می‌دانستم که می‌خواهند فکر کنند بهتر از آن چیزی که واقعا هستم شده‌ام. «اگه این کار رو می‌کنیم، میشه منم یه بابانوئل بادی بگیرم و از پشت پنجره‌م آویزونش کنم؟»

- حتما، پس ما هم یه گوزن چراغ‌دار می‌گذاریم روی پشت بوم.

چراغ‌های چشمک‌زن - یک درخت نخل، قطارهای برقی.

سیمون بازویش را دور من انداخت. «چی شده عشقم؟»

حالا دیگر تمام مدت این اتفاق می افتاد: تصویری گذرا از چیزهایی را می دیدم - یک صندلی، هواپیمای جت، یک تخت - و هیچ کدام از آنها را نمی فهمیدم.

- هیچی. فقط یه لحظه حالم بد شد.

چمدانم را روی تختم انداختم و نشستم و به دیوارها خیره شدم. فیروزه‌ای. کاملا یادم رفته بود حفاظ درست کردن را تمرین کنم. حتما تمام مدت احساسات و افکارم را برای زد بیرون می ریختم ولی مهربان تر از آنی بود که به من بگوید. به نوعی دیگر انرژی نداشتم که از جای قبلی دوباره شروع کنم. زد به من گفته بود وقتی ربایندگان مرموزم مرا گرفته بودند با او تماس برقرار کرده بودم. ادعا کرده بودم در لاس وگاس هستم که باور کردنش تا وقتی مرا در انبار پیدا کردند برای زد سخت بود. او فکر می کرد من سعی داشتم به او بگویم دقیقا کجا هستم ولی بیشتر پیام من به او نرسیده بود. بندیکت‌ها بر اساس چیزی که موفق شده بودم بگویم عمل کرده و به وگاس سفر کرده بودند چون آن شهر مقرر قدرت دانیل کلی بود و این زیاده از حد تصادفی بود و نمی شد آن را نادیده گرفت. آنها هنوز باور داشتند

ارتباطی با کلی وجود دارد: گیتور، مردی که در انبار کشته شده بود، در استخدام شرکت کلی بود ولی پلیس نتوانسته بود ارتباطی بین آدم ربایی و رئیس شرکت پیدا کند.

ویکتور در مورد کل این جریان حسابی جوش آورده بود. برای این که نمک هم روی زخم بپاشند، دو نفر از اعضای خانواده‌ی کلی که با کمک بندیکت‌ها به زندان افتاده بودند هم چند هفته پیش فرار کردند؛ هیچ کس دقیقا نمی‌دانست چطور موفق به این کار شده‌اند.

سالی مرا صدا کرد: «اسکای، شام آماده‌س!»

پایین رفتم و وانمود کردم بیشتر از آنچه واقعا اشتها داشتم مشتاق هستم. سالی پاستای مورد علاقه‌ی مرا پخته و یک پاتیل بستنی مخصوص هم آورده بود. همه‌ی ما تلاش می‌کردیم شب موفقیت آمیزی داشته باشیم.

با اسپاگتی بازی کردم. «فکر می‌کنین باید برگردم مدرسه؟»

سیمون برای سالی و بعد برای خودش شراب ریخت. «هنوز نه عشقم، در واقع، من داشتم ... امم ... فکر می‌کردم.»

سالی که متوجه لحن محتاطانه صدایش شده بود سر بلند کرد.
«ها؟»

- امروز یه خانمی از لاس وگاس با من تماس گرفت؛ خانم **توسکانا**¹.
توسکانا¹. مدیر یکی از اون کازینو هتل‌هاست. معلوم شد کمک
خیریه‌ای رو که برای آسایشگاه گرفتیم از طرف اون بوده.
- اوه، لطف داشته.

- منم همین رو بهش گفتم. در هر حال، در مورد آدم ربایی چیزایی
شنیده و سابقه‌ی کاری‌مون رو تو اینترنت دیده؛ فکر کرده شاید یه
قرارداد جدید برای مشاوره در مورد بخش هنری املاک جدید
هتل‌های زنجیره‌ای‌شون برای ما جالب باشه. اونا همه جای دنیا هتل
دارن؛ رم، میلان، مادرید، توکیو، لندن و کل ایالات متحده.
قراردادمون بیشتر از یه سال طول می‌کشه و به اسکای فرصت می‌ده
تحصیلش رو تو یه مدرسه تموم کنه. به این هم اشاره کرد که تو
وگاس دبیرستان‌های خیلی خوبی دارن. حتی چند تایی رو توصیه
کرد.

¹Toscana

سالی شرابش را در لیوان چرخاند. «نمی‌دونم سیمون. اگه بخوایم جا به جا بشیم ترجیح میدم برگردیم انگلیس. فکر نکنم ماجراجویی آمریکایی‌مون چندان موفقیت آمیز بوده. و وگاس، خب، خاطراتش خوشایند نیست.»

سیمون ماهرانه اسپاگتی را دور چنگالش چرخاند. «من قولی ندادم. پیشنهاد کرد قبل از اینکه این ایده رو رد کنیم شرایط رو بررسی کنیم و بیشتر در موردش حرف بزنیم. ما رو برای آخر هفته دعوت کرده - همراه اسکای.» یک لقمه خورد. «باید بگم دستمزدی که پیشنهاد کرد فراتر از انتظارات منه.»

سالی پرسید: «اسکای؟ نظر تو چیه؟»

- هان؟ اوه، گوش نمی‌دادم.

- می‌خوای از حال و هوای ریکنریج بیرون بیای؟

- فکر نکنم بخوام به این زودی جا به جا بشم.

- می‌تونی با علم به این که همه از اتفاقی که برات افتاده خبر دارن با بچه‌های مدرسه رو در رو بشی؟ اگه بخوای جای دیگه‌ای از نو شروع کنی ما تو رو مقصر نمی‌دونیم.

- همیشه فرصت بدین بهش فکر کنم؟

سیمون با سر تأیید کرد. «البته. می‌تونیم بدون اینکه تعهدی بدیم بریم یه نگاهی بکنیم. بهت کمک می‌کنه تصمیم بگیری. هر چی نباشه، تو نتونستی واقعا وگاس رو ببینی، فقط بیمارستان و اون ... اون انبار. ممکنه از شهر خوشت بیاد.»

گفتم: «شاید.» فعلا این موضوع را کنار گذاشتم، ذهنم به شدت درگیر عادت کردن دوباره به خانه بود و فرصت نداشتم در مورد جابه جایی فکر کنم.

کارلا و ساول بندیکت شنبه صبح به دیدن ما آمدند. از زمان اولین ملاقاتی که با مادر زد داشتم، هیچ وقت در حضور او احساس آرامش نکرده بودم ولی امروز خیلی خوشرفتار بود و اصلا نشانه‌ای بروز نمی‌داد که مرا می‌خواند. عجیب این‌که، امروز ناراحت نمی‌شدم اگر کسی به من می‌گفت در سرم چه خبر است چون خودم کوچک‌ترین سر نخ‌ی نداشتم. گفتگویی را که با ساول در مورد رابطه‌ام با پسرش داشتم به یاد آوردم؛ آیا حالا که می‌دانستند در وگاس صدمه دیده‌ام، هنوز هم همان قدر مشتاق بودند مرا در خانواده‌ی خود بپذیرند؟

زمانی که از بندیکت‌ها در آشپزخانه پذیرایی می‌کردیم، سالی و سیمون همراه من بودند. از هیچ کدام از مسخره بازی‌هایی که وقتی به خانه‌ی بندیکت‌ها رفته بودیم داشتیم خبری نبود. چند تعارف رسمی رد و بدل کردند و در مورد کنسرت‌هایی که برای کریسمس برنامه ریزی شده بود و فصل پرکار اسکی حرف زدند. از این که در کنسرت موسیقی‌ای که برای آن برنامه‌ریزی کرده بودیم شرکت نمی‌کردم غمگین بودم. تمرینات در مدرسه بدون من برگزار می‌شد. در انتها، ساول سر اصل موضوع ملاقات رفت و به طرف من برگشت.

- اسکای، خوشحالم که می‌بینم به ریکنریج برگشتی.

- ممنون، آقای بندیکت.

- زد به ما گفت که در مورد خاطرات غیر واقعیت با اون حرف زدی.

به دست‌هایم نگاه کردم.

- ما فکر می‌کنیم بتونیم به تو کمک کنیم.

سیمون گلویش را صاف کرد. «خب، آقای بندیکت، ممنون که اینجا اومدین، ولی ما یه دکتر عالی برای اسکای گرفتیم. داره به درمانش نظارت می‌کنه. فکر نکنم درست باشه تو این درمان دخالت کنیم.»

کارلا گفت: «در شرایط عادی این مسأله خیلی هم خوبه.» لحن صدایش کمی بی‌صبرانه بود. «ولی ما اعتقاد داریم ممکنه مشکل اسکای فراتر از قلمرو پزشکی عادی باشه.»

نگاهی که سالی و سیمون رد و بدل کردند روشن بود. آنها در برابر هر نوع پیشنهادی که خارج از کنترل آنها بود برخورد خصمانه‌ای داشتند؛ بندیکت‌ها تنها خانواده‌ای نبودند که در برابر دیگران متحد و یک‌دست رفتار می‌کردند.

سیمون گفت: «شاید این‌طور باشه ولی اسکای دختر ماست و ما تصمیم می‌گیریم چه کاری براش بهتره.» بلند شد و ایستاد که نشان می‌داد تا جایی که به او مربوط است این دیدار دوستانه به اتمام رسیده است.

ساول نگاهش را روی من ثابت نگه داشت. «ما دوست داریم تو کمی با خانواده‌ی ما وقت بگذرونی اسکای. ما وقتی با هم کار می‌کنیم می‌تونیم کارهایی بکنیم که به فردی در موقعیت تو کمک می‌کنه.»

این چشم‌انداز مرا می‌ترساند ولی می‌دانستم هر چقدر هم که سالی و سیمون خوش‌بین باشند، با روش‌هایی که دکتر به کار می‌برد به جایی نمی‌رسم.

«اون زمانی که اسکای با خانواده‌ی شما گذروند باعث این وضعی شد که الان پیش اومده!» سیمون دیگر به خودش زحمت نمی‌داد عصبانیتش را پنهان کند. «ببینید آقای بندیکت ...»

- خواهش می‌کنم به من بگین ساول. ما با هم مشکلات زیادی رو از سر گذروندیم و دیگه لازم نیست با هم رسمی باشیم.

سیمون که آتشش خاموش شده بود، آه کشید. «ساول، ما از زد خوشمون میاد، پسر خوبیه، ولی احتمالاً اسکای دیگه اونقدری اینجا نیست که اون زمانی رو که شما می‌گین با هم بگذرونن. خواهش می‌کنم ما رو تنها بذارین. اسکای توی این عمر کوتاهش به اندازه‌ی کافی مشکل داشته؛ با این ادعاهاتون، به استرسی که الان داره چیزی اضافه نکنین.»

سالی انگشت‌هایش را در هم گره کرد و آنها را به هم فشار داد. «ما همیشه، از وقتی کوچیک بود، می‌دونستیم که شرایط روحی اسکای خاص و شکننده‌ست. تقصیر شما نیست ولی مشخصه که ارتباط با خانواده‌ی شما با مشکلات استثنایی خودش این تعادل رو به هم زده. خواهش می‌کنم اون رو تنها بذارین.»

این بحث از روی سر من رد می‌شد. تقریبا مثل این بود که من حضور ندارم.

گفتم: «سالی، خواهش می‌کنم.»

- چیزی نیست اسکای. لازم نیست خجالت بکشی.

خانم بندیکت گفت: «دختر شما به ما نیاز داره.»

«متأسفم ولی من موافق نیستم.» سالی هم کنار سیمون دم در رفت، زبان بدنشان مثل آینه روشن بود. «ما می‌دونیم چی برای اسکای بهتره. شش ساله که دختر ماست و فکر می‌کنم ما اون رو بهتر از شما می‌شناسیم.»

گفتم: «بس کنین، همه‌تون، لطفا.» احساس می‌کردم مثل استخوانی هستم که یک دسته سگ سر آن دعوا می‌کنند. همه آنقدر مشغول این بودند که بگویند چه چیزی برای من بهتر است که خودم نمی‌توانستم تصمیم بگیرم چه برایم خوب است.

ساول از پشت میز بلند شد. «کارلا، ما داریم اسکای رو آشفته می‌کنیم. بهتره بریم.» نگاهی به من انداخت. «پیشنهاد من سر جاشه اسکای. بهش فکر کن. به خاطر زد و به خاطر خودت.»

بندیکت‌ها دم در خداحافظی سردی کردند، در ماشین را به هم کوبیدند و رفتند. من تنها در اتاق نشیمن مانده بودم و انگشتانم را روی کلیدهای پیانو می‌کشیدم. تصور من بود یا پیانو هم از کوک خارج شده بود؟

سالی در حالی که با اوقات تلخی به خانه بر می‌گشت گفت: «خب، واقعا که. یعنی هیچ کس تو ریکنریج نمونده که بهتر از ما نفهمه؟» سیمون موهای مرا به هم ریخت. «متأسفم که شاهد این جریان بودی عشقم. فکر کنم نیتشون خیر بود.»

سالی اضافه کرد: «در حال حاضر لاس وگاس خیلی هم خوب به نظر میاد.»

چشم‌های سیمون، مثل راننده‌ای که در اوج ترافیک یک فضای خالی جلوی خودش می‌بیند و می‌فهمد می‌تواند از آن فرار کند، برق زد. «پس من یه تماسی با خانم توسکانا می‌گیرم، ببینم چی کار می‌تونیم بکنیم.»

من از این روحیه‌ی حرکت با تمام قوا به سمت زندگی جدید خوشم نمی‌آمد؛ زمان می‌خواستم تا با زندگی‌ای که اینجا برای خودم ساخته بودم کنار بیایم. زمان می‌خواستم بفهمم چه چیزی بین من و زد

وجود دارد. و برای همه‌ی این‌ها باید اوضاع سرم دوباره درست می‌شد.

در پیانو را بستم. «میشه یه دقیقه هم در مورد چیزی که خانم و آقای بندیکت گفتن فکر کنیم؟ شاید بتونن کمک کنن.»

سیمون گفت: «متأسفم اسکای، ولی مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسه.» سیمون میان کارت ویزیت‌هایش گشت تا یکی را که مربوط به هتلی در وگاس بود پیدا کرد. «نتیجه‌ی درگیر شدن تو کارهای اون خانواده فاجعه بود. ما مشکلی نداریم که اینجا زد رو بینی ولی نمی‌تونی به خونه‌ی اونها بری. تو داری پیشرفت می‌کنی، نمی‌خوایم دوباره به عقب برگردی. من الان زنگ می‌زنم.»

در این لحظه انرژی زیادی برای مبارزه نداشتم برای همین قولی ندادم، فقط بلند شدم و گفتم به رختخواب می‌روم. می‌توانستم صدای سیمون را بشنوم که با هیجان با مخاطبش حرف می‌زد و اشاره می‌کرد کدام آخر هفته‌ها آزادیم و چقدر مشتاق دیدن آنجا هستیم. من هیچ تمایلی نداشتم به وگاس برگردم؛ چرا باید این کار را می‌کردم؟ هر چیزی که می‌خواستم اینجا بود.

پایین تختم نشستم و تا مدت‌ها پس از این‌که پدر و مادرم به رختخواب رفتند از پنجره بیرون را نگاه کردم. آسمان صاف بود و سایه‌ی ماه برف را به رنگ آبی کبودی در آورده بود. زمستان بود و برف روی هم تلنبار شده و آماده بود تا بهار بماند. دمای هوا زیر صفر بود و از لبه‌ی پشت بام‌ها قندیل‌هایی آویزان شده بود که روز به روز بلندتر می‌شد. به بازوهایم چنگ انداختم. نمی‌توانستم تحمل کنم. می‌خواستم جیغ بزنم و آنقدر سرم را بکوبم که دوباره به شکل اولش برگردد. به سختی سعی می‌کردم وانمود کنم دارم بهتر می‌شوم ولی در واقع احساس می‌کردم بدتر می‌شوم. سلامت عقلم را دو دستی نگه داشت بودم، و به آرامی روی یخ نازکی که ذهنم را محافظت می‌کرد قدم می‌گذاشتم ولی می‌ترسیدم توهم باشد و تا همین حالا هم حسابی در میان یخ سقوط کرده باشم.

ناگهان بلند شدم و با مشت‌های گره کرده به طرف پنجره رفتم. باید کاری می‌کردم. برای اینکه مانع گسترش خرابی شوم تنها می‌توانستم به یک جا فکر کنم. روبدوشامبرم را برداشتم و پنجره را به زور باز کردم. می‌دانستم کاری که می‌خواهم انجام دهم دیوانگی است ولی در هر حال احتمالاً خودم هم دیوانه بودم، پس به جهنم. متأسفانه چکمه‌های مخصوص برفم طبقه‌ی پایین بود؛ نمی‌خواستم ریسک

کنم و پدر و مادرم از نقشه‌ام خبردار شوند - از سقف ایوان بالا رفتم، روی لبه‌ی آن سر خوردم و روی زمین افتادم. کفش‌های لطیفم بلافاصله خیس شد ولی الان آنقدر با این باور که این آخرین امید من است تهییج شده بودم که اهمیتی نمی‌دادم.

شروع به دویدن در جاده کردم؛ پاهایم در برف فرو می‌رفت. از سرمایی که به استخوان نفوذ می‌کرد به بی‌حسی رسیده بودم. وقتی از کنار ماشینمان که در پارکینگ بود می‌گذشتم آرزو کردم کاش از فرصتی که قوانین کلورادو برای رانندگی شانزده ساله‌ها گذاشته بود استفاده می‌کردم - زد یک بار گفته بود حاضر است به من آموزش بدهد ولی هیچ وقت فرصت آن را پیدا نکردیم. اهمیتی نداشت، فقط چند کیلومتر آن طرف‌تر بود. می‌توانستم از پشش بر بیایم.

زمانی که به مسیر شیب‌دار پشت پیست اسکای که به تله‌کابین منتهی می‌شد رسیدم دیگر توان دویدن نداشتم. در اینجا برف کوبیده شده و یخ بسته بود. وقتی به پاهایم نگاه کردم متوجه شدم کف کفش‌هایم سابیده شده و پاهایم خونریزی کرده است. در کمال تعجب، چندان برایم مهم نبود. همان‌طور که فکر می‌کردم چه سیستم امنیتی‌ای نصب کرده‌اند، با احتیاط به خانه‌ی بندیکت‌ها

نزدیک شدم. آنها هنوز منتظر حمله بودند و به این زودی محافظت از خانه را رها نمی‌کردند. حدود صد متر مانده به خانه مانعی را احساس کردم - نه یک مانع فیزیکی بلکه حسی از بی‌میلی و ترس که مرا وادار می‌کرد به عقب برگردم. حفاظم را بالا بردم و فشار آوردم؛ تمایلم به رسیدن به زد خیلی قوی‌تر از این غریزه‌ی منفی بود. وقتی مانع را شکستم احساس کردم نوعی زنگ خطر را به کار انداخته‌ام. چراغ‌های خانه، اول در طبقه‌ی بالا و اتاق خواب‌ها و بعد پایین در ایوان روشن شد.

چه فکری کرده بودم؟ آیا قصدم این بود که نصفه شب بروم و در خانه‌ی آنها را بزنم؟ این‌جا آمریکا بود نه انگلیس؛ جایی که همه‌ی مردم تفنگ به دست می‌گرفتند. احتمالاً قبل از اینکه بفهمند چه کسی هستم به من تیراندازی می‌کردند. اطمینانم از این‌که این کار ایده‌ی خوبی بوده است دود شد و به هوا رفت. مردد در مسیر ایستاده بودم و فکر می‌کردم آیا برای برگشتن و به خانه رفتن انرژی دارم یا نه.

صدای مردی که نمی‌شناختم کیست گفت: «همون‌جا وایسا. دست‌هات رو ببر بالا تا بتونم ببینمشون.»

خشکم زده بود - آنقدر سردم بود که نه می‌توانستم حرکت کنم و نه فکر کنم.

و بعد صدای آشنای کشیده شدن ضامن یک تفنگ آمد - چیزی که فقط در فیلم‌ها شنیده بودم. تصاویر شروع به چرخیدن کردند: باگزی مالون¹ - «دستاتو ببر بالا و بیا بیرون». خنده‌ی هیستریکم را فرو دادم.

- بیا توی روشنایی تا بتونم ببینمت.

خودم را مجبور کردم حرکت کنم.

- گفتم که دستا بالا!

دست‌های لرزانم را بالا بردم.

«تریس، این اسکای‌ه!» زد از خانه بیرون پرید ولی کسی بازویش را گرفت و او را متوقف کرد. بزرگترین برادرش تریس، پلیس دنور، اجازه نمی‌داد جلو بیاید.

تریس اخطار داد: «ممکنه تله باشه.»

¹Bugsy Malone دهه 80 گانگستری

ویکتور از تاریکی پشت سر من بیرون آمد. دور زده بود تا راه مرا سد کند؛ اسلحه‌اش را پشت من گذاشت.

زد تقلا کرد. «ولم کن!» ولی ساول هم راهش را سد کرد.

ساول پرسید: «چرا از مکالمه‌ی ذهنی استفاده نمی‌کنی اسکای؟» آنقدر خونسرد بود که انگار کاملاً عادی است دختری ساعت سه نصفه شب با لباس خواب دم در خانه اش سبز شود.

آب دهانم را فرو دادم. همین حالا هم به اندازه‌ی کافی در سرم صدا بود. «می‌تونم پیام تو؟ شما گفتی می‌تونم پیام.»

تریس از ویکتور پرسید: «تنهاست؟»

- به نظر میاد.

تریس تفنگ را پایین آورد. «تو ازش بپرس، مطمئن شو. نمی‌تونیم ریسک کنیم.»

«به اون دست نزن ویک! تنهاش بذار!» زد از چنگ برادرش فرار کرد و از پله‌ها پایین پرید.

ساول فریاد زد: «زد!»

ولی دیر شده بود. زد به من رسید و مرا در آغوش گرفت. «وای، عزیز من، داری یخ می‌زنی!»

تته پته کنان گفتم: «من ... متأسفم که اینجوری اومدم.»

- انقدر انگلیسی‌وار و مزخرف رفتار نکن، نیازی به عذرخواهی نیست. هیسس، همه چیز مرتبه.

ساول به ما رسید ولی دلش نیامد مرا از پسرش جدا کند. «تا وقتی ندونیم برای چی اومده اینجا هیچی مرتب نیست. درست از وسط میدان امنیتی ما رد شده. نمی‌تونه بدون کمک این کار رو کرده باشه. اونقدر قدرت نداره.»

ویکتور به آرامی مرا از آغوش زد جدا کرد و با نگاه خیره‌ی پولادینش به چشم‌هایم زل زد. «به ما بگو چرا اومدی اینجا. کسی تو رو فرستاده؟» از موهبتش استفاده می‌کرد و کلمات را با لایه‌ای از اجبار به پاسخ‌گویی به طرف من می‌فرستاد. می‌توانستم آن را مثل نئی که زیر موسیقی جریان داشت بشنوم. درد داشت. «اسکای، باید به من بگی.»

هق‌هق کنان گفتم: «بس کن، بس کن!» خودم را از آنها کنار کشیدم و تلوتلو خوران عقب رفتم. «از مغز من برین بیرون، همه‌تون!» پایم

پیچ خورد، افتادم و در حالی که سرم را بین دست‌هایم فشار می‌دادم روی برف‌ها نشستم.

زد ویکتور را هل داد و از سر راه کنار زد و مرا در میان بازوهایش گرفت. خشمگین بود. «من اونو می‌برم تو و برام مهم نیست شما چی می‌گین. اون مال منه - روح‌ربای منه - و بهتره سعی نکنین جلوی منو بگیرین.»

اعلام این خبر برادرانش را شوکه کرد و ساول حالت تسلیم به خود گرفت.

«نگاهش کنین، از سرما کبود شده.» زد با شانه راهش را از بین خانواده‌اش باز کرد و مرا به آشپزخانه برد. زو به همراه ویل، یکی دیگر از برادرانی که هنوز درست او را ملاقات نکرده بودم، آنجا بودند؛ آنها مشغول بررسی صفحه نمایشی بودند که روی میز آشپزخانه کار گذاشته شده بود.

ویل گفت: «اون همینجوری اومد تو.» فیلم مدار بسته‌ای از در ورودی مجتمع تله‌کابین را نگاه می‌کرد. «هیچ نشونه‌ای از کس دیگه‌ای نیست.»

زَو به طرف من برگشت: «اسکای، جریان چیه؟» و بعد متوجه پاهای من شد. «اه، زد، متوجه نشدی که داره خونریزی می‌کنه؟ بذارش رو میز.»

وقتی زَو آن چه از کفش‌های من باقی مانده بود را از پایم بیرون می‌آورد زد هنوز مرا بغل کرده بود. زَو چشم‌هایش را بست و کف دست‌هایش را روی پاشنه‌ی پاهای من گذاشت. بلافاصله سوزشی شبیه وقتی پاهایم خواب می‌رفت احساس کردم و بعد حس همراه با درد به انگشتانم برگشت.

ویکتور تفنگ را روی میز انداخت و خشاب آن را برداشت. «ویل، زَو، یه چیزیه که داداش کوچیکه یادش رفته به ما بگه.»

تریس سرش را تکان داد. «آره، با روح‌رباش آشنا بشین.»

تماس زَو برای یک لحظه فشار آورد، شبیه ضربه‌ای در جریان انرژی، و بعد دوباره به کار درمان برگشت.

ویل سوت زد. «شوخی می‌کنی؟»

تریس گفت: «خودش اینطور میگه.» نگاهی برای کسب تأیید به پدرش انداخت. ساول با سر تأیید کرد.

«خب، آدم از یه لحظه دیگهش خبر نداره.» لبخند شیطنت آمیزی به من زد؛ معلوم بود حقیقتا خوشحال است. «خواهر بزرگ‌تر نداری اسکای؟»

زد با حق شناسی به او لبخند زد. «خواهری که خودش بدون نه - ولی به خاطر تو سعی می‌کنیم بفهمیم.»

تریس گفت: «بقیه‌ی ما یادت نره.» لبخندش کمی زورکی بود. «وقت بعضیامون داره تموم میشه.»

ساول به شانه‌ی پسرش زد. «صبور باش پسر، پیداش می‌کنی.»

همان‌طور که کار درمان ادامه داشت زد با ملایمت پرسید: «خودت تنها پیاده تا اینجا اومدی؟ چرا؟»

زیرلب گفتم: «کمک لازم داشتم.» آرزو می‌کردم بتوانم در آغوشش فرو بروم و ناپدید شوم. زد خیلی گرم بود و من خیلی سردم بود. «تو رو لازم داشتم.»

تریس و ویکتور هنوز نسبت به ورود عجیب من مشکوک بودند. می‌توانستم موج احساساتی را که از آنها متصاعد می‌شد احساس کنم. وای خدا، موهبتم دوباره به کار افتاده بود. من در انبار،

احساسات را خوانده بودم ولی از آن زمان خودم را در برابر آن خفه کرده بودم؛ اینجا، در خانه‌ی سیونت‌ها، قدرت دیدن مردم از روی احساساتشان دوباره هجوم آورده بود.

«می‌خوام برادرات بدونن که دارم راست میگم.» لازم نبود چشمانم را باز کنم تا بدانم هر کس کجاست. دو بندیکت بزرگ‌تر نزدیک در مراقب بقیه‌ی خانه بودند. احساسات پدر درهم بود - ترس، نگرانی برای من و حیرت و سرگشتگی. ویل به میز تکیه داده بود و با رنگ سبز بهاری شادی می‌درخشید. زو روی درمان پای من تمرکز کرده و حضورش آبی روشنی از تمرکز بود. و زد، با هاله‌ی طلایی عشق و لبه‌های بنفش نومیدی برای اینکه کاری برای من بکند می‌درخشید.

زیر لب گفتم: «تو که فکر نمی‌کنی من اینجا اومدم برای اینکه کسی منو فرستاده تا به شما صدمه بزوم، نه؟» گونه‌ام را به ژاکتش مالیدم.

زد که موهای مرا نوازش می‌کرد گفت: «نه عزیزم.»

- بابات گفت می‌تونم پیام.

- می‌دونم.

ساول گوشی تلفنی را که روی میز بود برداشت. پرسید: «شماره‌شون چیه؟»

پدر و مادرم را به کل فراموش کرده بودم. «اونا نمی‌دونن من رفته‌م.»
- بهتره الان بیدارشون کنیم و بگیم تو جات امنه تا اینکه بذاریم تخت خالی‌ت رو پیدا کنن و نگران بشن.

زد شماره را تکرار کرد و ساول مکالمه‌ی کوتاهی با سیمون داشت. می‌دانستم دوست دارند داخل ماشین بپرند و دنبال من بیایند ولی بعد از این که این همه راه آمده بودم این را نمی‌خواستم.

زیر لب گفتم: «می‌خوام بمونم.» بعد صدایم را کمی بالاتر بردم.
«می‌خوام بمونم.»

ساول نگاهی به من انداخت و سر تکان داد. «بله، سیمون، حالش خوبه. یه کم سردشه ولی ما مراقبش هستیم. مطمئنه که می‌خواد بمونه. چرا بعد از صبحانه نمایین دنبالش؟ فایده‌ای نداره نصفه شب وقتی نیازی نیست بیاین اینجا. آره، خوبه.» تلفن را پایین گذاشت.
«فردا صبح میاد دنبالت. گفت بهتره استراحت کنی و نگران نباشی.»

- دوباره تنبیه میشم تو خونه بمونم؟

زد موهای پشت گردنم را به هم ریخت.

ساول لبخند زد. «در این مورد چیزی نگفت.»

گفتم: «شرط می‌بندم می‌شوم.»

زد گفت: «تا وقتی پنجاه سانت بشه.»

- منم همین فکر رو می‌کنم.

زو پای مرا رها کرد. «هر کاری از دستم بر می‌ومد برای روح‌ربات

کردم.» کلمه روح‌ربا را با حالت خاصی ادا کرد. «لازمه فعلا خودش

رو گرم نگه داره و استراحت کنه. زخماش تقریبا درمان شدن.»

زد گفت: «ممنون.» مرا بلند کرد. «امشب می‌برمش تو تخت خودم.

مامان یه کم لباس خشک بهش قرض میده.»

زیر پتوی زد گرم و آسوده بودم ولی احساس خواب آلودگی

نمی‌کردم. زد روی لبه پنجره نشسته بود و گیتارش را در دست

داشت و آهنگ‌های آرامش بخشی با آن می‌زد. کارلا کمی در مورد

اینکه در اتاق زد باشم غرغر کرد ولی وقتی روشن شد زد نمی‌خواهد

بگذارد از جلوی چشمش دور شوم تسلیم شد و گفت به ما اعتماد می‌کند که رفتار درستی داشته باشیم.

زد پیشانی‌اش را به پیشانی مادرش چسباند - حرکتی که با توجه به اینکه آنقدر از مادرش بلندتر بود، از نظر من به طرز غریبی تأثیرگذار بود. «به من بگو چی می‌بینی مامان. من حفاظم رو انداختم.»

کارلا آهی کشید. «می‌بینم که بالای سرش مراقب هستی و مثل یه آقای به تمام معنا عمل می‌کنی.»

زد به من چشمک زد. «درسته. گاهی اوقات مادری که آینده رو می‌بینه یه نعمته.»

حالا که به او که در قاب پنجره پشت به آسمان شب نشسته بود نگاه می‌کردم فکر کردم هیچ‌وقت چیزی کامل‌تر از این ندیده‌ام.

با ملایم گفتم: «زد، دوستت دارم. لازم نیست صبر کنم تا حافظه‌م درست بشه؛ می‌دونم که دوستت دارم.»

نواختن را قطع کرد. «خب، حالا.» گلویش را صاف کرد. «این اولین باریه که این جوری رو در رو این حرف رو به من می‌زنی.»

گفتم: «قبلا هم بهت گفته بودم؛ مطمئنم که گفته بودم.»

- نه، اشاره کرده بودی ولی هیچ وقت رک و راست نگفته بودی.

- دارم، می‌دونی که؛ منظورم اینه دوستت دارم. یه کمی خجالتی هستم برای همین راحت نمی‌تونم بگم.

- یه کمی خجالتی؟ اسکای، تو احتمالا خجالتی‌ترین آدمی هستی که من تا حالا دیدم.

گفتم: «متأسفم.»

زد آمد و روی لبه‌ی تخت نشست. «نباش. این هم یکی از چیزهاییه که در مورد تو دوست دارم. تو هیچ وقت فکر نمی‌کنی کسی ازت خوشش بیاد و وقتی همه عاشقت میشن یه حالت تعجب خاصی میاد تو چهره‌ت. خیلی بامزه‌ست.» به بینی من ضربه زد.

گفتم: «من نمی‌خوام بامزه باشم.»

«می‌دونم، تو می‌خوای مردم جدی بگیرن.» چهره‌اش جدی بود ولی چشم‌هایش می‌خندید. «و من تو رو جدی می‌گیرم، قسم می‌خورم.»

- نمی‌گیری، در این مورد نمی‌گیری.

- حرفم رو باور نمی‌کنی؟

سرم را تکان دادم. «می‌دونی که می‌تونم احساسات رو بخونم.»

موهایم را از روی پیشانی‌ام کنار زد. «ممکنه صورت بی‌احساسی نداشته باشم ولی باور هم نمی‌کنم انقدر مثل کتاب باز باشم.»

- متوجه نشدی. این موهبت منه، من واقعا می‌تونم چیزی رو که احساس می‌کنی بخونم. موهبت من ... باز شده.

زد خودش را عقب کشید و رنگ‌هایش به ارغوانی روشن بهت و حیرت تغییر کرد. می‌توانستم ببینم چیزی را که گفته‌ام پردازش می‌کند، همان‌طور که برایش جا می‌افتاد احساساتش به رنگ‌های گرم عشقش نسبت به من تغییر می‌کرد. «پس خوب شد، حالا وقتی میگم دوستت دارم می‌دونی جدی میگم. تو می‌دونی که واقعا روح‌ربای من هستی.»

- بله. ولی اگه به من در مورد چیزای دیگه دروغ بگی هم می‌فهمم. وقتی مردم دروغ میگن یه هاله‌ی بی‌ثبات ابری دورشون رو می‌گیره.

- اوه، پس که اینطور، انصاف نیست.

- تو می‌تونی آینده رو ببینی.

- همیشه که نه؛ و الان برای تو دیگه نمی‌تونم.

خواب آلوده لبخند زدم. «پس بهتره وقتی دور و بر منی مراقب رفتارت باشی.»

زد پشت دستش را به گونه‌ی من کشید. «از این که یه بار هم شده از من جلو افتادی حال میکنی ها.»

- آره، الان من دست بالا رو دارم، یا هر اصطلاحی شما اینجا به کار می‌برین.

«خدا به دادمون برسه.» مرا به طرفی هل داد و کنار من دراز کشید. «کی این موضوع رو کشف کردی؟»

«تو انبار. این جووری بود که فهمیدم تو به من صدمه نزدی با این که مغزم به من می‌گفت این کار رو کردی.» مکث کردم، تصاویر هنوز خیلی زنده بودند. «مطمئنی من هیچ وقت بهت شلیک نکردم؟ حتی نمایشی مثل جریان اون چاقوی قلبی؟»

زد ناله‌ای کرد. «اون رو یادم ننداز. و بله، مطمئنم. چیزی نیست که یادم بره، نه؟»

«من دیوونه‌م زد.» خب، اعتراف کردم.

- اوهوم. منم دیوونه‌م؛ دیوونه‌ی تو.

فصل 21

با لباس‌هایی که خیلی برایم بزرگ بود، در حالی که آستین‌های بلوز و پاچه‌های شلوارم را تا زده و یک جفت جوراب پشمی زد را به جای دمپایی پوشیده بودم وارد آشپزخانه شدم. به این که پدر و مادرم با آن حالت متعجب و ناامید به من نگاه کنند عادت کرده بودم، دیگر می‌دانستم این حالت یعنی آنها را مأیوس کرده‌ام ولی می‌ترسند چیزی به من بگویند که نکند روی دستشان بیفتم.

سیمون گفت: «سلام عشقم، حاضری بریم خونه؟» کمی بی‌صبر بود و سویچ ماشین را در دستش می‌چرخاند.

زد پشت سر من آمد و با حضورش در سکوت به من قوت قلب داد.

«دوست دارم یه کم بمونم لطفا. فکر کنم می‌تونن به من کمک کنن.» سعی کردم دست زد را پشتم در دست بگیرم.

سالی زیر گلویش را لمس کرد. «برای چه مدتی؟»

شانه‌ام را بالا انداختم. از این که آنها را ناراحت کنم متنفر بودم. «تا وقتی بفهمم نتیجه‌ای داره یا نه.»

کارلا لحظه‌ای چشمانش را بست و در آینده جستجو کرد. وقتی به من نگاه کرد لبخند زد. «من صادقانه فکر می‌کنم می‌تونیم به اسکای کمک کنیم سالی. خواهش می‌کنم به ما اعتماد کنین. ما فقط یه کم با شما فاصله داریم. می‌تونین اگه نگرانش شدین ظرف چند دقیقه بیاین اینجا.»

سیمون پرسید: «مطمئنی عزیزم؟»

گفتم: «مطمئنم.»

سالی هنوز حاضر نبود به این جدایی تن بدهد. «ولی عزیزم، اونا چی کار می‌تونن برات بکنن که ما نمی‌تونیم؟»
- نمی‌دونم. فقط حس می‌کنم کار درستیه.

سالی محکم مرا بغل کرد. «باشه، امتحان می‌کنیم. پس دوست پسرت مراقبت هست، نه؟»

زد گفت: «بله، هستم.»

سالی سری تکان داد. «می‌بینم. اگه جواب نداد نگران نباش. ما یه چیز دیگه رو امتحان می‌کنیم و انقدر ادامه میدیم تا حلش کنیم.»
- ممنون.

پدر و مادرم با اکراه به طرف خانه راه افتادند و مرا با هر نه نفر عضو خانواده‌ی بندیکت در آشپزخانه‌شان تنها گذاشتند.

زد بازویش را دور من انداخت و آهسته گفت: «از پدر و مادرت خوشم میاد. دائم تو جبهه‌ی تو مبارزه می‌کنی، نه؟»

«آره. من خوش شانسم که اونا رو دارم.» کاملا به حضور شنوندگانمان آگاه بودم. هنوز با یوریل آشنا نشده بودم - پسری لاغر با پوست تیره که کنار ویل ایستاده بود و هر دو طوری به من نگاه می‌کردند که انگار یک موجود خارق العاده هستم. روح‌ربای زد. کم ابهت‌ترین عضو خانواده‌ی بندیکت از نظر فیزیکی، یوریل، کسی بود که من بیشتر از همه از او می‌ترسیدم. کسی که می‌توانست گذشته را بخواند.

کارلا دست‌هایش را به هم زد. «خب، کوچولوهای من...»

کوچولوها؟ او با اختلاف زیاد کوچک‌ترین عضو خانواده بود.

- صبحانه! تریس و یوریل؛ بشقابا. زو؛ چاقو و چنگال. ایو و ویکتور؛ شما پنکیک درست کنین. ویل؛ شربت افرا رو بیار.

ایو در حالی که کاسه را برای مخلوط کردن بیرون می‌آورد غرغر کرد:
«پس زد چی؟»

کارلا به ما لبخند زد. «اون دستش پره، داره دوست دخترش رو آروم می‌کنه و درست جاییه که باید باشه. شما دو تا، بشینین.»

زد مرا روی پایش نشاند و من تکیه دادم تا از نمایش لذت ببرم. خطرناک‌ترین پسرهای ریکنریج در خانه کاملاً متفاوت بودند. با اینکه تریس و ویکتور مردان بالغی بودند، جرأت نداشتند سر به سر مادرشان بگذارند و همراه بقیه تسلیم وظایفشان شده بودند. حالا که مجبور نبودند قدرت‌هایشان را جلوی من پنهان کنند، خیلی زود به اینکه چیزهایی را که لازم دارند احضار کنند و آنها به طرفشان پرواز کنند عادت کردم. مجذوب کننده بود. متوجه شدم می‌توانم ببینم چطور این کار را می‌کنند. این قدرت خودش را به صورت یک نور سفید خیلی ضعیف، شبیه یک رشته نخ به من نشان می‌داد. باید تمرکز می‌کردم و گرنه گم می‌شد. فکر کردم آیا من هم می‌توانم همین کار را بکنم. به تریس که یک تخم مرغ را از جعبه بر می‌داشت نگاه کردم و بعد تسلیم انگیزه‌ای آنی شدم و تصور کردم آن را با قدرت خودم با طناب گرفته‌ام. در کمال تعجب من، تخم مرغ از

کنترل او خارج شد و به سرعت به طرف ما آمد. زد وادارم کرد درست به موقع جا خالی بدهم. تخم مرغ به دیوار پشت ما خورد و روی زمین سرازیر شد.

کارلا با عصبانیت جیغ کشید. «کی این کار رو کرد؟ زو؟ من تحمل نمی‌کنم کسی به طرف مهمونمون تخم مرغ پرت کنه.»
به شدت به زو برخورد. «من نبودم. چرا همیشه فکر می‌کنی تقصیر منه؟»

ویل با طعنه گفت: «برای اینکه معمولا هست.» از پشت به زو سقلمه زد و باعث شد چاقو و چنگال را روی میز بیندازد.

کارلا تکرار کرد: «کار کی بود؟» مصمم بود جواب بگیرد.

زد بازویش را با حالت حمایتی دور کمر من انداخت و غرید: «هر کی بود بقیه‌ی تخم مرغ‌ها رو از گردنش فرو میدم تو.»

کارلا تکرار کرد: «کی؟» و نشان داد برای ترسناک بودن به قد بلند نیازی نیست.

اعتراف کردم: «امم... فکر کنم من بودم.»

فک زد افتاد. کشف کردم بهت و حیرت به رنگ نقره‌ای براق است.

- داشتم می‌دیدم شما چی کار می‌کنین و فکر کردم منم می‌تونم این کارا رو بکنم یا نه. تخم مرغ رو با طناب گرفتم.

ویل از ته دل خندید و چاقو و چنگال‌ها را با یک حرکت دست روی میز رقصاند. قبل از اینکه روی میز مرتب شوند به من تعظیم کردند.

ساول پشت میز نشست. «می‌دیدی؟ یعنی چی؟»

می‌توانستم حس کنم گونه‌هایم سرخ می‌شود. آرزو کردم کاش می‌توانستم دکمه‌ای پیدا کنم تا سرخ شدنم را خاموش کند. «اممم ... خب، حرکت دادن چیزا - مثل یه خط سفیده. فکر کنم انرژی رو حس می‌کنم یا چیزی مثل اون.»

زد اضافه کرد: «می‌تونه احساسات رو هم ببینه بابا. می‌تونه تشخیص بده دروغ میگی یا نه.»

«چه مفید.» ویکتور با حالت حساب‌گرانه‌ای به من نگاه می‌کرد که مطمئن نبودم از آن خوشم می‌آید. در مقایسه با بقیه احساسات خیلی کمتری داشت یا شاید در حفاظ درست کردن بهتر بود.

نگاهم را از او گرفتم. «درمان کردن آبیّه. وقتی خانم بندیکت به آینده نگاه کرد، یه جورایی یه کم کمرنگ شد. در مورد بقیه مطمئن نیستم ولی فکر کنم هر قدرتی هویت خودش رو داره.»

ساول پرسید: مکالمه‌ی ذهنی چطور؟'

صورت‌م را در هم کشیدم؛ هنوز هم از حس این‌که کس دیگری در سرم باشد خوشم نمی‌آمد. «نمی‌تونم اون رو ببینم - یا حداقل اینکه نمی‌دونم دنبال چی بگردم.»

- مکالمه‌ی ذهنی وقتی نزدیک به کسی که با اون ارتباط داری انجام بشه، از بین همه‌ی موهبت‌ها، کمترین انرژی رو می‌بره. حتما نشانه‌هاش انقدر جزئیّه که همیشه حس کرد.

درد حرف زدن با زد از راه دور را به یاد آوردم و شقیقه‌هایم را مالیدم. وقتی این کار را می‌کردم کجا بودم؟ انبار؟

زد دوباره مرا به خودش نزدیک کرد. «فعلا در موردش فکر نکن اسکای. می‌تونم تشخیص بدم که برات دردناکه.»

- چرا یادم نمیاد؟

ساول محکم گفت: «ما هم می‌خوایم همین رو بفهمیم. ولی بعد از صبحانه.»

پرسیدم: «مدرسه چی؟» می‌دانستم زد و ایو باید تا به حال خانه را ترک کرده باشند.

ایو لبخند شیطنت آمیزی زد و اولین پنکیک را جلوی من گذاشت. «نشست خانوادگی - می‌تونیم از کلاس در بریم.» وقتی دیدم چقدر از اینکه از مدرسه در برود خوشحال است تصور درس‌خوان بودن او تا حدی برایم کمرنگ شد.

به طرف زد برگشتم. «مثل اون روز تو سپتامبر؟ یه جمعه نیومدی مدرسه.»

- آهان، اون. آره. داشتیم به تریس کمک می‌کردیم کسایی رو که به اون خانواده تو معامله مواد تیراندازی کرده بودن شناسایی کنه.

حالا به یاد می‌آوردم که وقتی شنبه او را در شهر ارواح در پایین تپه دیدم چقدر خسته بود.

- و این نشست‌های خانوادگی؛ شما می‌بینین چه اتفاقی افتاده؟

تریس با بشقابش پشت میز نشست و گفت: «آره، ولی نتیجه هم می‌گیریم. ما اون حروم ...» نگاهی به اخم مادرش انداخت. «ناخلف رو گرفتیم. اوایل سال دیگه میره برای محاکمه.»

زد که با اینکه موهبت من برای خواندن احساسات را نداشت افکار مرا درک می‌کرد اضافه کرد: «لازم نیست نگران ما باشی اسکای. کارمون همینه.»

زو در حالی که شربت افرا را روی پنکیک‌هایش می‌ریخت تأیید کرد: «شغل خانوادگی‌مونه. شبکه‌ی سیونت‌ها طبق انتظار کارش رو می‌کنه.»

ویکتور جمع بندی کرد. «و بهش افتخار می‌کنیم.» به فضای خالی مقابلش ضربه‌ای زد: «مال من کو؟»

بشقابی پر از پنکیک‌های تازه در هوا به سمت او حرکت کرد. زد دست‌هایش را روی چشم‌های من گذاشت. «طناب بی طناب.»

خندیدم. «قول میدم. دیگه با غذا تمرین نمی‌کنم.»

بعد از صبحانه، جوّ اتاق جدی شد. ساول رفت تا به کمک‌هایش در پیست اسکای سر بزند و مطمئن شود همه چیز تحت کنترل است؛ بعد برگشت و برف را از چکمه‌هایش تکاند.

اعلام کرد. «همه چیز آماده‌ست. بریم اتاق نشیمن خانواده.»

زدِ مرا به طرف فضایی در انتهای خانه که به شکل اتاق بازی درست کرده بودند راهنمایی کرد. تریس و ویکتور میز تنیس را جا به جا کردند و یوریل و ایو کوسن‌ها را به شکل یک دایره روی زمین گذاشتند.

پرسیدم: «می‌خواین چی کار کنین؟» به همین زودی عصبی شده بودم. خودم را در چه ماجرای انداخته بودم؟

تریس گفت: «ما با این مسأله مثل بازجویی برخورد می‌کنیم.» سمت راست من نشست. «که کار درستیه چون اعتقاد داریم اتفاقی که برای تو افتاده نتیجه‌ی یک جرم بوده.»

اعتراف کردم: «واقعا هم احساس می‌کنم از مغزم دزدی شده.»

تریس ادامه داد: «هر کدوم از ما از موهبتمون برای خوندن تو استفاده می‌کنیم - هیچ چیز تهاجمی‌ای در کار نیست فقط یه تماس

برای اینکه بفهمیم قوی‌ترین سرنخ کجاست.» به زد نگاه کرد. «من باید دست تو رو بگیرم، البته اگه زد ول کنه؛ باید با کسی که روش کار می‌کنم تماس فیزیکی داشته باشم تا موهبتم کار کنه. می‌تونم بگم اخیرا کجا بودی - یعنی قبل از اینکه به انبار بری. تو لازم نیست به یاد بیاری؛ اگه به صورت فیزیکی اونجا بوده باشی من می‌تونم ردیابی‌ت کنم. پسر شگفت‌انگیزی که اینجاست، به عنوان پسر هفتم، چون از همه‌ی ما قدرتمندتره می‌تونه اون رو پخش کنه.»

برگشتم تا به زد نگاه کنم. «راست میگه؟»

- آره، من مثل صفحه نمایش اطلاعات هستم. برای مقایسه‌ی نتایج، می‌تونم هر چی رو که بقیه می‌بینن ببینم.

ویل خودش را سمت دیگر من روی کوسن انداخت و سر به سر او گذاشت: «تازه باتری هم لازم نداره.»

آنها داشتند شوخی می‌کردند ولی حالا می‌توانستم بخشی از تاریکی را که در زد دیده بودم درک کنم؛ رگه‌ای از شرارت که مجبور بود شاهد آن باشد. فقط دید خودش نبود بلکه هر چه دیگران می‌دیدند نیز از او می‌گذشت و به این معنی بود که جامع‌تر و عمیق‌تر از بقیه

شاهد آن بود. تعجبی نداشت که تا قبل از اینکه ستون و مهار خود را پیدا کند احساس می کرد در زشتی فرو می رود.

پسر دوم، یوریل، دانشجوی کارشناسی ارشد، ویل را کنار زد.

- سلام اسکای، ما هنوز درست همدیگه رو ندیدیم. من تنها آدم منطقی تو کل خانواده‌م.

گفتم: «می بینم.»

- موهبت من اینه که خاطرات رو می خونم؛ هر چیزی که به گذشته مربوط میشه. می دونم که می ترسی نکنه رازهاش رو بیرون بریزی ولی نباید نگران باشی: من نمی تونم مجبورت کنم که گذشته رو به من نشون بدی، فقط می تونم درهایی رو که قفل کردی باز کنم.

«می فهمم.» وسط پاهای زد نشسته بودم و از اینکه گرمای سینه‌ی او را پشتم احساس می کردم قدرت می گرفتم. «و اگه بخوام در رو بسته نگه دارم؟»

- اگه می خوای این کار رو بکن. ولی ما فکر می کنیم که لازمه یک تصویر کامل از همه‌ی چیزهایی که برات اتفاق افتاده بسازی تا بفهمی کدوم واقعیه و کدوم رو تصور کردی.

اخم کردم. از این کار خوشم نمی‌آمد.

زد گفت: «شبيه موسيقيه اسکای. تنظيم ارکستر موسيقي با هر ساز به صورت جداگانه. تو الان يه مدتی هست که داری این موسيقي رو می‌زنی و ما فکر می‌کنیم نت پایه رو کنار گذاشتی.»

- منظورت اتفاقاتیه که تو بچگی برام افتاده؟

- آره. همونجا.

فضای تاریک. رگه‌های فوق العاده‌ای از درد و حس ترک شدن. چه کسی مرا اینطور توصیف کرده بود؟

- ما فکر می‌کنیم تو قبلا دیدی که پشت همه‌ی اون درها چیه و فکر کردی راحت‌تره که اون‌ها رو در برابر بقیه ببندی و مانع از این بشی که مردم تو رو راحت بخونن. این کار باعث میشه که بتونی روی خاطرات اخیرت کنترل داشته باشی مثل پیدا کردن قطعات اصلی توی پازل.

این چیزی بود که صرف نظر از این که چقدر از این روند وحشت داشتم، قطعا می‌خواستم. «باشه، بیاین درست‌م کنیم.»

خانم بندیکت پرده‌ها را کشید و ایو با یک بشکن شمع‌های دور اتاق را روشن کرد - به یاد آوردم او همان کسی بود که چیزها را منفجر می‌کرد. از اینکه می‌دیدم موهبتش را تحت کنترل دارد خیالم راحت شد. شمع‌ها بوی وانیل و دارچین می‌دادند. می‌توانستیم صدای مردمی را که از پیست اسکای لذت می‌بردند، غرغر تله‌کابین که بالا می‌رفت و صدای خش‌خش برگ درخت‌ها را از دور بشنویم ولی در این اتاق، در این پناهگاه، همه چیز در آرامش بود. می‌توانستم تماس سطحی موهبت‌های متفاوت هر کدام از بندیکت‌ها را حس کنم - تنها یک نوازش ملایم، چیزی برای ترس نبود. زد، آرام و آسوده، بازوهایش را دور من حلقه کرده بود.

زو درمانگر اولین کسی بود که حرف زد. «اسکای، از نظر پزشکی تو هیچ مشکلی نداری - هیچ علامتی از بیماری روانی نمی‌بینم هر چند می‌تونم اضطرابت رو حس کنم.»

زد پشت گردن مرا مالید. «پس دیوونه نیستی.»

کارلا اعتراف کرد: «نمی‌تونم آینده رو واضح ببینم. مسیرهای احتمالی زیادی از این لحظه به بعد وجود داره.»

تریس گفت: «ولی من می‌دونم اخیرا کجا بوده. اون تو اتاقی توی یه هتل درجه یک بوده - ملافه‌های ساتن، کلی شیشه، تو یه چیزی رو که از چرم سفید بوده و یک فرش کلفت رو لمس کردی. می‌تونم با اطمینان بگم قبل از اینکه به انبار بری تو رو جای دیگه‌ای نگه داشته بودن. اگه بتونیم اون لباسایی رو که پوشیده بودی گیر بیاریم احتمالا بتونم بیشتر بهت بگم.»

ساول گفت: «تهدید برطرف نشده.» از موهبتش برای حس کردن شکارچسانی که دنبال ما بودند استفاده می‌کرد.

ویل با سر تأیید کرد. «من حس می‌کنم بیشتر از یه نفر دنبال تو هستن اسکای.»

به طرف زد برگشتم. «تو هم همه‌ی اینها رو گرفتی؟»

زد گفت: «اوهوم. تازه فهمیدم اون دو نفری که تو انبار بودن همونایی بودن که اون روز تو جنگل به ما تیراندازی کردن. اوهالوران سیونت بود و به طرز خارق العاده‌ای در حفاظ درست کردن مهارت داشت. یعنی ممکنه به خاطر همین باشه که یه لایه‌ای رو تو ذهنت حس می‌کردم؟ یه چیز بیگانه؟ تو هم دیدی یوریل؟»

یوریل برای دلداری زانویم را لمس کرد. «بله، و فکر می‌کنم بدونم چیه حتی اگه ندونم چطور رفته اونجا. اسکای، پدر و مادرت هنرمندن، نه؟»

با سر تأیید کردم.

- تو می‌دونی گاهی چه اتفاقی برای آثار هنری قدیمی میفته؟ یکی اون‌ها رو بر می‌داره و روی سطح کار نقاشی می‌کنه و تو باید یه لایه رو از روش برداری تا به اثر اصلی برسی. خب، یه نفر کاری شبیه این با خاطرات تو کرده.

حس می‌کردم درست می‌گوید. «خب چی اصلیه و چی تقلبی؟»

- اینجاست که باید برگردیم سر اول ماجرا.

پرسیدم: «همه می‌بینن؟» این که گذشته‌ی مرا جلوی چشمان خودم بیاورند به اندازه‌ی کافی بد بود؛ تماشای نمی‌خواستم.

یوریل گفت: «نه، فقط زد، من و تو.» رنگ‌هایش موجی از صورتی روشن هم‌دردی داشت. «و ما تا وقتی که تو نخوای به کسی چیزی نمی‌گیم.»

من واقعا نمی‌خواستم این کار را بکنم ولی می‌دانستم مجبورم.

زد زمزمه کرد: «نترس. من کنارتم.»

- باشه باشه. چی کار باید بکنم؟

یوریل لبخند اطمینان بخشی زد. «فقط آرام باش و حضور من رو بپذیر.»

شروعش خوب بود. احساس کردم خاطراتم را امتحان می کند - وقتی که پدر و مادر خوانده ام را دیدم و این که چطور موسیقی به درمان من کمک کرده بود. آنها را دفن نکرده بودم. ولی وقتی که به در عقبی فشار آورد احساس ترس کردم.

زد گفت: 'مبارزه نکن. صدمه ای به تو نمی زنه.'

ولی این یوریل نبود که باعث ترس من می شد؛ چیزی بود که پشت در قرار داشت.

زد به من اطمینان داد. 'هر چیزی هم که اون پشت ببینیم باعث همیشه احساسمون نسبت به تو تغییر کنه.'

می توانستم موج احساس آرام بخشی را که از سایر اعضای خانواده ی بندیکت متصاعد می شد حس کنم؛ زو داشت کاری می کرد که ضربان قلبم آرام شود.

نفس عمیقی کشیدم. 'باشه.'

یوریل مانع را کنار زد و تصاویر مانند جمعیتی که از درهای گردان عبور می‌کنند جریان پیدا کردند.

یک شب سرد. خشمی سوزان در ماشین.

«من دیگه هر چقدر می‌تونستم این بچه رو تحمل کردم. اون همه چیز رو خراب می‌کنه!» مردی به فرمان ماشین مشت می‌زد و زنی با گونه‌های فرو رفته در آینه آرایشش را درست می‌کرد. کمی شبیه من بود ولی پوست افتضاحی داشت انگار که چندین ماه غذای درست و حسابی نخورده است. لایه‌های کرم پودر نمی‌توانست لکه‌ها را پنهان کند.

«چی کار می‌تونم بکنم؟ من تنها فامیلی هستم که داره.» زن همانطور که رژلب قرمز جگری‌اش را می‌زد صدای بوسه درآورد.

دری به زمانی در گذشته دورتر باز شد. لب‌هایی دیگر، به رنگ صورتی آدامسی، گونه‌ی مرا می‌بوسیدند. مامانم، خواهر لب قرمز بود. بوی ملایم عطر می‌داد و خنده‌ای نقره‌ای داشت. وقتی روی من خم شده بود تا قلقلکم بدهد موهای بلند روشنش به شکمم می‌خورد. نخودی می‌خندیدم.

زنگ در به صدا در آمد.

«همین جا بمون عروسک.» نرده‌ی کنار تخت را بالا برد.

صدای غرولند از راهرو می‌آمد. بابا. ما نمی‌خواستیم او ما را پیدا کند، نه مامان؟ چرا اینجا آمده بود؟ به خرگوش گوش درازم چنگ زدم و به صدای آن‌ها در حال گوش دادم.

«ولی تو روح‌ربای من نیستی ¹ایان - هر دوی ما می‌دونیم. ²میگل
روح‌ربای منه. من پیش اون میرم و تو نمی‌تونی جلوی من رو
بگیری.» صدای مامان زشت بود. واقعا عصبانی بود ولی ترسیده هم
بود. من هم احساس ترس می‌کردم.

- پس بچه چی؟ من چی؟ تو نمی‌تونی با اون انگلیس رو ترک کنی!

- تو که قبلا هیچ وقت اون رو نمی‌خواستی. فقط حسودی می‌کنی!

- درست نیست. من نمی‌ذارم تو این کارو بکنی.

- من باید با میگل باشم. تو که باید بهتر از همه این رو بفهمی.

- پس برو. ولی من دخترم رو با خودم می‌برم.

¹Ian

²Miguel

آنها نزدیک تر می شدند. ناله کردم. اتاق با خشم قرمز شده بود و لایه‌ی نازکی از طلایی عشق داشت. مردی سایه‌وار مرا از تختم بلند کرد و به سینه‌اش چسباند. چراغ خواب موشی منفجر شد - تکه‌های حباب به پرواز درآمدند.

جیغ زدم: «موش!»

مامان از عصبانیت می‌لرزید. «تو دی¹ رو وقتی خیلی جیغ می‌زدی دست دادی - روح‌ربات رو - و من خیلی خیلی متأسفم ایان². ولی در کمال ناباوری، من بعد از اینکه دیگه از این موضوع دست کشیده بودم روح‌ربام رو پیدا کردم و باید برم پیش اون. حالا بچه رو بذار زمین!»

بابا مرا محکم‌تر فشار داد. می‌لرزید. «چرا من باید اونی باشم که تنها بمونم، فرنی³؟ تحمل نمی‌کنم.» وقتی مامان به ما نزدیک شد، دستش را به طرف او گرفت و کتاب‌های من از قفسه بیرون پرید و او را بمباران کرد.

فرش زیر پای بابا به حرکت درآمد. من هق هق می‌کردم.

¹Di

²Ian

³Franny

- بس کن فرنی. کل این خونه‌ی لعنتی رو به آتیش می‌کشی!

«تو نمی‌تونی اون رو از من بگیری!» عصبانیت مامان شعله‌ور شد و تخت من آتش گرفت. «من بچه‌م رو تنها نمیذارم.» دستش را دراز کرد و لباس خواب مرا کشید.

تخت مشتعل در هوا چرخید و به او برخورد کرد و او را به دیوار کوبید.

«مامی!» چشم‌هایم را به هم فشار دادم.

دیگر هرگز آنها را ندیدم.

تصویر دیگری آمد. خاله لب قرمز مرا از بیمارستان برد. من تنها کسی بودم که از آتش جان سالم به در برده بودم - به طرز معجزه آسایی با نیروهای نامریی از پنجره به بیرون شناور شده و مرا در حالی که روی چمن‌های خیس از شبنم چمباتمه زده بودم پیدا کردند. حالا در یک آپارتمان زندگی می‌کردیم. هنوز سردم بود و لباسم کثیف بود. ریزه بودم؛ سرم حتی به دستگیره‌ی در نمی‌رسید. صدای بلند موسیقی از اتاق اصلی می‌آمد؛ به من گفته بودند از سر راه کنار بروم برای همین در راهرو مخفی شده بودم.

«اون جورى به من نگاه نکن!» دوباره همان مرد راننده بود؛ این بار دوستش با او بود. وقتی با سرعت کافی حرکت نکردم لگدی به طرفم انداخت. به سرعت عقب رفتم و خودم را به دیوار فشار دادم و سعی کردم وانمود کنم آنجا نیستم. دیدم به آن مرد چیزی داد و در عوض پول گرفت.

زیر لب گفتم: «سرت کلاه گذاشت.»

مرد دوم کنار من زانو زد. بوی دهانش افتضاح بود؛ مثل پیاز سرخ کرده. «چی گفتی جوجه کوچولو؟» ظاهراً من به نظرش بامزه بودم.

«اون دروغ گفت. خوشحاله گولت زده.» به جلو و عقب تاب می‌خوردم؛ می‌دانستم مجازات خواهم شد ولی دست کم او هم مجازات می‌شد.

مرد با لبخندی مصنوعی گفت: «هی. داری به حرف بچه‌ی لوس دوست دختر من گوش می‌کنی؟ اون چی می‌دونه؟»

مرد پیازی بسته را از جیبش بیرون آورد و آن را بین انگشت شست و اشاره‌اش فشار داد. دیگر لبخند نمی‌زد. «خالصه؟»

- صد در صد. بهت قول میدم.

گفتم: «دروغ میگه.» رنگ‌های مرد زرد بیمارگونه‌ای بود.

آقای پیاز بسته را به طرف او رفت. «ممنون جوجه. من پولم رو پس می‌خوام. قول تو پنجاه چوق نمیرزه.»

مرد همانطور که قسم می‌خورد بی‌گناه است پول را پس داد.

بعدش درد داشت.

بعدها، شنیدم به دکتر می‌گفت چطور از پله‌ها پایین افتادم و بازویم را شکستم. من دست و پا چلفتی بودم. دروغ بود. از دست من عصبانی شده بود.

بعد دوباره به ماشین برگشتیم. یک روز دیگر بود. قبل از اینکه توجه کسی به ما جلب شود دوباره جابه‌جا می‌شدیم. خاله لب قرمز عصبی بود. ناله می‌کرد و می‌گفت مردک می‌خواهد به خاطر من او را رها کند. او هم از من خوشش نمی‌آمد. می‌گفت من زیاد می‌بینم. مثل یک جادوگر. مثل خواهر ناتنی احمق مرده‌اش.

خاله به من چشم غره رفت. «می‌تونیم اون رو بدیم به بهزیستی بریستول، بگیم نمی‌تونیم از پشش بر بیایم.»

«قانون اول - هیچوقت نذار پلیس بفهمه حتی وجود داری. ما به بریستول بر نمی‌گردیم - به راهمون ادامه میدیم.» از ماشین دیگری در بزرگراه سبقت گرفت.

- از کی تا حالا فیل¹؟

- از وقتی پلیس به کافه‌ی کریکترز آرمز² حمله کرد.

از پنجره به تابلویی آبی که بیرون بود نگاه کردم - دیدم روی آن نشان هواپیما است. این جاده به جایی می‌رفت که یک هواپیما از آن پرواز می‌کرد. آرزو کردم کاش من هم می‌توانستم. شروع به آواز خواندن کردم. در هواپیمای جت اینجا را ترک می‌کنم ...

مرد گفت: «همینه!» ماشین را از جاده خارج کرد و وارد یک ایستگاه پمپ بنزین شد. «ما این جونور رو اینجا ول می‌کنیم.»

«چی!» زن با حیرت به او نگاه کرد.

رنگ سبز لجنی بدجنسی از مرد متصاعد می‌شد؛ رنگ‌های زن بنفش تیره با رگه‌ای از سبز بود. باعث می‌شد وقتی به آن‌ها نگاه می‌کنم حالم بد شود. به جای آن‌ها به شلوارک کثیفم نگاه کردم.

¹Phil

²Cricketer's Arms

- داری شوخی می‌کنی، درسته؟

- غلطه. من بچه رو همین جا ول می‌کنم. تو می‌تونی یا با اون بمونی یا با من بیای. انتخاب خودته.

- لعنت بر شیطان فیل، من نمی‌تونم همین جوری ولش کنم!

مرد جایی در انتهای پارکینگ ماشین را نگه داشت و با حالتی عصبی آینه‌ها را نگاه کرد. «چرا که نه؟ من نمی‌تونم وقتی اون هست کار کنم. یه آدم خیرخواهی پیداش می‌کنه. میشه مشکل اونا، جو¹، نه ما. اون حاصل اشتباه فرنی‌ه. باید از شر بچه خلاص می‌شد. به تو - به ما - هیچ ربطی نداره.» خم شد و او را بوسید؛ رنگ‌هایش زرد بدرنگی بود که نشان می‌داد دروغ چاق و چله‌ای گفته است.

زن لبش را گاز گرفت. «باشه، باشه، یه لحظه وقت به من بده. خدایا، یه نوشیدنی لازم دارم. ردمون رو نمی‌گیرن؟»

مرد شانهاش را بالا انداخت. «پلاک ماشین که تقلبیه. اگه بیرون نریم دوربین ما رو نمی‌گیره. هیچ کس تو انگلیس اون رو نمی‌شناسه. پدر و مادرش تو دوبلین مردن - تا وقتی به این فکر نیفتن که خارج رو

¹Jo

چک کن، این بچه هیچ هویتی نداره. کی بعد این همه مدت اونو می‌شناسه؟ حتی لهجه هم نداره.»

«پس ما اون رو میذاریم اینجا و یکی دیگه ازش مراقبت می‌کنه. صدمه‌ای نمی‌بینه.» خاله خودش را قانع می‌کرد که دارد کار درستی می‌کند.

- ولی اگه من برگردم دنبالش صدمه می‌بینه. اون برای ما بده، چیزی رو که داریم خراب می‌کنه.

زن شجاعتش را جمع کرد و با سر موافقتش را اعلام کرد. «بیا این کارو بکنیم.»

«فقط فرصت لازم داریم که جیم بشیم.» مرد برگشت و جلوی تیشرت مرا چنگ زد. «گوش کن جونور، تو ساکت می‌مونی، بدون نق و نوق، وگرنه بر می‌گردم و گیت میارم. فهمیدی؟»

با سر تأیید کردم. آنقدر ترسیده بودم که فکر کردم ممکن است خودم را خیس کنم. نورش به رنگ قرمز تندی بود درست مثل زمانی که می‌خواست مرا بزند.

دستش را دراز کرد و در را باز کرد. «حالا برو بیرون و اونجا بشین. در دسر درست نکن.»

کمر بندم را باز کردم؛ عادت داشتم خودم مراقب خودم باشم.

زن ناله کرد. «مطمئنی فیل؟»

مرد جوابی نداد، فقط در را بست. بعد از آن صدای ماشین را شنیدم که با سرعت دور می‌شد.

من نشستم و گل‌های مرواریدی را شمردم.

این بار وقتی چشمانم را باز کردم در پارکینگ نبودم بلکه در حلقه‌ی بازوهای زرد نشسته بودم؛ گرم بودم و به من اهمیت می‌دادند.

آهسته گفتم: «دیدی؟» جرأت نداشتم به او نگاه کنم.

زرد گفت: «آره، خدا رو شکر که قبل از اینکه تو رو بکشن ولت کردن.» چانه‌اش را با ملایمت به تاج سرم مالید، موهایم به ته ریشش گیر می‌کرد.

گفتم: «من هنوز نمی‌دونم کی هستم. فکر نکنم اسمی از من برده باشن.»

خاله جو، فیل و جونور - تا وقتی شش سالم بشود همین‌ها بودیم. اگر هم مادر و پدرم - فرنی و ایان - اسمی برای من گذاشته بودند، آن را به یاد نمی‌آوردم. پدر و مادرم سیونت بودند؛ آنها همدیگر را کشتند چون موهبت‌هایشان را کنترل نکرده بودند و مرا با یک معتاد به عنوان قیم تنها گذاشتند. به خاطر این خیانت از دست آنها خیلی عصبانی بودم.

«یه آدم راستگو تو خونه‌ی یه مواد فروش زیاد جور در نیما. زد انگشتانش را دور مچ من حلقه کرد و کف دستم را نوازش کرد تا مشت‌های گره کرده مرا باز کند. «من قبلا هم وقتی با تریس و ویکتور کار می‌کردم از این آشغالا دیده بودم. شانس آوردی که خلاص شدی.»

به عنوان یک بچه، معامله‌ای را که در راهرو اتفاق افتاده بود نمی‌فهمیدم، ولی الان درک می‌کردم. «من حسابی اوضاع فیل رو به هم ریخته بودم - اون مرد بهترین مشتری‌ش بود. بار اولم هم نبود.»

- اون هم بار اولش نبود که به تو صدمه می‌زد.

خودم را جمع کردم؛ از اینکه چیزهای زشتی مثل این‌ها در برابر بندیکت‌ها فاش شده بود متنفر بودم. «فکر کنم.»

عصبانیت زد به رنگ سرخ آتشین بود؛ نه نسبت به من بلکه نسبت به کسی که جرأت کرده بود و به من صدمه زده بود. «دوست دارم دستم بهش برسه، بهش بفهمونم بلایی که سرت آورده چه مزه‌ای داره.»

گفتم: «اون آدم کثیفی بود، از خاله‌م سوء استفاده می‌کرد. خاله‌م کلا بد نبود ولی نمی‌تونست خودش رو درگیر من کنه. فکر نکنم هنوز با هم باشن.»

یوریل با حالتی عادی گفت: «احتمالا هر دوشون مرده‌ن. مواد و معامله‌ی اون با خودش عمر طولانی و خوشبختی نمیاره.»

خسته و مجروح به زد تکیه دادم. برای این‌که چیزهایی را که دیده بودم سر جایشان بگذارم و خاطراتم را مرتب کنم به زمان احتیاج داشتم. ما در مورد این موضوع حرف نمی‌زدیم، ولی باید با آن‌چه وسواس مادرم در مورد پیوستن به روح‌ربایش بر سر ما آورده بود کنار می‌آمدم. این موضوع مانند یک لکه‌ی زشت آنچه را فکر می‌کردم با زد دارم آلوده می‌کرد. احساس می‌کردم مرا کثیف می‌کند - تهدید می‌کند.

زد گفت: «به اندازه‌ی کافی دیدی. ما انتظار نداریم در جا همه چیز رو به یاد بیاری.»

یوریل گفت: «ولی ما زیربنا رو پیدا کردیم. می‌تونیم روی اون بسازیم.»

به بقیه‌ی افرادی که در اتاق بودند نگاه کردم؛ می‌توانستم بگویم که امروز انتظار جوابی ندارند. ویکتور و تریس از بقیه برای اطلاعات بی‌صبرتر بودند ولی سعی می‌کردند آن را پنهان کنند.

تریس گفت: «استراحت لازم داری. دختره رو ببر اسکای‌بورد زد. ما حواسمون هست که امنیت داشته باشین.»

تلاش کردم تا خاطرات ناراحت کننده را کنار بزنم. «منظورت از استراحت اینه که بزنم پام رو بشکنم؟ چون اگه سعی کنم اسکای‌بورد کنم این بلا سرم میاد.»

تریس خندید و حالت جدی پلیسی‌اش آرام شد؛ وقتی به برادرش نگاه می‌کرد لبخند محبت آمیزی زد. «نه، اسکای، منظورم این نیست. زد مراقب تو هست.»

فصل 22

بیرون رفتن از خانه مایه‌ی آرامش بود. خاطرات مثل یک ابر سمی بالای سرم آویزان بود ولی شیب‌های سفید با برف‌های دست نخورده آن را کنار می‌زد - البته فعلا. همه چیز برق می‌زد. آنقدر دیدم شفاف بود که اگر تمرکز می‌کردم می‌توانستم تک‌تک برگ‌های سوزنی، میوه‌های کاج و دانه‌های برف را بشمرم. کوهستان امروز مرا نمی‌ترساند بلکه به هیجان می‌آورد.

یک لباس اسکی از کارلا قرض گرفته بودم که باعث شده بود شبیه شیرینی خامه‌ای شوم ولی ظاهرا زد فکر می‌کرد بامزه است.

پرسیدم: «شیب‌های بچگونه؟» نفسم مثل اژدها بخار می‌کرد.

زد گفت: «نه، خیلی شلوغه.» دستش را سایبان چشم‌هایش کرد و کوهستان را بررسی کرد و به من فرصت داد تا او را که در لباس اسکی سورمه‌ای چسبانش بلند و خطرناک به نظر می‌رسید تحسین کنم؛ کوسه‌ای در میان برف‌ها. وقتی مرا در حال تحسین خودش گیر

انداخت لبخند درخشانی زد و ابروهایش را به شوخی بالا برد. «از چیزی که می‌بینی خوشت میاد؟»

با آرنج به او زد. «خفه! واقعا باید روی فروتنی‌ت کار کنی.»

خندید. «کار می‌کنم - اگه قول بدی بهم یاد بدی.»

- فکر نکنم امیدی بهت باشه.

این حرف باعث شد بیشتر تفریح کند. وقتی بالاخره خنده‌اش تمام شد مرا بغل کرد. «خب، اسکای، حاضری؟ چون ما قراره بریم بالا. یه جای آروم هست. اون روزی که تو جنگل به ما تیراندازی کردن می‌خواستم تو رو ببرم اونجا، ولی فکر کنم تو زمستون بهتر هم هست. با تله‌کابین میریم بالا بعد پیاده بر می‌گردیم.»

بالای کوه خیلی ساکت‌تر از آخر هفته‌ها بود. خوزه پشت پیشخوانش نبود برای همین نمی‌توانستم مثل همیشه بایستم، دونات بگیرم و گپ بزنم. زد مرا از شیب‌های شلوغ دور کرد و به داخل جنگل برد.

پرسیدم: «فکر خوبیه؟ می‌دونی که دفعه‌ی قبلی که رفتیم تو جنگل چی شد.»

زد دستش را دور شانه‌های من انداخت و بازوی مرا برای اینکه به من اطمینان بدهد مالید. «مامان و بابا دور اینجا رو مانع گذاشتن. تریس، ویک و ویل هم نگهبانی میدن. چیزی پیش نمیاد.»

- مانع ذهنی؟

- آره، مردم رو دور می‌کنه، باعث میشه فکر کنن چراغ ماشین رو روشن گذاشتن یا باید یکی رو توی شهر ببینن. که یادم آورد، تو چطوری دیشب از مانع ما رد شدی؟

شانه‌ای بالا انداختم. «احساسش کردم ولی انقدر بیچاره بودم که برام مهم نبود.»

- اصولا نباید موفق می‌شدی رد بشی. برای همین بود که تریس و ویک از اینکه یک‌هو سر و کله‌ت پیدا شد انقدر مشکوک شده بودن.

- شاید این مانع اونقدری که دوست دارین فکر کنین قوی نیست.

- شاید تو قوی‌تر از اونی هستی که ما فکر کرده بودیم. باید بفهمیم.

«خواهش می‌کنم فعلا نه.» نمی‌خواستم کار دیگری با سیونت‌ها داشته باشم - قدرتشون خیلی ترسناک بود.

زد گفت: «نه، الان نه. الان وقت بازیه.»

وارد منطقه‌ی گسترده‌ای شدیم و زمین با شیب فوق‌العاده و ظریفی به پایین شیب پیدا کرد. قله‌ها آن طرف دره مثل غول‌هایی که آمده‌اند نمایش را تماشا کنند بر خط افق سایه انداخته بودند.

گفتم: «وای.»

- عالی‌ه، نه؟ زیاد کسی اینجا نمیاد چون به جای خاصی منتهی همیشه ولی من اینجا رو دوست دارم. می‌تونم اینجا بدون اینکه اسکای‌بازای مزاحم سر راهت بیان حسابی اسکای‌بورد خفن کنی.

- آمادگی خفن رو ندارم.

«می‌دونم، می‌تونیم آروم و ملایم هم کار کنیم.» بوردش را روی برف انداخت. «تا حالا موج سواری رفتی؟»

خندیدم. «معلومه زیاد در مورد لندن چیزی نمی‌دونی. ما تو ریچموند ازین خوشگلای دم ساحل نیستیم.»

لبخند شیطنت آمیزی زد. «پس روزا چی کار می‌کردین؟»

- ما یه پارک آهو داریم. می‌تونیم بریم سواری. رودخونه‌ی تیمز هست اگه قایق پارویی دوست داشته باشی.

- بریز بیرون.

- من ... اممم ... خرید می کردم. تو این رشته مدال طلای المپیک دارم. و البته موسیقی م رو هم داشتم.

- وقتشه افق دیدت رو گسترده کنی. اول بدو بعد سُر بخور.

- چی؟

- به من اعتماد کن، بدو.

در حالی که احساس حماقت می کردم کاری را که می گفت انجام دادم.

زد گفت: «خب، تو راست پا هستی.»

- از کجا فهمیدی؟

«وقتی سُر می خوری با پای راسته. حالا، من طرز ایستادنت رو درست می کنم.» بورد را تنظیم کرد و نشان داد پایم را کجا بگذارم. بعد بازویش را دور کمر من انداخت و مرا به جلو و عقب تاب داد. «همه چیز به تعادل مربوط میشه.»

- این که فقط بهانه است تا بتونی به من دست بزنی.

- می دونم. عالییه، نه؟

در کمال تعجب، در اسکای‌بورد خیلی بهتر از اسکای با چوب بودم. البته، چندین بار افتادم ولی بیشتر شبیه یک کارآموز متوسط رفتار می‌کردم تا احمق کاملی که در اسکای بازی بودم.

بعد از اینکه احساس کردم به اندازه‌ی کافی روی باسنم زمین خوردم تصمیم گرفتم برای امروز کار را تمام کنم. به شوخی به زد گفتم: «بذار ببینم تو چی کار می‌کنی قهرمان بزرگ!»

زد گفت: «باشه، قهرمان کوچیک. راحت اونجا بشین و تکون نخور. می‌خوام بهت نشون بدم چطور باید اسکای‌بورد کرد. فقط یه کم باید از تپه برم بالا.»

در پناه یک صخره‌ی کوچک نشستم و شیب را به دنبال نشانه‌ای از زد نگاه کردم ولی ظاهراً خیلی وقت صرف کرد تا دویدنش را شروع کند.

- ووووووووووووو!

یک بورد از بالای سر من پرواز کرد و زد شش متر جلوتر از من فرود آمد و به سمت پایین تپه ویراژ داد.

«خودنما!» خندیدم. باید حدس می‌زدم چنین کاری می‌کند.

مدتی طول کشید تا با خستگی، در حالی که بورد را روی شانهاش گذاشته بود، به طرف من برگشت ولی در کل مسیر نیشش تا بناگوش باز بود.

داد زد: «نظرت چی بود؟»

«هومم.» به ناخن‌هایم نگاهی انداختم. «قبول شدی.»

- قبول شدم؟ عالی بودم!

- می‌دونی، یه پسره اومد و شیرجه و معلق زد. به اون ده دارم.

زد بورد را انداخت و روی من پرید و مرا در برف انداخت. «منم ده می‌خوام.»

گفتم: «نخیر. بدون پرش سه تایی¹ همیشه.»

- اون مال اسکیت‌ه خنگ خدا.

- اون پسره دوستم، موقع برگشت یه دونه ازونا زد. امتیاز کامل گرفت.

زد در گردنم غرش کرد. «من دوست پسرتم. اعتراف کن، کس دیگه‌ای اینجا نبود.»

¹triple axel

خنده‌ی ریزی کردم. «بازم نمی‌تونم برای اون پرش بهت ده بدم.»
 «نظرت چیه یه تلاشی بکنم و بهت رشوه بدم؟» از گردن تا لب‌هایم
 را سر فرصت بوسید. «خب؟ کارم چطور بود؟»

در حالی که امیدوارم بود پیش بینی آینده‌اش در این لحظه کار
 نکند، مخفیانه یک مشت برف برداشتم. «امم، بذار فکر کنم. به نظر
 من که ... باید بیشتر تمرین کنی!» قبل از اینکه بتواند عکس العمل
 نشان دهد برف را داخل گردنش فرو کردم که باعث شد صدای جیر
 جیری در بیاورد که تا به حال از او نشنیده بودم.

زد گفت: «خب، اعلام جنگ شد.» مرا در برف‌ها غلتاند ولی در
 حالی که از خنده نفسم بند آمده بود به زور بیرون آمدم. دویدم ولی
 زد چند قدم جلوتر به من رسید و مرا بلند کرد. «دیگه باید فرو بری
 تو برف.» تکه‌ای برف عمیق پیدا کرد و مرا طوری داخل آن انداخت
 که تا نصف بدنم در برف دفن شده بود.

داد زدم: «مهمات بیشتر!» به سرعت یک گلوله برفی درست کردم و
 به طرف او انداختم.

گلوله در هوا تغییر جهت داد و برگشت و به صورت خودم خورد.

- متقلب!

زد آنقدر به عصبانیت من خندید که از خنده خم شد.

«پس این‌طور! از پس تو یکی بر میام.» طنابی را که به تخم مرغ انداخته بودم به یاد آوردم و تصور کردم شاخه‌ی بالای سر زد را به پایین می‌کشم و بعد آن را رها کردم. شاخه بالا پرید و کلی برف روی او ریخت. در حالی که از نتیجه‌ی کارم راضی بودم، دست‌هایم را با حالتی بی‌تفاوت به هم مالیدم. «اینو داشته باش!»

زد یخ را از کلاهش تکاند. «ما هیچ وقت نباید به تو می‌گفتیم سیونت هستی. تو خطرناکی.»

دست‌هایم را به هم زدم و بالا پریدم. «من خطرناکم - خطرناک! یوهووو، من خطرناکم!»

«ولی تجربه نداری!» برف از زیر پای من حرکت کرد و من در میان برف‌ها روی پشتم افتادم و زد در حالی که با گلوله برفی که در دستش گرفته بود مرا تهدید می‌کرد بالای سرم زانو زد. «خب، در مورد مورد بازی من چی می‌گفتی؟»

لبخند زدم. «قطعا ده امتیاز. نه یازده.»

برف را کنار انداخت. «خوبه. خوشحالم سر عقل اومدی.»

آن روز بعد از ظهر، کمی در تنهایی وقت گذراندم و در جنگل پشت خانه راه رفتم و خاطراتی که یوریل باز کرده بود مرتب کردم. بعد از درگیری کشنده‌ی پدر و مادرم - تحمل فکر کردن به آن را نداشتم - کودکی من کابوسی آشفته از جابه‌جایی دائم، توجهات اتفاقی و بدون عشق بود. البته، تا وقتی که خاله‌ام با آن دوست پسر دلال موادش روی هم نریخته بود خیلی هم وحشتناک نشده بود.

چه بلایی سر بقیه‌ی افراد خانواده‌ام آمده بود؟ نمی‌دانستم. آیا مادر و پدرم خودشان پدر و مادر یا پدربزرگ و مادر بزرگ یا خواهر و برادر دیگری نداشتند که من پیش آنها بروم؟ این جریان یک معما بود و من حدس می‌زدم جواب آن خوشایند نباشد. در سن شش سالگی تنها درک مختصری از شرایطم داشتم و می‌دانستم باید به دو آدم بالغ غیر قابل اعتماد برای مراقبت از خودم تکیه کنم. زندگی وحشتناکی بود؛ به دلیل اینکه نمی‌دانستم چه کار کنم تا مرا دوست بدارند، به درون خودم رفته بودم و قدم‌های کوچکی علیه فیل، قلدری که صدمه زدن به مرا وظیفه‌ی خود می‌دانست، بر می‌داشتم.

تا حدی کودکی خودم را به خاطر این کار تحسین می‌کردم، هر چند اگر ساکت می‌ماندم می‌توانستم از مقداری از آن صدمه‌ها اجتناب کنم.

به خودم فشار آوردم تا چیزهای بیشتری را به یاد بیاورم. اسمم. به نظر چیز ساده‌ای می‌رسید، چیزی که باید به یاد می‌آوردم. «اسکای، خوبی؟» زد به این نتیجه رسیده بود به اندازه‌ی کافی فکر کرده‌ام و با یک لیوان یک بار مصرف به دنبال من آمده بود. گفتم: «خوبم. فقط فکر می‌کردم.»

لیوان را به من داد. «به اندازه کافی فکر کردی. بیا، برات شکلات داغ درست کردم. می‌دونم به خوبی مال کافی‌شاپ نیست ولی گرم می‌کنه.»

- ممنون. همین حالا به یه دوز شکلات احتیاج داشتم.

زد آرنج مرا گرفت و مرا به سمت خانه برگرداند. «می‌دونستی شکلات مواد شیمیایی خاصی داره که باعث میشه احساس شادی بکنی؟»

گفتم: «من بهانه‌ای برای خوردن شکلات لازم ندارم.» کمی نوشیدم و از گوشه‌ی چشم به او نگاه کردم. جلوی موهایش که زیر کلاه نبود دانه‌های برف نشسته بود. چشم‌هایش امروز شاد بود - سبزابی کم‌رنگ رودخانه‌ای کم‌عمق در نور خورشید. «تو چی؟ تو هم یه کم از همین مواد شیمیایی زدی؟»

- ها؟

- آخه خوشحالی.

خندید. «نه، شکلات نبود، فقط تو. روح‌با بودن همینه دیگه - تو دوز شادی‌بخش منی.»

نه، این حرف درست نبود: پدر و مادرم ثابت کرده بودند روح‌با داشتن به معنی خرابی است. من جلوی زد و انمود می‌کردم همه چیز رو به راه است ولی نمی‌توانستم این کار را بکنم - نمی‌توانستم ریسک کنم. این درک خرد کننده باعث شد احساس کنم انگار همین الان از یک صخره با چوب اسکی پریده‌ام و هنوز در حال سقوط هستم. چطور می‌خواستم به زد - و خانواده‌اش - بگویم که بعد از دیدن بلایی که سر مادر و پدرم آمده بود نمی‌توانستم چیزی که آنها انتظار داشتند باشم؟ وقتی این خبر را می‌دادم همه چیز

خیلی زشت می‌شد. زد از من متنفر می‌شد و همین الان خودم هم از خودم متنفر بودم.

خیلی ترسیده بودم.

با وجود باری که بر دوشم بود، بندیکت‌ها هم دقیقا همان شب را برای شروع تزئینات کریسمس خود انتخاب کرده بودند. احساس می‌کردم شبیه یهودا در شام آخر هستم. ساول و تریس در زیر شیروانی ناپدید شدند و بعد با چندین جعبه تزئینات برگشتند.

با تعجب پرسیدم: «شما این جریان رو خیلی جدی می‌گیرین، نه؟» با انگشت یک حباب شیشه‌ای زیبا را که فرشته‌ای طلایی در داخلش معلق بود لمس کردم. این فرشته من بودم - در حبابی از وحشت گیر افتاده بودم و نمی‌توانستم خودم را آزاد کنم.

کارلا گفت: «معلومه اسکای. ما موقع سفر جنس جمع می‌کنیم. خانواده‌ی من در شبکه‌ی سیونت، هر سال برام تزئینات جدیدی می‌فرستن تا به اینا اضافه کنیم. اگه ازشون استفاده نکنیم به کسی که هدیه داده توهین میشه.»

زد که پشت سر مادرش ایستاده بود چشم‌هایش را گرد کرد. «مامان اعتقاد داره وقتی میشه ده تا دکور زد چرا یه دونه بزنینم. وقتی

کارمون تموم بشه احساس می‌کنی تو بخش کریسمس فروشگاه میسی¹ وایسادی.»

بندیکت‌ها بابانوئل بادی نداشتند. تک‌تک وسایلی که به کار می‌بردند به طرز خیره‌کننده‌ای زیبا و منحصر به فرد بود. یک مجموعه‌ی محلی کنده‌کاری شده از آمریکای جنوبی، یک رشته چراغ یخی از کانادا، و حباب‌های شیشه‌ای ونیزی به چشمم خورد. بخشی از وجودم آرزو داشت متعلق به این خانواده‌ی گسترده از مردمی با موهبت‌هایی مشابه خودم باشم ولی من لیاقت آنها را نداشتم؛ نه در زمانی که راه و رسم آنها را پس می‌زدم. باید چیزی می‌گفتم و هر چه زودتر این کار را می‌کردم - انصاف نبود وقتی قبلاً تصمیم گرفته بودم خودم را از آینده‌ی آنها جدا کنم، به آنها اجازه بدهم مثل یکی از افراد خانواده‌ی خودشان با من رفتار کنند. ولی لحظه‌ها می‌گذشت و نمی‌توانستم شجاعت حرف زدن را پیدا کنم.

پسرها، عبارتی که کارلا برای مردان خانواده‌اش به کار می‌برد، درخت کاجی را که از زمین خانوادگی بریده بودند برپا کردند. درخت دو برابر من بود و اتاق را تا سقف پر می‌کرد. بعداز فحش و غرهای معمول در مورد حباب‌های خراب و سیم رابط‌های گم‌شده، ساول و

¹Macy

ویکتور چراغ‌ها را دور درخت پیچیدند. اعضای جوان‌تر خانواده مسؤول آویختن تزئینات شدند؛ زد مرا روی کولش بلند کرد تا بتوانم حباب‌های مورد علاقه‌ام را روی شاخه‌های بالاتر بگذارم. کارلا برای هر کدام از آنها داستانی را تعریف کرد که یا چیزی در مورد فردی بود که آن را به او داده یا در مورد جایی که آن را خریده بود. تصویری از یک خانواده‌ی بزرگ از اینجا تا آرژانتین با شاخه‌های بلند در آسیا و اروپا در ذهنم نقش بسته بود. خانواده‌ی من در مقابل آنها خیلی کوچک به نظر می‌رسید.

کارلا با یک سینی شراب داغ کریسمس، شکلات داغ برای من و بیسکویت دارچینی شیرین برگشت و اعلام کرد: «حالا باید سرود بخونیم!»

تریس وانمود کرد که غرغر و شکایت می‌کند. ولی از نورهای شاد و سرخوشی که دورش می‌درخشید حدس زدم فقط نقشی را که به عنوان فرد ناموفق خانواده در موسیقی از او انتظار می‌رود بازی می‌کند. من از سر راه کنار کشیدم و همراه با وجدان گناهکارم روی یک کوسن نشستم و به ساول که ویلونش را تنظیم می‌کرد، زد که گیتارش را بیرون می‌آورد و یوریل که فلوتش را سر هم می‌کرد نگاه

کردم. چند سرود مرسوم را بسیار زیبا نواختند؛ بعضی از آنها آن قدر مسحور کننده بود که احساس می‌کردم به زمانی که این آهنگ‌ها را برای اولین بار خوانده‌اند برگشته‌ام. تازه آن موقع بودم که متوجه شدم یوریل در نور ملایم برنزی رنگی می‌درخشد. نه تنها آهنگ‌های قدیمی را می‌نواخت بلکه می‌توانستم ببینم که بخشی از او در آن زمان است.

یوریل اعلام کرد: «یه خواننده لازم داریم. تریس؟»

همه خندیدند.

«حتما، اگه می‌خواین این لحظه رو خراب کنین.» تقریبا از جایش بلند شده بود ولی ویل با او کشتی گرفت و او را دوباره سر جایش نشاند.

ایو پیشنهاد کرد: «اسکای؟»

سرم را تکان دادم. «من نمی‌خونم.»

چرب زبانی کرد: «تو واقعا هنر موسیقی داری - یادته که من با تو اجرا کردم.»

رگه‌ای از وحشت باعث شد دلم بخواهد پنهان شود. «من نمی‌خونم.»

یوریل لحظه‌ای چشم‌هایش را بست. «قبلا می‌خوندی.»

- دیگه نمی‌خونم.

زد با ملایمت پرسید: «چرا اسکای؟ الان از این موضوع گذشتی. به خاطرات نگاه کردی حالا می‌تونی اونا رو پشت سر بذاری. امروز یه شروع جدید.»

فقط نه اون شروعی که زد انتظارش را داشت. وای خدایا، به من کمک کن.

کارلا بشقاب بیسکویت‌ها را دور گرداند و سعی کرد تنش را از بین ببرد. «شما سه تا این دختر بیچاره رو تنها بذارین. هیچ کس اگه نخواد مجبور نیست بخونه.»

ولی من می‌خواستم. در زیر این وحشت، می‌دانستم به عنوان یک موسیقی‌دان عاشق آواز خواندن هستم تا صدایم را به عنوان یک ساز دیگر به کار ببرم.

زد دستش را دراز کرد. «بیا، من هم با تو می‌خونم.»

یوریل پیشنهاد داد. «همه می‌خونیم. شادی برای جهان خوبه؟»

طرفه رفتم. «من ساکسوفونم رو می‌زنم.» مادرم چند ساعت پیش آن را آورده بود؛ می‌دانست وقتی مضطرب هستم برای آرامش به موسیقی پناه می‌برم.

بندیکت‌ها ثابت کردند نه تنها آواز می‌خوانند بلکه بهتر از هر گروه ارکستری که تا به حال شنیده بودم با هم هماهنگ هستند. حتی تریس هم موفق شد بدون آبروریزی چند نت بم را بخواند.

در انتها، زد مرا در آغوش کشید. «تو واقعا عالی ساکسوفون می‌زنی. می‌دونستی نزدیک‌ترین ساز به صدای انسانه؟»

با سر تأیید کردم. این ساز راهی برای آواز خواندن من بود بدون اینکه در عمل صدای خودم باشد. شاید نزدیک بود ولی احساس می‌کردم برای زد کافی نیست. او همه چیز را می‌خواست و می‌دانست من چیزی را پنهان می‌کنم.

زد اتاق خوابش را به من داد و شب را پیش زو خوابید. با وجود ذهن مضطربم، آنقدر از نظر فکری خسته بودم که موفق شدم بخوابم؛ اولین باری که از زمان آدم ربایی بدون بیدار شدن خوابیدم. وقتی صبح روز بعد بیدار شدم، متوجه شدم که ذهنم در طول شب، مثل کامپیوتری که یکپارچه سازی می‌کرده، خود را مرتب کرده است.

حالا که افتان و خیزان از خاطرات اولیه‌ی زندگی‌ام گذشته بودم، همه چیز را در مورد لاس و گاس به یاد می‌آوردم. کلی مرا تکه تکه کرده بود. او باعث شده بود در مورد زِد و زَوِ فکرهای بدی بکنم و تصاویر خود را در ذهن من پخش کرده بود - به خاطر این کار از او متنفر بودم. ولی حالا دوباره کنترل ذهنم را در دست گرفته بودم؛ می‌توانستم حقیقت را از دروغ تشخیص بدهم و این مسأله ارزش جشن گرفتن را داشت. در حالی که به شدت مشتاق بودم این کشفم را با کسی در میان بگذارم، به سرعت رفتم تا زِد را پیدا کنم.

«هی!» با عجله وارد اتاق زَوِ که کنار اتاقم بود شدم. زِد هنوز داخل کیسه خواب روی زمین بود، و زَوِ هم روی تخت با دهان باز پخش و پلا شده بود و خرخر می‌کرد. «زِد!»

«چ.. چیه؟» به سختی بیرون آمد و مرا نزدیک خودش کشید؛ فکر کرده بود به ما حمله کرده‌اند. «چی شده؟»

گفتم: «من می‌دونم کی منو دزدیده بود! همه چی یادم اومد.»

زَوِ غلت زد و از تخت پایین افتاد. «اسکای؟ چی شده؟»

ناگهان متوجه شدم در حالی که چیزی بیشتر از یک تیشرت بلند و شلواری گشاد نپوشیده‌ام آنجا ایستاده‌ام. باید صبر می‌کردم و لباس بیشتری می‌پوشیدم.

در حالی که عقب عقب می‌رفتم گفتم: «امم، زد، میشه تریس و ویکتور رو خبر کنی؟ باید یه چیزی به اونا بگم.»

دیگر خواب از سر زد پریده بود. با لبخندی شیطنت آمیز ضربه‌ای به باسن من زد. «برو یه لباسی چیزی بپوش. من اونا رو از رختخواب می‌کشم بیرون و تو آشپزخونه می‌بینمت. حتما مامان و بابا هم می‌خوان اینو بشنون.»

وقتی چایی می‌خوردیم چیزهایی را که به یاد آورده بودم به آنها گفتم - حالا که خیلی احساس ناآرامی می‌کردم عادت‌های انگلیسی‌ام بروز پیدا کرده بود. این خاطرات ترسناک بود: هتل، دانیل کلی که تصاویری را به زور در سرم فرو می‌کرد، پسرش که مثل یک کوسه‌ی سفید بزرگ دور من می‌چرخید.

ویکتور چیزهایی را که گفتم ضبط کرد و انگار که حرف‌های من شک او را تأیید می‌کرد سرش را تکان می‌داد.

وقتی حرفم تمام شد ساول متفکرانه گفت: «یه خانواده‌ی سیونت دیگه خارج از شبکه. افرادی که روح‌با ندارن تا براشون تعادل ایجاد کنه. و او‌هالوران هم در استخدامشون بود. به نظر من که اون بیرون سیونت‌های بیشتری نسبت به اونی که فکر می‌کردیم هست.»

ویکتور ضبط را در جیبش گذاشت و گفت: «من می‌دونم چطور باید ذهن مردم رو دستکاری کرد ولی هیچ وقت فکر این که کاری با این وسعت انجام بدم رو هم نمی‌کنم.»

گفتم: «برای اینکه کلی آدم شروریه و تو نیستی. وقتی گفتم شبیه دزدی از مغز بود شوخی نمی‌کردم. اون از من دزدی کرد، سعی کرد کاری کنه از شما متنفر بشم.» دست زد را زیر میز گرفتم. «تصاویرش هنوز هم توی مغزم هست حتی با اینکه می‌دونم واقعی نیست.»

زد از ساول پرسید: «تا حالا موهبتی شبیه اون پسره شنیده بودین؟» انگشتان مرا برای اطمینان زیر میز فشار داد. «من اصلا از اون حالتی که دنبال اسکای افتاده بوده و همه چیز رو بدتر می‌کرده خوشم نمیاد.»

ساول متفکرانه چانه‌اش را خاراند. «تو قبیله‌ی یوت از آدمایی صحبت می‌شه که از احساسات بقیه تغذیه و رشد می‌کنن. اونا انگل‌های دنیای سیونت‌ها هستن.»

تریس پرسید: «و دختره، اون چی کار می‌تونه بکنه؟»

گفتم: «شاید اون هم یه موهبتی در مورد حفاظ داشته - حداقل در مورد شکستن حفاظ من که حرف زد ولی در هر حال حفاظم اونقدر قوی نبود که در مقابل دانیل کلی مقاومت کنه. اون خیلی قویه. من تا جایی که می‌تونستم مقاومت کردم.»

ویکتور نظر داد: «شاید از چیزی که دخترش انتظار داشته بیشتر طول کشیده. و درست هم عمل نکرده، نه؟ تو تمام مدت سؤال می‌کردی.»

پرسیدم: «دستگیرش می‌کنین؟»

ویکتور قهوه‌اش را نوشید. «راستش، مسأله اینه اسکای، این مدرکی نیست که من بتونم بر اساس اون دانیل کلی رو بازداشت کنم. اون مرد قدرتمندیه؛ پولش می‌تونه سکوت خیلیا رو بخره. هیچ قاضی‌ای حرف تو رو قبول نمی‌کنه، به خصوص بعد اون داستان درهمی که

قبلا برای پلیس لاس وگاس گفته بودی و بقیه رو متهم کرده بودی.»

- زد و زُو.

- آره. بعد از اینکه ثابت کردم اون دو تا نمی‌تونستن ربطی به آدم ربایی تو داشته باشن بازجویی رو متوقف کردن ولی این جریان باعث شده تو اعتبارت رو به عنوان یه شاهد از دست بدی.

- گرفتم. پس فایده‌ای نداشت که این حرفا رو به شما زدم؟

«معلومه که داشت. ما الان حقیقت رو می‌دونیم و چیزهایی که درک نمی‌کردیم یا نمی‌تونستیم بفهمیم برامون روشن شده. اینکه فهمیدیم سیونت‌های دیگه‌ای اون بیرون هستن که تو دنیای خلاف‌کارا فعالیت می‌کنن بی‌اندازه ارزشمنده.» لبخند کنایه آمیز نامحسوسی به این عبارت هالیوودی‌اش زد. «آره، ما هم تو سیونت‌ها یه دنیای خلاف‌کاری داریم. اگه هنوزم بی‌خبر بودیم ممکن بود تو هر جور تله‌ای بیفتیم. و این احتمال هم زیاده که جاسوس توی اف‌بی‌آی اصلا ندونه که داره چی کار می‌کنه. ممکنه دانیل کلی دستش به یکی از همکارای من رسیده باشه و اونا رو مجبور کرده

باشه خیانت کنن. باید یه بررسی بکنم ببینم کیا با اون در تماس بودن.»

از این که فهمیدم اطلاعاتم مفید بوده احساس بهتری پیدا کردم. در حالی که از این فکر سر حال آمده بودم ساعت را نگاه کردم: هفت و نیم.

«می‌دونین چی؟ می‌خوام امروز برم مدرسه.» حاضر بودم همه چیزم را بدهم و دوباره احساس کنم عادی هستم - دوباره با دوستانی باشم که نمی‌توانستند فکرم را تغییر دهند، ذهنم را بخوانند یا چیزی را منفجر کنند. در ضمن این کار، گفتگوی بزرگی را که می‌دانستم باید با زد داشته باشم به تعویق می‌انداخت.

زد گفت: «چی؟» چانه‌ی زبرش را مالید. «تو یه بهانه‌ی عالی داری برای اینکه از مدرسه در بری، با این حال بازم می‌خوای بری؟»

گفتم: «من خوشم نمیاد در برم. باعث میشه احساس کنم مریضم، انگار دارم اجازه میدم دانیل کلی برنده بشه.»

- خب، حالا که اینطوری میگی باید بریم. بهتره برم آماده بشم. پسر، من اصلا به خودم زحمت ندادم برای امتحان فیزیک درس بخونم؛ فکر می‌کردم با تو اینجا می‌مونم.

ساول اخم کرد. «زد، اگه داری از اسکای به عنوان بهونه استفاده می‌کنی تا از زیر کار در بری ...»

زد بلند شد که برود. «بیست دقیقه دیگه این پایین می‌بینمت اسکای.»

- پس من به بابا مامانم خبر میدم برنامه‌م چیه.

سالی و سیمون از این‌که من آنقدر بهتر شده‌ام که می‌توانم به مدرسه بروم واقعا خوشحال شدند.

سالی پشت تلفن با هیجان گفت: «تو کاملا حق داشتی عزیزم. به تنوع احتیاج داشتی و خونه‌ی بندیکت‌ها بهترین جا برای رفتنت بود.»

«ولی امشب میام خونه.» حالا که تصمیمم را برای رد کردن دنیای سیونت‌ها گرفته بودم، ماندن در اینجا زیادی دردناک بود.

- عالی‌ه. ما برات یه هدیه داریم - یه سفر کوچولو.

یاد ایده‌ی جدید سیمون افتادم و ناله کردم: «وگاس که نیست؟»

- اگه تو حالت بهتره، پس باید خاطرات بد رو فراموش کنیم و ببینیم این شهر چه چیزی برامون داره.

- من نمی‌خوام برم اونجا.

- منم نمی‌خوام عزیزم. ولی تو که سیمون رو می‌شناسی، باید تا آخر این جریان بره بعدش تصمیم بگیره چی کار کنیم.

چاره‌ای جز برگشتن به شهری که خانواده‌ی کلی در آن بودند نداشتم. «این زنه که با اون در تماس هستین؛ کی بود؟»

سالی گفت: «خانم توسکانا - ظاهرا از دوستای آقای رودنهایم.»

- چه هتلی رو اداره می‌کنه؟

- یادم رفته. سیرک سیرک بود؟ یه چیزی شبیه این.

این اسم آشنا نبود ولی این هم‌زمانی خیلی مشکوک به نظر می‌رسید؛ تصمیم گرفتم محض اطمینان این موضوع را به ویکتور بگویم. «باشه سالی. بعدا می‌بینمت.»

فصل 23

ساعت هشت و نیم، در حالی که زد و ایو دو طرفم راه می‌رفتند وارد دبیرستان ریکنریج شدم. حس عجیبی بود: تنها چند هفته دور بودم ولی انگار ماه‌ها گذاشته بود. همان‌طور که حدس می‌زدم، نگاه‌های کنجکاو و زیرچشمی زیادی را به خودم جلب کردم. لازم نبود ذهن آنها را بخوانم تا بدانم چه فکری می‌کنند: نگاه، اون جاست - اون دختره که دزدیده بودنش. شنیدیم قاطی کرده. دیوونه شده.

زد زیر لب گفت: «درست نیست اسکای. هیچ کس فکر نمی‌کنه تو دیوونه‌ای. اونا درک می‌کنن.»

به دفتر رفتیم تا بازگشتم را ثبت کنیم. آقای جو تقریباً از روی میز پرید تا مرا بغل کند.

«اسکای کوچولو! تو برگشتی! ما خیلی نگران بودیم!» یک قطره اشک را از چشم‌هایش پاک کرد و بینی‌اش را بالا کشید، بخشی از آن صمیمانه بود و بخشی به خاطر این‌که از این حالت نمایشی لذت می‌برد. «مطمئنی که آماده‌ای؟»

گفتم: «بله آقای جو.»

نگاه دقیقی به بندیکت‌ها انداخت. «شما مراقب هستین که مشکلی
براش پیش نیاد؟»

زد قول داد: «بله آقا.»

«حتما این کار رو بکنین.» آقای جو کارت‌های برای حضور و غیاب به
من داد و گفت: «حالا راه بیفتین. نمی‌خوای برای روز اول برگشتت
دیر کنی که.»

و معلوم شد جریان از این قرار است: همه حاضر بودند هر کاری
بکنند تا به من کمک کنند دوباره جا بیفتم حتی شینا و عروس‌های
خون آشامش هم با من مهربان بودند، انگار که اگر بدجنسی
می‌کردند ممکن بود مثل یک حباب شیشه‌ای خرد شوم. این رفتار به
طرز عجیبی باعث شده بود دلم برای نظرات احمقانه‌ی خرگوشی آنها
تنگ شود. از همه‌ی درس‌ها عقب افتاده بودم ولی معلم‌ها به جای
این‌که با این موضوع مشکل داشته باشند، برایم بسته‌های آموزشی
جبرانی تدارک دیدند و سایر دانش‌آموزان هم پیشنهاد کردند از
یادداشت‌هایشان استفاده کنم. تینا قبلا از جزوه‌های خودش برایم

کپی گرفته بود. برایم روشن شد که جایی در بین راه مرا به عنوان عضوی از مدرسه پذیرفته‌اند و از من مثل خودشان مراقبت می‌کنند. وقت نهار، همراه زد به اتاق تمرین موسیقی رفتم. انتظار داشتم فقط نگاه کنم ولی آقای کنیلی به هیچ وجه حاضر نبود قبول کند. مرا پشت پیانو نشانند.

اعتراض کردم: «ولی کنسرت هفته‌ی دیگه‌ست!»

قطعه‌ی موسیقی را با حرکتی نمایشی از کیفش بیرون آورد.

- درسته. کلی وقت داری قطعه‌ای رو که برات انتخاب کردم یاد بگیری.

- شما انتظار دارین من تک‌نوازی کنم؟

نگاهی به اطراف انداختم؛ امیدوار بودم هم‌کلاسی‌هایم از من حمایت کنند ولی حتی نلسون هم با شیطنت به تاکتیک آقای کنیلی می‌خندید.

آقای معلم پرسید: «انتظار دیگه‌ای داشتی؟ اگه نمی‌خواهی کسی بشنوه چرا اصلاً سازی رو یاد می‌گیری؟»

فکر نمی‌کردم لذتی را که از نواختن برای خودم می‌بردم درک کند
برای همین سکوت کردم. «مطمئن نیستم آمادگیش رو داشته
باشم.»

- بیخود. بهترین جواب به ضربه‌ی محکمی مثل اونی که تو خوردی
مبارزه‌ست.

فکر کنم من هم در این طرز فکر با او هم عقیده بودم. «باشه. یه
نگاهی به موسیقی میندازم.»

آقای کنیلی به طرف ویلون‌ها حرکت کرد و از بالای شانهاش گفت:
«بهتره فقط نگاه نکنی. قبلا سمت رو برای برنامه داده‌م. به محض
اینکه شنیدم امروز اومدی مدرسه به نلسون گفتم سمت رو بذاره تو
لیست.»

بعد از مدرسه، ویکتور را دیدیم که به ماشینش تکیه داده و منتظر
بود سر و کله‌ی ما پیدا شود. اخبار بدی برای من داشت که البته دور
از انتظار نبود.

پشت ماشین تویوتا پریوس ویکتور نشستیم و عکسی از دختر دانیل کلی را روی لپتاپش به ما نشان داد. «ماریا توسکانا - که بیشتر به اسم ماریا توسکانا کلی شناخته میشه. ماریا با یه کنت ایتالیایی ازدواج کرده ولی دو سال پیش اونو ول کرد و به امپراطوری باباش ملحق شد. من که میگم مرده شانس آورد.»

پس حس ششمم درست کار کرده بود. «اونا دارن سعی می‌کنن از طریق پدر و مادرم به من برسن.»

ویکتور گفت: «و از طریق تو به ما. از وقتی دو نفر از آدماشون رو تو انبار حذف کردیم، اختلاف خانوادگی کلی با بندیکت‌ها بیشتر هم شده. ممکنه همون سرنخی باشه که دنبالش بودم.»

بازوی زد دور شانهای من حلقه زد. در برابر موقعیت خطرناکی که در پیش بود هشیار شده و صاف نشسته بود.

- تو نمی‌تونی از اسکای و پدر و مادرش برای این کار استفاده کنی ویک.

ویکتور لپتاپ را بست. «ما داریم آب تو هاون می‌کوبیم، دست کم در مورد جای اون دو تا فراری. کل اون خانواده باید پشت میله‌های

زندان باشن ولی حتی نمی‌تونیم اونایی رو که تو زندون انداختیم
اونجا نگه داریم. خیلی اعصاب خورد کنه.»

پرسیدم: «فکر می‌کنی چی کار می‌تونم بکنم؟»

- فکر من اینه که وقتی برای دیدن ماریا کلی میری دستگاه شنود
بهت وصل کنیم.

زد اعتراض کرد: «ولی اون یه راست میره توی تله! ویک، اسکای
همچین کاری نمی‌کنه.»

- اگه ما دست پیش رو داشته باشیم نمیره؛ می‌تونیم جریان رو
برعکس کنیم و به جاش اونا رو دستگیر کنیم. تا وقتی این آدما رو
نگیریم دست بردار نیستن. من به اسکای هم به اندازه‌ی خودمون
فکر می‌کنم، اون الان یکی از ماست.

با بند کیف مدرسه‌ام بازی کردم. اگر این کار را می‌کردم می‌توانستم
به بندیکت‌ها کمک کنم. اگر کاری نمی‌کردم، آنها هیچ وقت
نمی‌توانستند یک نفس راحت بکشند. با توجه به این که وحشت من
در مورد سیونت بودن لحظه به لحظه بیشتر می‌شد و به این نتیجه
می‌رسیدم که بهترین - و مطمئن‌ترین - کار برای من فرار کردن
است، کمک به ویکتور حداقل کاری بود که می‌توانستم برای

بندیکت‌ها انجام دهم. باید به زد می‌گفتم که به هیچ وجه قصد ندارم برای او چیزی به جز یک دوست دختر موقت باشم. خیلی زود باید به انگلیس بر می‌گشتم و دنیای سیونت‌ها را پشت سر می‌گذاشتم.

زد با ملایمت گفت: «به حرفش گوش نکن اسکای.»

گفتم: «ولی می‌تونم کمک کنم.»

زد مصمم به نظر می‌رسید. «من ترجیح میدم بدونم تو در امنیت هستی و حالت خوبه حتی اگه به این معنی باشه که خطر از سر خانواده‌ی من رفع نشه.»

- چه فایده‌ای داره؟ ما همه‌مون تو یه جور زندونیم، زندونی که دانیل کلی اداره‌ش می‌کنه.

«وای خدا، اسکای، این کارو با من نکن.» زد پیشانی‌اش را به پیشانی من چسباند؛ اضطرابش در موجی سیاه رنگ با آذرخش‌های نقره‌ای به من می‌رسید.

زد همیشه به دنبال محافظت از من بود؛ وقتش بود به من اجازه بدهد این لطفش را جبران کنم. من آن دوشیزه‌ی شکننده و پریشانی که او فکر می‌کرد نبودم؛ من هم قدرت‌های خودم را داشتم

و برنامه‌ی خودم را. اگر نمی‌توانستم آن شریک شجاعی که او نیاز داشت، باشم دست کم می‌خواستم مطمئن شوم او و خانواده‌اش دیگر از جانب این افراد صدمه‌ای نمی‌بینند.

گفتم: «نه، من کاری با تو نمی‌کنم، من دارم برای همه‌مون این کار رو می‌کنم - و به خاطر این که کار درستیه. نمی‌خوام بعدا عذاب وجدان داشته باشم که وقتی فرصت داشتم تغییری ایجاد کنم کاری نکردم. اگه من کمک نکنم تا جلوی دانیل کلی رو بگیریم، دیگه می‌خواد از مغز کی دزدی کنه؟»

زد التماس کرد: «ویک! نباید اجازه بدی اتفاقی برات بیفته.»

ویکتور موقرانه سر تکان داد. «قول میدم. اسکای یکی از خودمونه، نه؟ من نمیذارم دست اون موجودات نفرت انگیز به ما برسه، برای همین نمیذارم به اسکای هم دست بزنن. و اون هم بدون محافظ اونجا نمیره.»

زد هنوز قانع نشده بود. به نوعی شبیه پدر و مادرم بود؛ مرا شکننده‌تر از آن می‌دید که با تهدیدهای دنیا رو به رو شوم. من می‌خواستم به او ثابت کنم اشتباه می‌کند. می‌توانستم از پس آن بر بیایم.

از ویکتور پرسیدم: «چه جور محافظی؟»

زد حاضر نبود قبول کند. «اسکای، فقط خفه شو. تو این کارو نمی‌کنی. من دیدم این آدم‌ها چه کارایی می‌تون بکنن - نمیذارم تو این جریان قاطی بشی.»

به دنده‌هایش مشت زدم - محکم. «تو حق نداری به من بگی خفه شم زد بندیکت. یه جوری رفتار می‌کنی انگار باید منو توی پر قو نگه دارن. من هم چیزای بد دیده‌م - خودت می‌دونی.»

- نه چیزی مثل این. من نمی‌خوام با تو تماس داشته باشن.

- پس عیبی نداره اگه تو سرت رو با این چیزهای وحشتناک پر کنی؟ فقط من نباید بکنم؟

- خب، آره.

- هم احمقانه‌ست هم مردسالارانه.

برادرش اضافه کرد: «زد، ما بهش احتیاج داریم.»

به او پرسیدم: «تو دخالت نکن ویکتور.»

ویکتور گفت: «چشم قربان.»

به هر دوی آنها چشم غره رفتم. «من یه مدتی می‌خوام این رو بهت بگم. تو به کمک احتیاج داری زد، برای اینکه با چیزهایی که خانواده‌ت تو سرت تلنبار کردن کنار بیای. می‌دونم تو رو عصبی و خشمگین می‌کنه و روی بقیه‌ی مردم مثلا معلما، خالیش می‌کنی، چون دستت به اون آدمایی که این کارها رو انجام دادن نمی‌رسه ...»

زد سعی کرد حرف مرا قطع کند. «یه لحظه صبر کن اسکای ...»

- نه، تو صبر کن، حرفم تموم نشده. اتفاقا من بیشتر از بقیه در مورد بلایی که تجربیات بد می‌تونه سر مغز آدم بیاره می‌دونم و تو وقت لازم داری تا بدون این که تهدید کلی بالای سرت باشه خودت رو جمع و جور کنی. پس اینو داشته باش، من میرم و گاس تا ... حال دانیل کلی رو بگیرم.

زد به من چشم غره رفت و ویکتور برایم دست زد. «گل گفتمی اسکای.»

مختصر گفتم: «حالا برگردیم سر کارمون. منظورت چه جور محافظیه؟»

زد غرید: «حرفمون هنوز تموم نشده.»

- چرا شده. ویکتور، می‌گفتی!

ویکتور لبخند شیطننت آمیزی به برادرش زد. «خانم تصمیمشون رو گرفتن زد. من اگه جای تو بودم بی‌خیال می‌شدم. اسکای، من با تو کار می‌کنم حفاظت رو تقویت کنی. دفعه‌ی قبلی خیلی ضعیف بودن. دیوار اتاق خواب، درسته؟»

با سر تأیید کردم.

- این بار به کلفتی دیوارای قلعه‌ی ویندزور می‌سازی. چندین لایه حفاظ، باشه؟

لبخند زدم. «باشه.»

- و چند تا ایده هم دارم که اگه اون آشغال، شان، اومد دور و بر احساساتت بو بکشه، چی کار می‌تونی بکنی.

- چه بهتر.

ویکتور دست مرا گرفت. «ازت خوشم میاد اسکای. تو یه مبارزی.»

- هستم، نه؟ شنیدی زد؟ دیگه با بمبی مقایسه‌م نمی‌کنن. من یه روتوایلرم¹ - اخلاق هم ندارم.

¹Rottweiler نوعی سگ آلمانی با جثه‌ی بزرگ

زِد که هنوز قانع نشده بود گفت: «یه روتوایلر خیلی کوچیک.»

با نزدیک شدن تعطیلات آخر هفته، بزرگ‌ترین مسأله‌ای که با آن مواجه بودیم این بود که پدر و مادر من چقدر باید در مورد این نقشه اطلاع داشته باشند. کارلا، به عنوان یک مادر، موافق افشای کامل اطلاعات بود؛ من مخالف آن بودم چون می‌دانستم بلافاصله قرار ملاقات را کنسل و رفتن مرا قدغن می‌کنند و به این ترتیب خانواده‌ی کلی متوجه می‌شوند که ما از نقشه‌شان خبر داریم. ویکتور با من موافق بود؛ در نهایت تصمیم گرفتیم که ویکتور با سالی و سیمون صحبت کند و بدون اینکه نامی از ماریا توسکانا کلی ببرد اشاره کند احتمال دارد کسانی که پشت آدم ربایی بودند هنوز آنجا منتظر ما باشند.

جمعه شب، آخرین روز قبل از سفرم، روی مبل خانه‌ی بندیکت‌ها کنار زِد که داشت مسابقه‌ی بیس‌بال تماشا می‌کرد دراز کشیده بودم. زِد یک بازویش را دور من انداخته بود و با دست دیگرش در کاسه‌ی بزرگ ذرت بو داده کند و کاو می‌کرد. بقیه‌ی افراد خانواده که می‌دانستند زِد می‌خواهد قبل از این که صبح مرا به وگاس بفرستد

مدتی با من تنها باشد، خودشان را گم و گور کرده بودند. من به بررسی زد علاقه‌ی بیشتری داشتم تا اسرار بیس‌بال، برای همین به انحنای گردن او، خط چانه‌اش، و شیب بینی‌اش خیره شده بودم. چطور کسی می‌توانست تا این حد و به طرزی جسارت آمیز ... خب، تنها کلمه‌ای که به ذهنم می‌رسید جذاب بود! در حق بقیه‌ی ما انسان‌های فانی بدون جذابیت انصاف نبود. فکر می‌کردم آنقدر سرگرم بازی است که متوجه برانداز کردن من نمی‌شود ولی اشتباه می‌کردم. زد زد زیر خنده.

- اسکای، دوباره احساساتت فوران کرد.

- این که گفתי معادل عشقولانه بازی انگلیسیاس؟

- فکر کنم.

گفتم: «ولی من خوشم میاد به تو نگاه کنم.»

- من دارم سعی می‌کنم بیس‌بال نگاه کنم، این بازی مقدسه.

خودم را بیشتر به او نزدیک کردم. چه مدت دیگر می‌توانستم این کار

را بکنم؟ «من که جلوی تو رو نگرفتم.»

- گرفتی. می‌تونم نگاهت رو روی صورتم حس کنم، تقریبا انگار داری بهم دست می‌زنی.

- تو صورت خیلی قشنگی داری.

- خب، خیلی ممنون دوشیزه برایت.

«خواهش می‌کنم آقای بندیکت.» لحظه‌ای صبر کردم بعد زمزمه کردم. «الان باید بگی خودت هم چندان بدک نیستی.»

نگاهش را از تلویزیون گرفت تا به صورت من نگاه کند. «دیالوگ خاصی برایش نوشتن؟ اسمش چیه؟ عشق برای تازه‌کارها؟»

- اوه. وقتی از یکی تعریف می‌کنی اونم باید در مقابل تعریف کنه دیگه.

زد متفکرانه به پیشانی‌اش چین انداخت. «پس اینطور دوشیزه برایت، شما هم گوش چپ فوق‌العاده‌ای دارین.»

یک مشت ذرت بو داده به طرفش پرت کردم.

معصومانه پرسید: «خراب کردم؟»

- آره، کردی.

مهمات را از جلوی دستم برداشت، پاهایش را روی مبل کشید و مرا روی خودش کشید به طوری که نوک انگشتان پایمان به هم می‌خورد و سرم روی سینه‌ی او بود. روی سینه‌اش با انگشت دایره کشیدم؛ از این که می‌دیدم مورمورش می‌شود لذت می‌بردم. زد با من خیلی فرق داشت - جایی که من همیشه ضعیف بودم، او قوی بود.

«بهتر شد. پس بذار بهت بگم دوشیزه برایت، شما زیباترین گوش چپ، گوش راست و هر چیزی که وسط این دوتاست و من افتخار دیدنش رو داشتم رو دارین. من به خصوص به موهای شما علاقه‌مندم هر چند دائم همه جا پخش میشه.» چند تار مو را از روی دهانش کنار زد.

- خب، اگه خودت اصرار داری ببوسیش ...

- آره، اصرار دارم. باید بدم این رو تو اساس‌نامه‌ی حقوق شخصی غیر قابل انتقالم وارد کنن. امشب برای رئیس جمهور نامه می‌نویسم.

«اوهوم.» سرم را به طرف تلویزیون برگرداندم. «نتیجه چند چنده؟»

- کی اهمیت میده؟

حالا این شد جواب درست.

چند دقیقه‌ای همین‌طور با هم دراز کشیدیم. علی‌رغم چیزی که فردا در انتظارم بود احساس آرامش می‌کردم. احساس کامل بودن. ولی بعد، چون یک احمق به تمام معنا بودم و باید این هماهنگی را به هم می‌ریختم و اولین شکاف را بین خودمان ایجاد می‌کردم، گفتم.

«زد؟»

- هومم؟

- فکر نمی‌کنی این تلاشی که می‌کنن تا من رو به وگاس برگردونن
یه کم، خب، تابلوئه؟

احساس کردم بدنش منقبض شد. «منظورت چیه؟»

- به نظرم اومد خانواده‌ی کلی - دست کم دانیل کلی و ماریا -
آدمای باهوشی باشن. حتما می‌دونن که شماها مراقب من هستین.
انتظار دارن که به دعوتی که یک‌هو از ناکجاآباد میاد مشکوک بشین.
انگشتانش ستون فقرات مرا نوازش کرد و پالس‌های الکتریکی
کوچکی در کل بدنم فرستاد. «آره، درست میگی. خب، معنیش چی
می‌تونه باشه؟»

شانه‌ای بالا انداختم، امیدوار بودم بتوانم به جای این که روی افکار مضطربم تمرکز کنم روی این احساس دوست داشتنی که او بر می‌انگیخت متمرکز شوم. «نمی‌تونم سر در بیارم. می‌تونی ببینی قراره چه اتفاقی بیفته؟»

لحظه‌ای ساکت بود. «نه، نمی‌تونم. می‌تونم تو و گاس ببینمت - یه تصویر سریع از یه کازینو - ولی جلوتر نمیره. همونطور که گفتم، من کنترلی روی چیزایی که در مورد تو و خانواده‌م می‌بینم ندارم؛ در این فاصله‌ای که از نظر زمانی با اتفاقات داریم، متغیرهای زیادی وجود داره که نمیداره تصویر روشنی داشته باشم.»

- اگه اونا دوباره از من استفاده کنن تا خانواده‌ی تو رو بیرون بکشن چی؟ ممکنه حدس بزنی ویکتور نزدیکه تا بتونه از من محافظت کنه. ممکنه مادر و پدرم یا برادر تو رو به یه خطر واقعی بکشونم.

- خودت رو یادت رفت. می‌دونی که من مخالف این هستم که تو بری اونجا. اگه شکی داری، هنوز دیر نشده که عقب بکشی.

- ولی اونجوری خانواده‌ی تو هنوز هم در خطر باقی می‌مونن.

- بله، می‌مونن.

- انصاف نیست.

- نه، ولی من فکر می‌کنم اگه همه با هم از موهبت‌هامون استفاده کنیم می‌تونیم موفق بشیم. ارزشش رو داره. هیچ کس دیگه‌ای تو شبکه‌ی سیونت نمی‌تونه کاری که ما می‌کنیم رو انجام بده.

روی آرنج‌هایم بلند شدم. «من نمی‌تونم اون طوری زندگی کنم.» از روی زد کنار رفتم و لبه‌ی مبل نشستم. او همین الان هم داشت زیر فشار این کار خودش را می‌کشت. هیچ وقت چیزی نگفته بود ولی حاضر بودم شرط ببندم که شب‌ها در مورد چیزهایی که شاهدش بوده کابوس می‌بیند. چه کار می‌کرد وقتی می‌فهمید من قرار نیست در کنارش بمانم - می‌خواهم فرار کنم چون از این ماجرای روح‌ربا خیلی بیشتر از دانیل کلی می‌ترسیدم؟

حتما بازتابی از ترس‌های مرا حس کرده بود چون مچ دست مرا گرفت تا مانع از این شود که بیشتر از او فاصله بگیرم. «من می‌خوام تو خوشحال باشی. از پشش بر میایم.»

نه، بر نمیایم. «الان این حرف رو می‌زنی، ولی می‌دونی که آدما واقعا می‌تونن مایوست کنن.» سعی می‌کردم به او اخطار بدهم زیاد روی

من سرمایه گذاری نکند. «همه چیز عوض میشه. منظورم اینه که شک دارم آدما با عشق دبیرستانشون بمونن.»

چهره‌اش گرفته شد. «تو بی‌انصافی می‌کنی اسکای. من چند روزی هست که حس کردم نظرت در مورد این جریان روح‌با تغییر کرده ولی روح ربا هیچ ربطی به عشق دوران دبیرستان نداره - خیلی عمیق‌تره.»

هنوز هم پهلوی به پهلوی هم نشسته بودیم ولی دیگر در آغوش هم نبودیم؛ و قطعا من مقصر بودم چون من کسی بودم که یک قدم به عقب برداشته بود.

سعی کردم بالغ و منطقی به نظر بیایم. «فکر نکنم بی‌انصافی باشه. فکر کنم واقع‌نگرانه برخورد می‌کنم.»

«تو منو این‌جوری می‌بینی؟» صورتش سخت شد و به یادم آورد که شهرت او برای دردسر درست کردن بی‌دلیل نبود. «تو چیزی رو که من حس کردم احساس نکردی؟ هنوز هم جلوی موهبتت رو می‌گیری؟»

البته که حس کرده بودم - خیلی زیاد و این مرا می ترساند. «من نمی دونم چی عادیه و چی نیست. می دونم که دوستت دارم ولی نمی تونم این رو ادامه بدم.» به خودمان اشاره کردم.

«گرفتم.» نشست و به انتهای دیگه مبل حرکت کرد. «خب، همین طور که تو داری این موضوع رو برای خودت حل و فصل می کنی منم به بقیه ی بازی برسم.»

- زد خواهش می کنم. ما باید در این مورد حرف بزنیم.

کاسه ی ذرت را به پرواز درآورد و روی پایش گذاشت. «ما حرف زدیم. تا حالا مشخص کردیم که من فقط یه پسری هستم که تو باهاش قرار میداری. تو داری از این معجزه که ما همدیگه رو پیدا کردیم فرار می کنی.»

دست هایم را در هم گره کردم. نمی خواستم او را ناراحت کنم ولی چطور می توانستم وقتی خودم برای اینکه از نظر احساسی زنده بمانم می جنگیدم این کار را نکنم؟ زد نمی فهمید چه چیزی برای من در خطر است.

«ببین، زد، پدر و مادر من سر روحربای مادرم همدیگه رو کشتن. من نمی‌خوام تاریخ تکرار بشه. من چنین قدرتی رو اینجا ندارم.» به سرم ضربه‌ای زدم.

به خشکی با سر تأیید کرد. «می‌فهمم. مامان و بابات کنترلشون رو از دست دادن، پس ما هم همون‌طور میشیم. حتی یه ذره هم منطق نداره ولی احتمالاً خودت می‌دونی. از دید من، پدر و مادرت مشکل پیدا کردن چون سرنوشت به طرز زشتی حالشون رو گرفته و مامانت به جای این‌که با پیدا کردن روحرباش منصفانه‌تر کنار بیاد بابات رو ول کرده رفته. اونا اشتباه کردن و تو بهاش رو پرداختی.»

از انتقادی که در مورد فرار مادرم کرد خوشم نیامد. «من دارم سعی می‌کنم احساسم رو برات توضیح بدم، زد.»

«و احساس من چی اسکای؟» در حالی که تلاش می‌کرد اعصابش را کنترل کند، یک مشت ذرت بو داده را خرد کرد. «من به خاطر تو می‌رم توی آتیش. لعنتی، من به خاطر تو رفتم جلوی اسلحه. ولی برای تو کافیه که ثابت کنه دوستت دارم؟ که تو برای من همونی هستی که باید باشه؟ نمی‌دونم دیگه چی کار می‌تونم بکنم.»

- خواهش می‌کنم عصبانی نشو.

- من عصبانی نیستم. ناامید شدم.

خدایا، این بدتر بود. «متأسفم.»

«آره، خب.» وانمود کرد بازی را می‌بیند ولی می‌توانستم ببینم احساساتش به طرز دیوانه‌وارى بین خشم و رنجش نوسان دارد.

از کاری که کرده بودم به شدت ناراحت بودم. او به من ابراز عشق کرده بود - چیزی منحصر به فرد، مثل تخم سیمرغ - و من آن را خرد کرده بودم. این که روح‌ربای کسی او را پس بزند مثل این بود که به دو نیمه تقسیم شده باشد ولی به نوعی نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. او را آزار می‌دادم چون خودم به شدت ترسیده بودم. مثل آن کوهنوردی که دست خودش را قطع کرد تا جانش را نجات بدهد. درد الان بهتر از زجر کشیدن در آینده بود، نه؟ خدایا، حق داشتم یا فقط فرار می‌کردم؟

گیج و وحشت زده، تلویزیون را خاموش کردم.

زد گفتم: «هی!» و دستش را برای گرفتن کنترل دراز کرد.

گفتم: «فقط یه لحظه به من وقت بده بعد می‌تونى دوباره روشنش کنی.» کنترل را پشت‌م مخفی کردم. «من واقعا متأسفم. من همینم -

آدم خیلی با اعتماد به نفسی نیستم. تو خودت یه بار گفتی همیشه وقتی کسی ازم خوشش میاد یه جورى رفتار می‌کنم انگار تعجب کردم. ولی این کارم نمایش نیست. انتظار ندارم مردم از من خوشش بیاد چه برسه به اینکه عاشقم بشن. احساس دوست داشتنی بودن نمی‌کنم و خودت دیدی چرا. فکر کنم این شانس بد تو بوده که من روح‌ربات شدم.»

زد دستی به صورت و موهایش کشید؛ سعی می‌کرد افکارش را منظم کند. «من تو رو مقصر نمی‌دونم.»

«می‌دونم نمی‌دونی. تو دیدی درون من چیه، کثافت و همه چی.»
 خنده‌ی کوتاه هیستریکی کردم. قلبم به شدت می‌تپید؛ حسابی خراب‌کاری کرده بودم و حالا نمی‌توانستم وقتی زد فکر می‌کرد احساساتم نسبت به او کم و ناچیز است ترکش کنم. شاید نمی‌توانستم چیزی که می‌خواست باشم ولی می‌توانستم به او ثابت کنم عاشقش هستم. «تو گفتی برای این که نشون بدی عاشق منی رفتی جلوی اسلحه. خب، فکر کنم من هم می‌تونم همین کار رو برای تو بکنم.»

از جا پرید. «اصلا و ابد!»

کنترل تلویزیون را به سمت او انداختم و او غیرارادی آن را گرفت. «من به اندازه‌ی تو با این جریانات سیونتی کنار نیومدم و هر دوی ما باید با این موضوع بسازیم. من نمی‌تونم ریسک کنم و این جوری با تو زندگی کنم - فکر نکنم دووم بیارم.» نفس عمیقی کشیدم. «ولی نقشه‌ی ویکتور تنها راهیه که به فکرم می‌رسه تا به تو ثابت کنم با وجود کله‌ی درب و داغونم، عاشق تو هستم.»

خلاص؛ حرفم را زدم. نمی‌توانستم پاسخ زد را بخوانم - احساساتش سر در گم بود و به طرز شومی ساکت بود.

گفتم: «خب، می‌تونی ... امم ... برگردی سر بازی. من میرم خونه - که زود بخوابم.»

دستش را به طرف من دراز کرد. «اسکای؟»

- بله؟

- من هنوز دوستت دارم؛ بیشتر از همیشه. صبر می‌کنم تا آماده بشی.

به شدت احساس گناه کردم. من هیچ وقت آماده نمی‌شدم.

زد ادامه داد: «نمی‌خوام به خاطر من خودت رو به خطر بندازی.»

دست‌هایم را به سینه زدم. «آره، اینجاش رو حدس زده بودم.»
 مرا به طرف خودش کشید، با دست بزرگش پشت سر مرا گرفت؛
 گرما از پوست سرم در من نفوذ کرد. «با ویکتور در مورد نگرانی‌هات
 حرف می‌زنم. اصرار می‌کنم منم پیام. حس آینده‌بینی من ممکنه
 حتی با وجود تداخل هم قبل از اتفاق کار بکنه. می‌تونم تو پیش‌بینی
 موقعیت‌ها کمک کنم.»

- از فاصله‌ی امن؟

- از فاصله‌ی منطقی. انقدر نزدیک باشم که کمک کنم ولی انقدر هم
 نباشه که بهونه دست خانوادگی کلی بده.

«باشه.» کف دستم را روی قلبش مالیدم و در سکوت برای دردی که
 در قلبش به وجود آورده بودم عذرخواهی کردم. «می‌تونم با این کنار
 پیام.»

فصل 24

همان مأمور زن افبی‌آی که چند ماه پیش دیده بودم در دستشویی فرودگاه مک‌کارن لاس وگاس سراغ من آمد تا دستگاه شنود را به من وصل کند.

در حالی که وسایلش را بیرون می‌آورد پرسید: «سلام اسکای. آنیا کوالسکی. منو یادت میاد.»

- بله، معلومه.

در آینه به من لبخند زد؛ موهای صاف قهوه‌ایش در نور چراغ برق می‌زد. «ممنون از کاری که برای ما می‌کنی.»

- همیشه لطفاً عجله کنی؟ سالی ممکنه هر لحظه بیاد دنبال من.

به چهره‌ی نگرانم لبخند زد. «احتمالش کمه. یه گزارشگر محلی داره درباره‌ی نظراتش در مورد استانداردهای فرودگاه با اون مصاحبه می‌کنه. نمیداره در بره.»

- و گزارشگره کیه؟

«یکی از آدمای خودمون.» یک میکروفن ریز را در فنر لباس زیر من گذاشت. «همین کافیه. سعی کن زیاد روی اون رو نپوشونی و یادت باشه چیزی بهش نزن، کیف یا هر چی - چون باعث میشه اونی که داره گوش میده سردرد ناجوری بگیره.»

- باشه. همین؟ باتری یا سیم نمی‌خواد.

- نه. خودش باتری داخلی داره و بیست و چهار ساعت کار می‌کنه. سیم هم نداره که لو بره.

- ولی سیگنال می‌فرسته، درسته؟

- بله، صدا رو منتقل می‌کنه. هر چی تو بشنوی ما هم می‌شنویم.

- کسی می‌تونه ردش رو بگیره؟

- از نظر تئوری بله. ولی فقط اگه فرکانس‌های داخلی افبی‌آی رو داشته باشه. قبلا که مشکلی نداشتیم.

- ولی اگه دانیل کلی از یکی از شماها اطلاعات گرفته باشه چی؟

صورتش را در هم کشید. «اونوقت بز آوردیم. ولی نگران نباش، تو و پدر و مادرت رو می‌کشیم بیرون.»

وقتی پیش سالی برگشتم به خودش افتخار می‌کرد.

گفت: «اون مرد جوون واقعا به نظرات من علاقه‌مند شده بود. گفت کاملا موافقه که فرودگاه بی رنگ و رو و ساده‌ست و میشه آثار هنری چالش‌زایی بهش اضافه کرد - شاید یه گاو یا جمجمه‌ی الماس دیمن هرست¹ - هر چی نباشه اینجا وگاسه.»

سیمون که زیاد به سبک هنری چیدمان علاقه‌ای نداشت غرغر کرد: «چرا تا ته خط نمیری یک‌باره تخت امین² رو هم بازسازی کنی؟ به نظر میاد اکثر آدمایی که از ظاهر فرودگاه ناراضی هستن به یه خواب خوب احتیاج دارن.»

سالی چشمکی به من زد. «باید به فکر خودم می‌رسید.»

پیشنهاد دادم: «فکر کنم تابلوی ساعت‌های مذاب دالی³ مناسب‌تر باشه - به نظرم زمان برای مسافرای بین‌المللی کش میاد.»

پدر و مادرم ایستادند و حیرت زده به من نگاه کردند.

با خجالت پرسیدم: «چیه؟»

نفس سالی بند آمده بود. «تو هنر رو درک می‌کنی!»

¹ هنرمند معاصر انگلیسی Damien Hirst

² تریسیامینهنرمند انگلیسی Emin

³ سالواتور دالی هنرمند اسپانیایی Dali

- آره، خب که چی؟

سیمون با خوشحالی خندید. «این همه سال فکر می‌کردم چیزی از ما به اون نرسیده.» بوسه‌ی سفت و محکمی از من گرفت.

من و من کردم: «ولی هنوزم نمی‌خوام برم رو اون بوم‌های بدبخت رنگ بپاشم.» از این‌که چیزی برای شادی به آنها داده‌ام خوشحال بودم. به اندازه‌ی کافی به خاطر این‌که اجازه داده بودم با چشم بسته وارد این ماجرا شوند احساس بدی داشتم.

- انتظار نداریم این کارو بکنی. در واقع، فکر کنم اصلا اجازه‌ش رو هم ندیم. فکر کن یه هنرمند حواس پرت دیگه هم تو خانواده داشته باشیم!

سیمون بازویش را در بازوی من و سالی گره کرد و با سرخوشی ما را از فرودگاه به سمت ماشینی که منتظر بود هدایت کرد.

وقتی روی صندلی عقب می‌نشستم، حقیقت اتفاقی که قرار بود بیفتد برگشت. این، همان ماشینی نبود که با آن مرا به انبار برده بودند - فقط یک سرویس بی‌خطر هتل برای فرودگاه بود - ولی باز هم حس کردم بدنم لرزید.

'زد؟'

'چیزی نیست اسکای. من و ویکتور دو تا ماشین عقب‌تر از شما هستیم. یه کم دیگه عقب می‌کشیم و میذاریم یه مأمور دیگه دنبالتون بیاد، ولی شما رو گم نمی‌کنیم.'

'عیبی نداره این طوری حرف بزنیم؟'

'تا وقتی برسیم هتل نه. حدس می‌زنیم ماریا کلی هم متخصص حفاظ باشه برای همین نباید ریسک کنیم.'

'دوباره به من بگو، چقدر باید اطلاعات بگیرم تا اف‌بی‌آی وارد عمل بشه؟'

'لازمه اونا به آدم ربایی اعتراف کنن یا یه کار غیر قانونی تو این سفر انجام بدن، مثلا به احتمال زیاد این که سعی کنن حافظه‌ت رو دستکاری کنن. اگه هر نوع خبری از دو تا فراری خانواده‌ی کلی بگیریم که دیگه عالیه.'

'چی کار کنم همچین کاری بکنن؟' حالا که باید استراتژی‌ای را که تنها به صورت انتزاعی به آن فکر کرده بودم عملا اجرا می‌کردم خیلی سخت‌تر به نظر می‌رسید.

زِد جواب داد: اونا کلی برنامه ریزی کردن تا تو رو به اینجا بکشونن برای همین باید حتما نقشه‌ای داشته باشن. تا جایی که می‌تونی با نقشه‌شون همراهی کن. ما حدس می‌زنیم سعی می‌کنن تو رو از سالی و سیمون جدا کنن.

'و باید اجازه بدم جدامون کنن؟'

می‌توانستم حس کنم زِد از پاسخی که می‌دهد ناراحت است. اینجوری براشون امن‌تره.

گفتم: 'نگران من نباش.'

'نمی‌تونم.'

به طرف مکان سرپوشیده پارکینگ کازینو هتل فال‌بین پیچیدیم.

سالی بشکنی زد. «اسمش همین بود. می‌دونستم یه ربطی به بازار مکار داره.» روسری ابریشمی ماتیس‌ه‌ی خود را روی کت نخی سبکی که پوشیده بود مرتب کرد. «ظاهره خوبه اسکای؟»

«کاملاً حرفه‌ای.» از اینکه انرژی‌اش را برای یک خلاف‌کار هدر می‌داد ناراحت بودم.

ظاهر سیمون، هر چه هم می‌پوشید، داد می‌زد که هنرمند است. امروز کت کتانی مشکی مورد علاقه‌اش را با شلوار جین پوشیده بود - کت و شلواری به سبک سیمون.

وقتی از سرسرای اصلی با ردیف‌های دستگاه‌های خرید سکه‌ای و پیشخدمت‌هایی که لباس‌های کوتاه کولی‌ها را پوشیده بودند می‌گذشتیم، سیمون گفت: «چه جای فوق العاده‌ای!» اینجا یک هزارتو بود - از مغازه‌های متعدد فروش اشغال‌های ارزان قیمت گرفته تا فروشگاه‌های طراحان معروف. «انقدر بی‌سلیقه که خودش یه جور هنره.»

طرف راست ما، صدای بوقی آمد و از یک ماشین، سکه‌ها روی زانوی مردی با لباس ورزشی آبی براق سرازیر شد. سکوت کوتاهی شد و قماربازان به برنده‌ی خوش شانس نگاهی انداختند و بعد دوباره سر کارشان برگشتند.

سالی به زنی با چهره‌ای عمیقا مایوس که روی چهارپایه‌ای جلوی ماشین قمار مورد نظرش نشسته بود نگاهی انداخت و متفکرانه گفت: «دوست داشتم صورت‌هاشون رو بکشم. نور طبیعی نیست که باعث

میشه یه حس عالم اموات به چهره‌ها بده، نه؟ سرزمین ارواح
گمشده؟»

عالم اموات؟ خودم به جهنمی فکر می‌کردم که خانواده‌ی کلی
شیاطین حاکم بر آن بودند.

پادویی ما را به طرف آسانسورها هدایت کرد و توضیح داد. «خانم
توسکانا شما رو توی دفترش می‌بینه. برج غربی، طبقه‌ی سوم.»

آسانسور شیشه‌ای ما را به نیم طبقه‌ی اول برد. این طبقه بالکنی رو
به طبقه‌ی همکف کازینو داشت که در آن انواع بازی‌ها از پوکر تا
رولت در جریان بود. از آنجایی که بعد از ظهر بود، اکثر مردم لباس
راحت پوشیده بودند و فضا آرام بود. انتظار پیچیدگی جیمز باند را
داشتم و در عوض با تفریحات ساحلی رو در رو شده بودم. میزهای
بازی با رنگ سبز خود وعده‌های مشکوک می‌دادند و ژتون‌های
پلاستیکی که در عمل نشان دهنده‌ی میلیون‌ها دلار بودند با توهم
تفریحی بی‌ضرر روی هم تلنبار شده بودند. راهنمای ما، ما را به طرف
دری که روی تابلوی برنجی آن نوشته بود مدیریت هدایت کرد. پس
از عبور از این در، دکوراسیون زننده‌ی فال‌بین را پشت سر گذاشتیم

و با فضایی آرام و آسوده رو به رو شدیم؛ یک منشی با لباس مرتب به ما خوشامد گفت و ما را به اندرونی مخصوص رئیس برد.

اولین چیزی که توجهم را جلب کرد صفحه نمایش‌هایی بود که فعالیت‌های کلیه بخش‌های هتل را نمایش می‌داد. نمای نزدیک از میزهای ورق بازی و نیز تصاویر کلی‌تر از فضای عمومی. بعد ماریا کلی را دیدم که کنار پنجره‌ای رو به تالار میانی ایستاده و دستش را به سمت ما دراز کرده بود. موهایم سیخ شد؛ این زن زهر بود و من نمی‌خواستم نزدیک پدر و مادرم باشم.

- سیمون، سالی، از ملاقات رو در روی شما بعد از اون تماس‌های تلفنی خوشحالم. و این باید اسکای باشه؟

لبخندش دوستانه بود ولی احساساتش که بین آبی کمرنگ حساب‌گری و رگه‌ای از قرمز خشونت نوسان می‌کرد داستان دیگری را می‌گفت. امیدوار بودم چهره‌ام نفرتی را که از دیدن دوباره‌ی او داشتم برملا نکند. باید وانمود می‌کردم هنوز به یاد نمی‌آورم.

سیمون گفت: «بله همین‌طور. ممنون ما رو دعوت کردین.»

با دست به سه صندلی که آن طرف میزش بود اشاره کرد. «امیدوار بودم این آخر هفته به شما فرصت بده که هتل‌های من، نوع

مشتریانی که بهشون سرویس میدیم، و سلیقه‌ی هنری احتمالی این مشتری‌ها رو درک کنین. فکر کنم خواهید دید که اتاق‌های ما از مدل اقتصادی تا درجه یک لوکس متفاوته و اولویت‌های مهمانان ما هم همین تنوع رو داره.»

این شغل قلبی بود - می‌توانستم از نورهای زردی که دورش می‌درخشید تشخیص بدهم. از داستان‌بافی‌اش لذت می‌برد؛ مثل گربه‌ای که با موش بازی می‌کند.

ماریا کلی ادامه داد: «برنامه‌ی کاملی رو براتون تدارک دیدم و یکی از مدیران کمکی خودم رو به شما اختصاص دادم که ملاقاتتون رو براتون تسهیل کنه. ولی شک ندارم که برای دخترتون خیلی کسل‌کننده میشه.»

سالی گفت: «اسکای خوشحال میشه همراه ما بیاد. مشکلی ایجاد نمی‌کنه.»

- نه، نه، لزومی نداره. فکر کردم شاید ترجیح بده ببینه وگاس برای آدمای جوون چی داره؟

سیمون در صندلیش جابه‌جا شد. «خب، خانم توسکانا، خیلی لطف دارین، ولی شما می‌دونین که اسکای اخیرا چه جریاناتی رو پشت سر گذاشته؛ ما دوست نداریم اون رو توی یه جای غریبه تنها بذاریم.»

- طبیعتا من هم با شما موافقم. برای همین از برادر کوچیکم خواستم یه کمی وقت بذاره و مراقب اسکای باشه. مطمئنم بهشون خوش می‌گذره. شاید بتونن یکی از نمایش‌های بعد از ظهر رو ببینن. سیرک دو سوله¹ بی نظیره - حیفه نبینه.

نظر شان کلی در مورد خوش گذراندن این بود که احساسات مرا بیرون بکشد و خشک کند و ذهنم را به هم بریزد. پس برنامه این بود: در حالی که پدر و مادرم را در هتل بازی می‌دادند مرا به دهان شیر-شان بیندازند. فقط امیدوار بودم ویکتور و زد تمام این حرف‌ها را شنیده باشند و قبل از اینکه اوضاع از کنترل خارج شود پا پیش بگذارند.

سالی پرسید: «دوست داری این کارو بکنی عزیزم؟»

جواب دادم: «خوبه.» نمی‌توانستم خودم را راضی به تشکر از ماریا بکنم.

¹Cirque du Soleil

«عالیه.» خطوط دور چشم سالی با لبخندی از سر آسودگی عمیق تر شد. «پس امشب برای شام همینجا می‌بینمت عزیزم.»

ماریا کلی لبخندی زد و دندان‌های گران‌قیمتش را به نمایش گذاشت: «من اتاق غذاخوری خصوصی خودم رو برای امشب رزرو کردم، تا بتونین بقیه‌ی اعضای رده بالا رو هم ببینین. ولی ممکنه اسکای ترجیح بده با شان یه همبرگر بخوره. شان همین بیرون منتظرشه. من یه کم مسائل کاری دارم که دوست دارم با پدر و مادرت در میون بذارم اسکای. امیدوارم مشکلی نداشته باشی.»

«نه.» ماریا یک گاو تمام عیار بود - مرا با آن روانی بیرون می‌فرستاد و وانمود می‌کرد به من لطف می‌کند. «پس بعدا می‌بینمتون.»

سیمون با خوشحالی گفت: «بریم شروع کنیم. وقتی دیگه حس کردی کافیه برگرد عشقم.»

با اکراه بلند شدم تنها قسمت آرامش بخش نقشه‌ی ماریا، این حقیقت بود که پدر و مادرم کاملا از خطر دور می‌شدند. چک کردم که تلفن جدیدم در جیب شلوارم باشد. ویکتور امروز صبح آن را به من داده و گفته بود شماره‌ی خودش و سایر شماره‌های ضروری را

محض احتیاط در آن وارد کرده است. «تلفنت رو روشن نگه دار سیمون - وقتی بازدیدم تموم شد بهت زنگ می‌زنم.»

سالی انگار که با ماریا در توطئه‌ای شریک شده، لبخندی به او زد و گفت: «اگه بهت خوش می‌گذشت عجله نکن.»

احتمالش خیلی کم بود - مگر این‌که می‌دیدم میزبانانمان را با دست‌بند بیرون می‌برند.

فراموش کرده بودم شان چقدر نفرت انگیز است. فقط چاقی بیش از حدش نبود - این مسأله می‌توانست او را دوستانه و شاد نشان دهد - خیزی کف دستش، لبخند چاپلوسانه‌اش، سبیل کوچکش که شبیه حشره بود، او را به شدت چندش آور جلوه می‌داد.

شان کلی گفت: «اسکای برایت؟ خوشحالم می‌بینمت.» دستش را جلو آورد؛ آن را گرفتم ولی به سرعت رها کردم.

- سلام، شما شان هستین، درسته؟

- بله. ماریا از من خواسته مراقبت باشم.

شرط می‌بندم این کار را کرده است.

«دوست داری اول چی رو ببینی؟ میزهای بازی؟» مرا به طرف آسانسورها هدایت کرد.

- اجازه دارم قمار کنم؟ فکر کردم زیر سن قانونی هستیم.

چشمک زد. «بذار بگیم برای تو هماهنگ کردیم. من یه کم ژتون از طرف هتل برات می‌گیرم و تو می‌تونی بدون این‌که یه قرون از پول خودت رو از دست بدی بازی کنی. من آدم سخاوتمندی هستم - میذارم بردت رو نگه داری.»

«خیلی لطف دارین.» ندارین.

مرا به طرف محل خرید ژتون برد و به مبلغ هزار دلار برایم ژتون خرید. «برای شروع کافیه.»

- من قوانین هیچ کدوم از کارت بازی رو بلد نیستم.

- پس رولت رو امتحان کنیم، هر بچه‌ای می‌تونه بازی کنه.

کل این ماجرا مثل یک چرخش رولت بود. قرمز یا مشکی؟ آیا من برنده بیرون می‌آیم یا خانواده‌ی کلی؟

با هیجانی ساختگی گفتم: «باشه. به نظر باحال میاد.»

به سرعت نیمی از پول را به خاطر حدس‌های بدم باختم، بعد یک چهارم آن را شانسی برنده شدم. می‌توانستم ببینم چرا این بازی‌ها اعتیاد آور است. همیشه امیدوار هستی که چرخش بدی به نفع تو باشد. هیچ مهارتی لازم نبود؛ فقط شانس.

«یه بار دیگه؟» شان بُردم را برایم جمع کرد.

«باشه.» تقریباً همه‌ی پولم را روی یک شرط خارجی در مربع اعداد زوج شرط بستم.

باختم.

آهی کشیدم: «اَهه.» سعی می‌کردم زیاد از این‌که این همه پول دوباره به هتل بر می‌گردد ناراحت نباشم. در اصل، مثل طلای لپرکان در هری پاتر بود.

زد زمزمه کرد: 'هر چی داری روی پونزده شرط ببند.'

لبخندم را پشت دستم پنهان کردم. می‌دانستم در قمار شکست ناپذیر است. ژتون‌های باقی‌مانده‌ام را روی پانزده قرار دادم. شان سرش را تکان داد.

- مطمئنی اسکای؟ به شرطی مثل این می‌گن شرط مستقیم؛ ریسکه.

«آره، دوست دارم خطرناک زندگی کنم.» لبخند گستاخانه‌ای به او زد.

بقیه‌ی شرکت کننده‌ها به هیجان تازه‌کاری مثل من خندیدند.

پیرمردی تگزاسی با کلاه گاوچران‌ها با لهجۀ خاص تگزاسی‌ها گفت: «خب حالا. اگه این دختر زیبا می‌گه پونزده مشکی شانس میاره، منم پولم رو همون جایی میدارم که اون گذاشته. سی و پنج به یک - اگه ببری یه شرط عالیه.»

از درخشش نارنجی ملایمی که دور مرد بود می‌توانستم تشخیص بدهم سعی دارد بر اساس این ضرب‌المثل که آدم بدبخت همراه لازم دارد، کاری کند که وقتی همه‌ی پولم را باختم در مورد بی‌ملاحظگی‌ام احساس بهتری داشته باشم.

با جدیت به او گفتم: «به من اعتماد کنین. من حس خوبی در مورد این شرط دارم.»

مرد خندید و مقدار قابل توجهی پول را روی پانزده هل داد. تعداد زیادی از سایر آدم‌هایی که در سالن بودند هم در این تفریح شرکت کردند و یک یا دو ژتون روی همان مربع شرط بستند.

مسئول میز قمار با لبخندی مطمئن چرخ بزرگ را چرخاند و توپ را انداخت.

مرد تگزاسی من انگشت‌های شصت‌ش را در کمر بندش فرو کرد و از من پرسید: «بار اولته عسل؟»

گفتم: «بله.»

- لهجه‌ی خوبی داری.

- انگلیسی هستم.

- از آشناییت خوشحالم. حالا، خانوم کوچولو، اگه پولات رو باختی ناراحت نشو - مثل یه درس باهات برخورد کن. کاش منم همسن تو بودم این کارو می‌کردم. اگه همه پولامو تو جاهایی مثل اینجا هدر نداده بودم، الان برای خودم یه خونه‌ی خوب تو فلوریدا داشتم.

لبخندی زدم و سر تکان دادم و توجهم را به چرخ که حرکتش کند می‌شد معطوف کردم. نمی‌دانست که یک قدم به محل بازنشستگی‌ش نزدیک شده است.

توپ پرید، سر و صدا کرد و بعد در شیار افتاد. مسئول رولت نگاهی کرد و آب دهانش را فرو داد. «پونزده مشکی!»

همه‌ی کسانی که دور میز بودند نفسشان را حبس کردند؛ به جز من.
بعد ...

«یوهوووو!» مرد تگزاسی کلاهش را بالا انداخت. بعد مرا بلند کرد و دور خودش چرخاند و هر دو گونه‌ام را بوسید. «شانس یه ملکه‌ست و همین جا وایساده!»

برد دو نفره‌ی ما قابل توجه بود. تقریباً پنج هزار دلار گیرم آمد و مرد تگزاسی در مقابل چشمان وحشت زده‌ی شان، چند صد هزار دلار برنده شد.

از تگزاسی که خودش را **جرج میچل سوم**¹ معرفی کرد پرسیدم:
«قول میدی یه جایی تو فلوریدا برای خودت بخری؟» می‌توانستم تصور کنم با یک شرط بندی بی‌ملاحظه‌ی دیگر همه را به خانواده‌ی کلی تحویل دهد.

- قول دادم عسل. حتی بهتر، اسم تو رو هم روش میذارم. اسمت چیه؟

- اسکای برایت.

¹George Mitchell the Third

«عالیه. آسمان‌های روشن^۱، من دارم میام.» کلاهِش را تکان داد و در حالی که کمر بند شلوارش را گرفته بود، به طرف محل تبدیل پول رفت.

از آنجایی که قماربازها مردمی خرافاتی هستند، درخواست‌های متعددی برای راهنمایی در مورد چرخش بعدی از من کردند. شان بازویم را کشید.

با این‌که نورهایش به رنگ قرمز خشمگینی بود با ملایمت گفت:
«فکر کنم بهتره بریم بیرون.»

با شیرینی جواب دادم: «باشه. هر چی تو بخوای.»

- مطمئن میشم پول بُردت رو بگیری. چک خوبه؟

- امم ... به اسم پدر و مادرم باشه لطفا. من هنوز به اسم خودم تو آمریکا حساب باز نکردم.

«خوبه.» فشار دستش روی بازویم تقریباً ناراحت کننده شده بود و نشان می‌داد کم‌کم کنترلش را از دست می‌دهد. سعی می‌کرد به شوخی برگزار کند. «باید قبل از این‌که بانک رو ورشکسته کنی از

^۱ معنی اسم اسکای برایت

اینجا ببرمت بیرون. چطوره بری چند تا از رقبای ما رو خونه خراب کنی؟»

منظورش این بود که شک کرده من از قدرت سیونتی برای چرخ رولت استفاده کرده‌ام؟

گفتم: «فکر کنم برام کافیه. شانس تازه کارها بود. نمی‌خوام شانسم رو به خطر بندازم.»

خودش را کنترل کرد و دوباره در نقشش فرو رفت. «باشه، پس بریم یه چیزی بخوریم. ما یه رستوران عالی تو طبقه‌ی آخر داریم که به رد راک کانیون¹ دید داره. فقط قبلش ژتون‌هات رو بسپرم به دفتر.» به طرف محل تبادل رفت. می‌توانستم از هاله‌ی رضایتی که دورش بود بگویم که قصد ندارد حتی یک سنت به من بدهد.

حتی با وجود خطری که داشت نمی‌توانستم در برابر اینکه امتحان کنم و ببینم زد گوش می‌کند یا نه مقاومت کنم. ماریا کلی حتما مشغول بود، نه؟ 'ماجرا رو داشتی؟'

¹Red Rock Canyon

آره، هنوزم دارم به جریان رولت می‌خندم - دمت گرم عشقم،
نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و راهنماییت نکنم - ویکتور خوشش
نیومده.

شنیدن صدای زد در سرم ترسم را کمتر و اراده‌ام را قوی‌تر کرد.
'کارم خوب بود، به لطف تو.'

مکث کرد. 'باید سریع بگم. ویکتور می‌گه دانیل کلی اون بالاست. فکر
می‌کنیم حرکتشون همینه.'

'قراره دوباره سعی کنن ذهن من رو پاک کنن؟'

'به احتمال زیاد - ولی ما اجازه نمیدیم این اتفاق بیفته. فراموش نکن
حفاظت رو تقویت کنی. داریم به محل نزدیک میشیم، یه تیم تو
طبقه‌ی زیر شما به عنوان نظافت‌چی مستقر کردیم.'

'شما کجایی؟'

'نزدیک. بهتره دیگه حرف نزنم، ممکنه شان متوجه بشه.'

'فکر نکنم بتونه ولی شاید ماریا همین اطراف باشه. به نظر من که
اون سیونت قوی‌تریه.'

'پس باید حرف زدن رو بس کنیم. مراقب خودت باش.'

'باشه، تو هم همینطور.'

فصل 25

رفتن با آسانسور به طرف بالا یکی از سخت‌ترین کارهایی بود که تا به حال انجام داده بودم. به خوبی به یاد می‌آوردم دفعه قبل که با دانیل کلی و پسرش تنها بودم چه اتفاقی افتاده بود و باید این حقیقت را که از شدت عصبی بودن حالم بد شده بود پنهان می‌کردم. شان دست‌هایش را به هم مالید و گفت: «خب، چی دوست داری؟ یه ساندویچ مخصوص خوب دارن.» تنها چیزی که کم داشت یک شنل سیاه و خنده‌ی یوهاهاهایی بود تا کاملا در نقش خلاف‌کار داستان فرو برود. به نظرم ترحم انگیز می‌آمد.

گفتم: «امم، آره، به نظرم عالییه.»

- از لاس وگاس خوشتر میاد؟

- منحصر به فرده.

نیشخندی زد. «آره واقعا. یک زمین بازی دست ساز.»

- تو دانشجو هستی؟

- نه. یه راست رفتم سراغ کسب و کار خانوادگی.

- هتل داری؟

- و چیزای دیگه.

مشخص بود چیزهای دیگه را ترجیح می‌دهد - تهدید و ارباب و خشونت. می‌توانستم حس کنم که از نظر خودش پا جای پای پدرش می‌گذارد. واقعا ترحم انگیز بود؛ اصلا مهارت پدر و خواهرش را نداشت. تنها وقتی که تهدید کرده بود احساسات مرا بیرون می‌کشد حقیقتا ترسناک شده بود.

در آسانسور رو به راهرویی آشنا باز شد. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و قبل از بیرون آمدن تردید نکنم.

شان پرسید: «مشکلی هست؟»

- امم ... نه، فقط یه حالت تکرار (دژاوو) برام پیش اومد.

سبیلش را نوازش کرد تا نیشخندش را پنهان کند. «درک می‌کنم. ببین، اسکای، فقط می‌خوام تو رو به پدرم معرفی کنم، اون مدیر اجرایی ارشد کسب و کار خانوادگیه. یه دقیقه بیشتر طول نمی‌کشه. مشکلی که نداری؟»

دست‌هایم را در جیب‌هایم فرو کردم و به سرعت نگاهی انداختم تا مطمئن شوم میکروفون از داخل یقه‌ام قابل مشاهده نیست. «نه.» همان‌طور که به دنبال شان به اتاق کنفرانس می‌رفتم به خودم گفتم من این کار را به خاطر زد می‌کنم. درست مثل چند هفته پیش، دانیل کلی بالای میز منتظر بود. «آه، اسکای، خوشحالم دوباره می‌بینمت.» بلند شد و با قدرت جابه‌جایی اجسام در را با اشاره‌ی دست بست. قفل در صدا کرد.

چی؟ حتی به خودش زحمت نمی‌داد سیونت بودنش را پنهان کند. در حالی که امیدوارم بودم حقیقتا گیج به نظر برسم پرسیدم: «قبلا شما رو دیدم؟»

- دیگه می‌تونی تظاهر رو کنار بذاری. من کاملا خبر دارم که اف‌بی‌آی تو رو به این امید واهی اینجا فرستاده که ما خودمون رو گیر بندازیم. ولی همچین اتفاقی نمیفته.

پس چرا اینطوری حرف می‌زد؟ نتوانستم مقاومت کنم و باز هم نگاهی به یقه‌ام انداختم.

- می‌تونی شنود رو فراموش کنی. ماریا داره نويز ميندازه. اونا فقط صدای خش خش می‌شنون. شان، ادبت کجا رفته؟ به مهمونمون تعارف کن بشينه.

شان شانه‌های مرا گرفت و مرا روی یک صندلی کنار پنجره نشاند. دانیل کلی با انگشتانش روی بازوهایش که در هم گره کرده بود ضرب گرفت: «چی ازش دریافت می‌کنی؟»

شان نفس عمیقی کشید: «اون اعتماد به نفس خود بینانه از بین رفت. ترس - ترس فوق العاده.»

پدرش گفت: «هر چقدر می‌خوای ازش بکش بیرون. با اون نمایشی که تو کازینو اجرا کرد به اندازه‌ی کافی به ما ضرر زده.»

شان روی گردن من خم شد و گونه‌اش را به گونه‌ی من مالید؛ لرزیدم. احساس می‌کردم مثل لاستیکی که پنچر شده باشد ناگهان بادم خالی شد. آموزش‌م با ویکتور هم همراه آن رفت؛ نمی‌توانستم به یاد بیاورم چه کار باید بکنم. ترسم بیشتر شد؛ به طرز غیر قابل کنترلی می‌لرزیدم. از همه بدتر، دیگر نمی‌توانستم حضور زد را احساس کنم. تمام لحظات ترسناک زندگیم جلوی چشمانم آمده

بود: دعوای پدر و مادرم، کتک‌های فیل، این‌که ترکم کرده بودند، تیراندازی در جنگل، انبار.

شان زمزمه کرد: «عالیه. شبیه یه شراب ناب؛ مست کننده، نیرومند.»
دانیل کلی به این نتیجه رسید که به اندازه‌ی کافی تفریح کرده است.
«بسه دیگه شان. می‌خوام به‌هوش باشه.»

شان بوسه‌ای خیس از عرق از فک من کرد و بلند شد. احساس می‌کردم به طرز نفرت‌آوری نمناک و خسته هستم؛ تمام انرژی‌م همراه با احساسات از وجودم تخلیه شده بود. بازوهایم را دورم حلقه کردم.

به ذهن خرد شده‌ام فرمان دادم: 'فکر کن. حتما کاری هست که بتونی انجام بدی. قلعه‌ی ویندزور.'

ولی حفاظم خانه‌ای پوشالی بود که با اولین ضربه فرو ریخته بود.

«اگه درست حدس زده باشم، افسی‌آی سعی می‌کنه به این طبقه دسترسی پیدا کنه برای همین زیاد وقت نداریم. متأسفانه، اسکای، قراره تو رو به یه دیوونه‌خانه مخصوص نوجوانان بفرستن؛ بالاخره سلامت عقلت رو از دست دادی. این اسلحه رو برمی‌داری ...» به

اسلحه‌ای که روی میز بود اشاره کرد، «میری توی کازینو و شروع می‌کنی به تیراندازی به آدمای بی‌گناه. اف‌بی‌آی باید تو رو بکشه تا بتونه جلوت رو بگیره - باید مهره‌شون رو قربانی کنن. تا حدی شاعرانه‌ست، نه؟»

گفتم: «من این کار رو نمی‌کنم.»

- می‌کنی. البته، اونا به حقیقت شک می‌کنن ولی چون تو کشته شدی مدرکی در کار نیست.

- نه.

دانیل کلی ادامه داد: «چقدر برای بندیکت‌ها تراژیکه.» روی لبه‌ی میز نشست و نگاهی به ساعتش انداخت. «می‌دونی اسکای، من به این نتیجه رسیدم این‌که بندیکت‌ها تو مرگ آدم‌های بی‌گناه مقصر باشن، بهترین انتقام از اون‌هاست. باید تا آخر عمر با این گناه زندگی کنن؛ این مسأله فلجشون می‌کنه و اف‌بی‌آی دیگه جرأت نمی‌کنه ازشون استفاده کنه.»

باید خودم را کنترل می‌کردم. ویکتور به من گفته بودم اگر دوباره خواستند از ذهنم دزدی کنند چه کار باید بکنم. باید از پس آن بر

می‌آمدم چون این بار فقط زندگی خودم در خطر نبود. دانیل کلی نمی‌توانست این بلا را سر من بیاورد. حاضر نبودم به او اجازه بدهم.

دسته‌ی صندلی را محکم گرفتم و شروع به انتشار امواج قدرتم کردم. میز لرزید؛ یک تنگ بلور به طرف لبه‌ی میز رفت و روی زمین افتاد و خرد شد؛ شیشه‌ی پنجره ترک خورد و تا سقف رفت.

کلی به صورتم سیلی زد و با خشونت گفت: «بس کن! ماریا! شان، احساساتش رو بیرون بکش!»

شان دوباره روی گردنم خم شد و همزمان ماریا به داخل دوید. این بار قبل از اینکه بتواند جذب احساسات را شروع کند حضورش را حس کردم. موجی از خشم منعکس کردم که مثل مستی که به چانه‌اش برخورد به ذهن او برخورد کرد. شان عقب کشید.

«لعنت ...!» شان سرش را در دست گرفت؛ خون از بینی‌اش می‌چکید. «جادوگر کوچولو!»

دانیل کلی دستور داد: «ماریا، یه کاری بکن!» گچ‌بری‌های روی سقف شروع به ریزش کرد.

ماریا، کف هر دو دستش را به طرف من گرفت. شبیه این بود که بعد از سرازیر شدن از تپه، به یک دیوار برخورد کنم. روی صندلی پرتاب شدم و بعد روی زمین افتادم؛ حمله‌ام قطع شد.

«سیونت کوچولوی ما یاد گرفته از قدرت‌هاش استفاده کنه، نه؟»
 دانیل کلی با حرکت دست صندلی مرا صاف کرد. «ولی تو که جدی جدی فکر نمی‌کنی می‌تونی با سه تای ما برابری کنی، می‌کنی؟ نه، می‌تونم تو چشمت ببینم که این فکر رو نمی‌کنی. هنوز منتظری که سواره نظامت حمله کنن و تو رو نجات بدن، ولی خبر بد اینه که اونا نمیان. این طبقه، مسدود شده و اون‌ها هم مجوز تفتیش ندارن. تا وقتی بتونن تهیه کنن، نمایش ما به کازینو منتقل شده.» سر مرا بین دست‌هایش گرفت و فشار داد. «حالا بشین و آروم باش. زیاد طول نمی‌کشه.»

چیزی که بعد از آن به یاد آوردم این بود که از آسانسور بیرون آمدم و وارد سالن هتل شدم. یک نوازنده‌ی پیانو پشت سازش نشسته بود و آوازی در مورد نیاز انسان‌ها به انسان‌های دیگر می‌خواند. ولی من دیگر به آنها نیازی نداشتم. می‌خواستم به آنها شلیک کنم، نه؟

در حالی که اسلحه پشت کمرم زیر بلوزم پنهان شده بود، پرسه زنان وارد کازینو شدم.

جرج میچل سوم به طرف من پرید. «هی، این که ملکه‌ی شانسه!»

از او پرسیدم: «برای چی هنوز اینجایی جورج؟» باید او را هم می‌کشتم؟ احساس کردم یک قطره عرق از صورتم سرازیر شد. آن را پاک کردم.

- فقط داشتم با میزها خداحافظی می‌کردم. برات قسم خوردم که بر نمی‌گردم و من مردی هستم که روی حرفم می‌ایستم.

- خوبه، جورج. بهتره بری.

«آره، دارم اسبم رو زین می‌کنم و میرم.» به احترام من به لبه‌ی کلاهش زد و بعد به دقت به صورت من نگاه کرد. «مثل اینکه حالت زیاد خوب نیست عسل.»

- احساس عجیبی دارم.

- برو دراز بکش. خستگی در کن. می‌تونم کسی رو برات خبر کنم؟
پیشانی‌ام را مالیدم. کسی را می‌خواستم. زد. نزدیک بود.

- پدر و مادرت؟

هنرمند. هنر. نمی‌دونستیم تو هنر رو درک می‌کنی. تابلوهای نقاشی قدیمی. لایه‌ها. چیز مهمی بود ولی نمی‌توانستم به یاد بیاورم چرا. تصاویر در برابر چشمانم می‌لرزیدند، مثل ورق‌های یکی از داستان‌های مصورم که باد آنها را به هم بریزد و تصادفا صفحاتی را باز کند.

گفتم: «من خوبم. یه دقیقه دیگه میرم تو اتاقم.»

- این کارو بکن عسل. خوشحالم دیدمت.

- منم همین‌طور جورج.

جورج برگشت و با گام‌های بلند دور شد.

'به اون شلیک کن.'

نه!

اسلحه رو بردار و به اون شلیک کن.'

دستم به طرف اسلحه‌ای که پشت کمرم بود رفت و انگشتانم دور قنداقش حلقه زد و آن را بیرون کشید. بعد کسی جیغ زد - ماریا کلی به طرف نگهبان‌ها دوید و به من اشاره کرد.

جیغ زد: «اون اسلحه داره!»

به دستم نگاه کردم. داشتم. باید می‌دویدم و به هر چیزی که سر
راهم بود شلیک می‌کردم.

این کارو بکن!

تابلوه‌های نقاشی قدیمی. خاطرات دروغ. اون‌ها رو بتراش.

نگهبان زنگ خطر را به صدا در آورد. در حالی که قماربازها به دنبال
پناه‌گاه شیرجه می‌زدند مردد در میان کازینو ایستادم. یک ماشین
قمار، مبلغ برد را برای یک چهارپایه‌ی خالی بیرون ریخت.

جورج که پشت یک میز پین‌بال پناه گرفته بود داد زد: «هیسسس،
عسل، تو نمی‌خوای با اون تیراندازی کنی!»

مغزم فریاد می‌زد وارد عمل شوم. نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم.
لوله‌ی اسلحه را طرف سقف گرفتم و ماشه را فشار دادم. به شدت
لگد زد و مچ دستم را تکان داد. یک چلچراغ خرد شد. چطور
می‌توانستم چنین کاری بکنم؟ در حالی که بدن و مغزم تحت کنترل
نبود در یک کابوس گیر افتاده بودم.

'همینه - حالا به مردم شلیک کن.'

نه - درست نبود. من از اسلحه متنفر بودم. به چیز بزرگ سیاهی که در دستم بود انگار که یک غده‌ی سرطانی باشد نگاه کردم؛ می‌خواستم آن را بندازم ولی ذهنم فریاد می‌زد که تیراندازی کنم.

بعد، افسری‌ای از طبقات بالای هتل بیرون ریخت و وارد کازینو شد و نیروی امنیتی هتل را کنار زد. حتما خیلی عجیب به نظر می‌رسیدم؛ وسط یک سالن خالی ایستاده بودم، اطرافم پر از کارت‌ها و ژتون‌های پراکنده و یک رولت در حال چرخش بود و هیچ تلاشی برای دفاع از خودم نمی‌کردم.

ویکتور داد زد: «اسلحه رو بنداز اسکای! تو نمی‌خواهی این کارو بکنی. تو خودت نیستی.»

سعی کردم اسلحه را بندازم ولی انگشتانم باز نمی‌شد، مغزم با این دستور مخالفت می‌کرد.

اسلحه رو به سمت خودت بگیر. بگو اگه نزدیک‌تر بیان خودت رو می‌کشی. کلمات دانیل کلی باعث شد لوله اسلحه را زیر گوشم ببرم.

با صدای لرزانی گفتم: «نزدیک‌تر نیاین.»

کسی در طرف چپم جیغ زد. نیروهای امنیتی جلوی پدر و مادرم را که سعی می‌کردند به طرف من بیایند گرفته بودند.

سالی که رنگ از صوتش پریده بود فریاد زد: «اسکای، چی کار می‌کنی؟»

سیمون با بیچارگی گفت: «بیا عشقم، اسلحه رو بذار زمین. تو به کمک احتیاج داری. کسی صدمه ندیده، ما کمک می‌گیریم.»

به نوعی کلمات آنها در من نفوذ نمی‌کرد. زمزمه‌هایی که می‌گفت باید همه چیز را تمام کنم و بندیکت‌ها را به خاطر استفاده از من مجازات کنم قدرتمندتر بود.

گفتم: «برین عقب - کسی نزدیک نیاد!» انگشتم روی ماشه فشار آورد. به نظر راه دیگری نبود.

بعد زد از پشت ویکتور بیرون آمد و وقتی برادرش سعی کرد جلوی او را بگیرد، او را عقب زد.

با خونسردی گفت: «به من شلیک نمی‌کنه.» هر چند نورش از خشم قرمز شده بود.

از دست من عصبانی بود؟ من که کاری نکرده بودم.

نه، از دست من عصبانی نبود. از دست کس دیگری عصبانی بود. خانواده‌ی کلی.

زد به طرف من آمد. «دفعه‌ی دومه که به خاطر تو جلوی اسلحه رفتم اسکای. باید قرار ملاقات‌های این جوریمون رو تموم کنیم.»

مرا مسخره می‌کرد؟ من تهدید می‌کردم که خودم را می‌کشم و او جوک می‌گفت؟ فیلم‌نامه این نبود. قرار بود مردم با وحشت فرار کنند. قرار بود من در طوفان گلوله کشته شوم.

«تو نباید اینجا باشی زد.» تشنه‌ی چیزی که در این دیوانگی مفهوم و قابل درک باشد در او غرق شدم - شانه‌های پهن، خطوط قوی چهره، چشمان سبزآبی عمیق.

- اسکای، باید درک کنی حالا که پیدات کردم دیگه جایی نمیرم. ته دلت تو هم نمی‌خوای برم. روح‌رباها به همدیگه صدمه نمی‌زنن. ما نمی‌تونیم این کارو بکنیم چون در این صورت به خودمون صدمه زدیم.

«روح‌ربا؟» من چه کار می‌کردم؟ اجبار درونی‌ام برای کشیدن ماشه مثل برفی که در زیر نور خورشید آب می‌شود ذوب شد. همه چیز حس نادرستی داشت چون نوشته‌ی خودم نبود. سرنوشت من جلوی

من ایستاده بود و آن قدر مرا دوست داشت که زندگی‌اش را به خطر بیندازد. روح‌ربا. خانواده‌ی کلی نمی‌دانستند من قدرتی دارم که آنها نمی‌توانند آن را شکست بدهند؛ کسی مرا پیدا کرده بود - من موفق شده بودم این راز را در زمانی که همه‌ی روش‌های دفاعی دیگرم را نابود می‌کردند حفظ کنم. شناخت روح‌ربایم از بین لایه‌های دروغین خفه‌کننده با قدرتی که حتی یک سیونت با مهارت هم نمی‌توانست با آن رو به رو شود عبور کرده بود.

همه چیز روشن شد. انگشتانم دور اسلحه شل شدند و اجازه دادم روی زمین بیفتد. لرزان شانه‌ای بالا انداختم.

- اممم... چی می‌تونم بگم؟ متأسفم؟

زد چند متر باقیمانده را به طرف من دوید و مرا در آغوش گرفت. «اون کلی‌ها دوباره گرفتنت؟»

سرم را در سینه‌اش پنهان کردم. «آره، گرفتن. قرار بود یا خودم رو بکشم یا یه کاری کنم اف‌بی‌آی منو با تیر بزنه تا شما رو مجازات کنم.»

- هوشمندانه بوده ولی اونا نمی‌تونن دختر منو شکست بدن.

- تقریبا شکست دادن.

«نه!» دانیل کلی با سرعت و عصبانیت در حالی که ماریا و شان پشت سرش بودند وارد کازینو شد؛ می‌خواست حالا که جایزه‌ی اول را از دست داده چیزی داشته باشد که او را تسکین بدهد. «من علیه این دختر شکایت می‌کنم. اون مهمونای من رو با اسلحه تهدید کرده - به اموال من شلیک کرده - چه نمایش خفت باری. دستگیرش کنین.» پدر و مادرم چند ثانیه قبل از خانواده‌ی کلی کنارم رسیده بودند.

سیمون پرسید: «چه خبره اسکای؟» ظاهرا آماده بود آقای کلی را با مشت بزند.

«سالی، سیمون، با دانیل کلی و خانواده‌ش آشنا بشین.» به طرف آنها اشاره کردم. «این مسؤل دزدیدن من بودن و سعی کردن امروز بعد از ظهر هم من رو شستشوی مغزی بدن تا این پایین حمام خون راه بندازم.»

دانیل کلی گفت: «این دختره دیوونه‌ست. قبلا هم یه ماه تو آسایشگاه روانی بوده. کاملا غیر قابل اعتماد.» تلفنش را بیرون آورد تا با وکلایش تماس بگیرد. «باید برای امنیت عمومی زندانش کنن.»

ویکتور اسلحه را با یک دستمال برداشت و در یک کیسه جمع آوری مدارک گذاشت.

- خیلی جالبه آقای کلی ولی متأسفانه با شما موافق نیستیم. معتقدم اسکای درست میگه که شما ذهنش رو دستکاری کردین.

سالی وحشت زده بود. «یعنی بهش مواد دادن - یا ... یا چی؟ هیپنوتیزمش کردن؟»

- همینطوره خانم.

ماریا که شانه به شانه‌ی پدرش ایستاده بود پوزخند زد: «شما مدرکی ندارین. ولی ما مدرک کاملی از دوربین‌های مدار بسته داریم که این دختر اومده اینجا و دیوانه‌وار تیراندازی کرده. قاضی حرف کدوممون رو باور می‌کنه؟»

«اسکای.» ویکتور خنده‌ی گرگ ماندنی کرد. «می‌دونین آقای کلی، من متوجه شدم که وقتی کاراگاه کوالسکی اکتبر گذشته مأمور مراقبت از شما بود به اون نزدیک شدین. و چون اون همکار نزدیک من بود، نتونستین مقاومت کنین، نه؟ وقتی فهمیدم کی داره در مورد تحقیقات ما اطلاعات بیرون میده - چیزایی مثل اینکه اسکای کیه، چیزایی که فقط من و کوالسکی می‌دونستیم - انتظار داشتم در

مورد شنودی که روی اسکای کار گذاشتیم هم به شما خبر بده. کوالسکی کوچک‌ترین سرنخی نداشت که شما ازش استفاده می‌کنین، نه؟»

دانیل کلی دندان‌هایش را به هم فشار می‌داد. «من چیزی نمیگم.»

«مشکلی نداره چون من خیلی حرف دارم. کارگاه کوالسکی، شنود استاندارد افبی‌ای رو به اسکای وصل کرد - همون که شما بلوکه کردین - ولی چیزی در مورد دستگاه ضبط صدایی که داخل تلفن اسکای بود نمی‌دونست.» موبایل مرا از جیب پشتم بیرون کشید و به آن ضربه زد. «تک تک کلماتی که به اسکای گفتی ضبط شده و برای قاضی و هیأت منصفه پخش میشه. مطمئنم شنیدنش خالی از لطف نیست.»

- من وکیل می‌خوام.

لبخند ویکتور وسیع‌تر شد. «عالیه. کلمات مورد علاقه‌ی من. دانیل کلی، ماریا توسکانا کلی، شان کلی، من شما رو به جرم آدم ربایی و مشارکت در قتل بازداشت می‌کنم. شما حق دارین سکوت کنین ...»

همان‌طور که ویکتور حقوق خانواده‌ی کلی را برایشان بیان می‌کرد، شش افسر یونیفرم پوش جلو آمدند تا آنها را دستگیر کنند. زد مرا

کنار کشید و محکم بغل کرد و طوری به جلو و عقب تکان داد که تنها نوک انگشتان پایم با موکت برخورد می‌کرد.

در گوش من زمزمه کرد: «دوست داشتنی نیست؟ که بشنویم حقوقشون رو بهشون میگن؟» همان جایی را که شان با بوسه‌اش خیس کرده بود بوسید و احساس لرزشم را از بین برد. من در امنیت بودم. در خانه.

گفتم: «امیدوارم اونا رو زندانی کنن و کلیدش رو هم دور بندازن.»

- از حالت ویک فکر می‌کنم از این موضوع کاملاً مطمئنم.

- تو از تلفن خبر داشتی؟

- آره، ولی نمی‌تونستم بهت بگم چون ممکن بود کلی‌ها از ذهنت بخونن.

کف دستم را روی قلبش گذاشتم و در حالی که آدرنالین خونم پایین می‌آمد به ضربان یکنواخت قلب او گوش کردم. هنوز می‌لرزیدم. «پس می‌بخشمت.»

«هیچ وقت فکرش رو هم نمی‌کردم مجبورت کنن همچین کاری بکنی عزیزم.» به خراب‌کاری من در کازینو اشاره کرد.

- من کاری نکردم، یادت نیست؟ خب، به جز شلیک به چلچراغ ولی چون اون چلچراغ توهینی به هنر بود در اصل به همه لطف کردم.

زد پرسید: «تو واقعا خوبی؟»

- بله، خوبم. یوریل دفعه‌ی قبل به من کمک کرد که درست رو از غلط تشخیص بدم؛ این بار وقتی احساس کردم یه چیزایی جعلیه، همه چیز به لطف روح‌ربام خیلی سریع‌تر برام مشخص شد. ولی سردرد بدی دارم. و تو پنت‌هاوس از این هم بیشتر خرابکاری کردم - یه کم لرزوندمش.

- آره، حس کردیم. من که تحت تأثیر قرار گرفتیم. توی اون صد و پنجاه و خورده‌ای سانت قدت، خوب قدرتی قایم کردی.

سرم را بلند کردم و دیدم که خانواده‌ی کلی را بیرون می‌برند. «یکی باید مطمئن بشه که دانیل کلی از قدرتش برای فرار از زندان استفاده نمی‌کنه.»

- ویکتور حواسش هست. یه جووری برنامه ریزی کرده که مطمئن بشه کلی نمی‌تونه رو کسی دست بذاره.

- اون دو تا کلی که از زندان فرار کردن چی؟

زِد موهای مرا به هم ریخت. «ای بابا اسکای، سه تا دستبند تو یه روز بد نیست. دیر یا زود دستگیرشون می‌کنیم. چیزی که می‌خوام بدونم اینه که کی می‌خوای فرار کردن از منو تموم کنی.»

سرم را روی سینه‌اش گذاشتم. «فرار؟»

- ما مثل پدر و مادر اولیه‌ی تو نیستیم. می‌تونیم از پشش بر بیایم. فقط به من اعتماد کن. خواهش می‌کنم.

همان‌طور که در میان آشوب کازینو با آرامش در کنار هم ایستاده بودیم نفس عمیقی کشیدم و بوی چوب‌مانند صابون زِد و چیزی که به طور خالص بوی او بود را مزه مزه کردم. زِد برای من همین بود: مکان آرامش. احمق بودم که فکر می‌کردم بدون او دوام می‌آورم. ترس‌هایم مرا در برابر هدیه‌ای که نزدیک بود آن را دور بیندازم کور کرده بود. «فکر کنم همون وقتی که اومدی جلوی من دیگه دست از فرار کردن کشیدم. خوردم به دیوارم.»

زِد سرم را بوسید. «من هم جایی نمیرم.»

- باشه. تو روح‌ربای منی. بفرما، اقرار کردم.

از شدت آرامش لرزید. «دردناک بود؟»

- بله، خیلی.

- ترسیدی؟

- تا عمق وجودم.

- خب، نترس. تنها چیزی که واقعا ترسناکه اینه که با هم نباشیم.

سالی و سیمون با دوست جدیدم جورج تگزاسی نزدیک شدند.

سالی با احتیاط به من نگاه کرد و گفت: «این آقا به ما گفت چه

اتفاقی افتاده.»

گفتم: «الان خوبم سالی. ویکتور وقتی برگرده همه چی رو براتون

توضیح میده.»

جورج با حالتی حکیمانه سر تکان داد. «چیز مزخرفی بود خانم

برایت. به محض اینکه چشمای دخترتون رو دیدم فهمیدم یه

چیزیش هست - عین شیشه شده بود. من رو یاد یه نمایش کاباره‌ای

که یه وقتی توی پارادایز لانژ دیده بودم انداخت. یه مردی از

تماشاجیا رو هیپنوتیزم کردن تا مثل الویس آواز بخونه؛ تا وقتی که

طرف بشکن زد و جادوش رو برداشت.» به من چشمک زد. «ولی اون

خلاف کارا نتونستن کاری کنن که خلاف وجدانت عمل کنی، نه اسکای؟»

- فکر کنم همینطوره جورج.

«می بینی، هیپنوتیزم هم حد و حدودی داره.» مثل پدربزرگها دست مرا نوازش کرد. «برو یه کم استراحت کن اسکای.»

«و شما هم برو و پولی رو که بردی از این میزها دور کن.» به در خروجی اشاره کردم.

دستی به کلاهش زد. «حتما خانم. یه خونه تو فلوریدا به اسم تو منتظر منه.»

وقتی جورج رفت به طرف پدرم برگشتم. «خب، حالا هنوز می خوای بیای و گاس زندگی کنی؟»

سیمون نگاهی به سالی و بعد به زد و من که کنار هم ایستاده بودیم انداخت. «فکر کنم جواب نه باشه، یه نه خیلی گنده!»

مؤخره

در کمال وحشت متوجه شدم عکس‌های من در حال شلیک به چلچراغ در کازینو به روزنامه‌ها راه پیدا کرده است. سقوط دانیل کلی آن قدر خبر مهمی بود که هر بخش از ماجرای آن تیترا خبری شد. دلیل این که دقیقا آن جا چه کار می‌کردم تحریف شده بود که البته قابل درک بود؛ اغلب خبرها مرا یک نیروی مخفی افبی‌آی معرفی کرده بودند که به صورت ناشناس به منظور رسوا کردن معاملات غیر قانونی خانواده‌ی کلی کار می‌کرده است. داستان خوبی بود ولی در مدرسه که مرا می‌شناختند جواب نمی‌داد.

نلسون عملا در راهرو رو من پرید و با صدای بلند گفت: «هی، اسکای! هفته‌ی پیش تو لاس وگاس چه غلطی می‌کردی؟»

خانواده‌ی بندیکت و من در مورد این که چه داستانی بهتر رفتار غیرمعمول مرا توضیح می‌دهد بحث کرده بودیم. نلسون اولین کسی بود که این داستان را رویش امتحان می‌کردم.

«اوه، اون؟» با سرخوشی خندیدم. «باورت میشه روزنامه‌ها چی می‌نویسن؟ یه نمایشی بود که داشتم برای یه برنامه‌ی تلویزیونی انگلیسی انجام می‌دادم، یه جور بازسازی موقعیت؛ دارن در مورد میزان جرم مربوط به اسلحه تو آمریکا یه مستند تهیه می‌کنن. تهیه کننده بد موقعی رو انتخاب کرده بود چون اتفاقی همون موقعی که مدیریت هتل دستگیر شد ما هم اون جا بودیم. مامانم گفت ماجرا مربوط به یه چیزی مثل نقض بهداشت و اقدامات امنیتی بوده.»

نلسون سرش را تکان داد. «نه اسکای جون، خانواده‌ی کلی خیلی آدمای بدی هستن، به جرم تبانی و قتل تحت تعقیب بودن.»

چشم‌هایم را گشاد کردم. «واقعا؟»

'زیادی شورش نکن.' زد از پشت سرم بیرون آمد. 'نلسون احمق نیست. انتظار داره در مورد کلی خبر داشته باشی.'

لحن معصومانه‌ام را یک درجه کم کردم و گفتم: «خب، اووه. جالب بود. باید بیشتر دقت می‌کردم.»

نلسون سراغ موضوع دیگری رفت. «پس قراره تو تلویزیون نشونت بدن؟»

- آره. یه برنامه‌ی مخصوص کودکانه، اسمش هست ... اممم ... پیترب
آبی¹.

- باحاله. جرم مربوط به اسلحه، به نظر خیلی مدرن میاد.

«قطعا.» اگر جانب احتیاط را رعایت می‌کردم کسی شک نمی‌کرد.

- عالیه. هر وقت نشونش دادن به ما خبر بده، حتما یه نسخه ازش
بگیر.

- حتما.

نلسون جست و خیزکنان دور شد و وسط راه بوسه‌ای هم از تینا
گرفت. داد زد: «قراره اسکای رو تو تلویزیون انگلیس نشون بدن!
بدل کار شده.»

خب، این هم یک راه برای پخش کردن داستان بود. بدل‌کار؟ بدم
نمی‌آمد. خیلی بهتر از خل و چلی که در کازینو تیراندازی می‌کند
بود.

زد مرا کشید تا راه بیفتم و گفت: «بیا اسکای، در مورد چی
خیال‌بافی می‌کنی؟»

¹Blue Peter

- چیز خاصی نیست.

- بهتره از خیال بیای بیرون چون تمرین خیلی جدی‌ای داریم.
کنسرت پس فرداست.

- اه. یادم رفته بود.

- چیزی نیست. اگه می‌توننی به عنوان بخشی از عملیات اف‌بی‌آی کار کنی، یه کنسرت کوچولو برای خانواده‌ها و دوستان باید برات هیچی نباشه.

کنسرت کوچولو؟ هاه، آقای بندیکت، بعدا باهات حرف دارم.

مشخص شد کنسرت کوچولوی زد یک اجرای بسیار بزرگ است که همه‌ی افرادی که می‌توانستند از اطراف [ریکنریج] در تالار کنفرانس جا بشوند در آن حضور داشتند. حال و هوای آن خیلی شاد بود. تشویق‌کننده‌های شینا با کلاه بابانوئل وارد شدند؛ تیم بیسبال شاخ گوزن را انتخاب کرده بودند. هر وسیله‌ی موسیقی با زرق و برق آراسته شده بود. بچه درس‌خوان‌ها افتخار آفریده و ویدئوی تأثیرگذاری در مورد سال تحصیلی ساخته بودند که روی صفحه‌ی

سفید بالای صحنه‌ی نمایش پخش شد. وقتی دیدم بخشی به پینالتی‌ای که در دروازه گرفته بودم اختصاص داده شده خجالت کشیدم. هر چند خوب توپ را گرفته بودم. پدر و مادرها با یکدیگر قاطی شده و غیبت و شوخی می‌کردند. خانواده‌ی بندیکت با تمام قوا حاضر بودند. وقتی دیدم ایو با زویی گپ می‌زند خیلی خوشحال شدم؛ زویی از این‌که مورد توجه او قرار گرفته در حالتی رویایی قرار داشت. قطعاً روزش را ساخته و ثابت کرده بود پسرهایی که ظاهر عالمانه دارند هم حسابی در مغازه وارد هستند. سالی و سیمون گرم صحبت با مادر تینا بودند. وقتی نزدیک شدم دیدم به جای حرف زدن در مورد من - نفس راحتی کشیدم - در مورد استعدادهای هنری تینا حرف می‌زنند.

دوستم مرا به طرف خودش صدا کرد و ناخن‌هایش را که تازه لاک نقره‌ای زده بود نشانم دادم تا تحسین کنم. تینا داوطلبانه از آواز خواندن کنار کشیده و به گوش‌های ما رحم کرد؛ در عوض در فروش برنامه موفق بود.

اعلام کردم: «سالی همین الان پیشنهاد کرد به تو مجانی آموزش بده؛ فکر می‌کنه خیلی استعداد داری.»

«واقعا؟» لبخند تینا درخششی به قدرت صد و ات داشت. «پس تو هم اینو مجانی می‌گیری.» یک نسخه از برنامه را به من داد. «می‌بینم که یه اجرای تک‌نفره داری.»

- اگه موفق نشم قبل از این‌که آقای کنیلی منو هل بده رو صحنه فرار کنم بله.

- اصلا و ابد! من روی تو حساب می‌کنم. به همه قول دادم دختر بدل کارمون ستاره‌ی نمایشه.

به این زودی‌ها از دست این یکی خلاص نمی‌شدم. «هر چی در ترکش دارم استفاده می‌کنم.»

- هاها.

اخم کردم. «مگه چی گفتم؟»

- ترکش، بدل کار؟

«اوه. نمی‌خواستم کنایه بزنم.» درست در همان موقع تصویری از من که به چلچراغ شلیک می‌کردم روی صفحه به نمایش درآمد. «اینو از کدوم گوری آوردن؟»

تینا با حالت فیلسوفانه گفت: «اینترنت خیلی حرومزاده‌ست.» و بعد داد زد: «جیاتون رو خالی کنین رفقا. همه‌ی عواید این برنامه به آسایشگاه اسپن می‌رسه.»

به برنامه نگاه کردم و اسمم را بالای برگه دیدم. محض رضای خدا دور آن را هم چراغ‌هایی به شکل وگاس گذاشته بودند.

تمام شد، من دیگر این‌جا کاری نداشتم. نلسون و تینا مرا تبدیل به جاذبه‌ی اصلی نمایش کرده بودند. به سرعت به طرف خروجی رفتم و به سینه‌ی زد برخورد کردم.

با لبخند عالمانه‌ای پرسید: «جایی میری اسکای؟»

- خونه.

- آهان. و به خاطر این‌که ...؟

صدایم را پایین آوردم. «همه قراره به من نگاه کنن!»

«وقتی اجرا می‌کنی معمولاً هدف همینه.» مرا به پشت صحنه کشید.

همان‌طور که تماشاچیان سر جایشان می‌نشستند هیس‌هیس کردم:

«هر چی هم که بگی راضیم نمی‌کنه برم اون بیرون.»

«هیچی؟» دهانش به حالت لبخند جمع شد.

سر حرفم ایستادم. «هیچی.»

سرش را به طرف صورتم خم کرد و گفت: «بزدل.»

دست‌هایم را به سینه زدم. «درسته، هستم. بع بع.»

خندید. «باشه. اگه این کارو بکنی یکی دیگه از اون آموزش‌های

مخصوص اسکای‌بورد رو بهت میدم، چطوره؟»

وحشتی که در وجودم بود با خاطره‌ی شاد زمانی که با هم در

شیب‌های برفی گذرانده بودیم کمتر شد. زد همیشه می‌دانست من

چه می‌خواهم، کجا باید بروم که احساس امنیت کنم. «واقعا؟»

- آره. حتی قول میدم یه پرش دوتایی و پشتک هم بزدم.

- سه تایی.

- سه تایی؟

- پرش سه تایی. و باید شکلات داغ هم فراوون باشه.

اخمی ساختگی تحویلیم داد. «یا خدا، دختر، خیلی سخت معامله

می‌کنی.»

- با مارشملو. و بوسه.

«حالا درست شد.» دستش را جلو آورد. «قبول.»

نتوانستم صبر کنم. در حالی که می‌خندیدم دستش را گرفتم و قبل از این که بتوانم اعتراض کنم در میان صدای تشویق دوستان مان مرا تا روی صحنه همراهی کرد.

زمزمه کرد: «نگران نباش. من تو رو تنها نمیذارم، هیچ وقت.»

نشستم و اولین قطعه‌ی موسیقی را باز کردم. آینده‌ام خیلی نویدبخش به نظر می‌رسید و درست کنار من ایستاده بود.